

شماره ۳۶۸۵
چهارشنبه ۲۳ دی ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



جاوید قربان اوغلی:
باز هم فرصت سوزی کردیم



اختصاصی با کارگردان لاله:
با اسکار فرهادی هیچ ارتباطی ندارم

چطور مشکلاتم را با همسرم حل کنم؟
پایان روزهای سخت زندگی
خواهران و برادران غریبه
ریاض به دنبال فتنه

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۸۵ - چهارشنبه ۲۳ دی ۱۳۹۴
۲ ربیع‌الثانی ۱۴۳۷ ۱۳ ژانویه ۲۰۱۶

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



اقتصاد مقاومتی، راه حل نهایی

قیمت نفت اوپک به پایین ترین سطح خود در طول ۱۰ سال گذشته رسیده است. هرگز کسی گمان نمی کرد که بهای نفت در عرض دو سال بیش از ۶۰ درصد از قیمت خود را از دست بدهد و به ارزش یک دهه خویش بازگردد. در این میان البته کارشکنی عربستان و دشمنی آشکار اردوگاه غرب برای تحت فشار گذاشتن تهران به میزانی بوده است که حتی کشورهای عربی به قیمت خودزنی خود هم که شده قصد ضربه زدن به این کشور بزرگ را داشته باشند. نمونه آن اینکه عربستان با کسری بودجه روبرو شده و در سال گذشته میلادی نزدیک به یکصد میلیارد دلار از ذخایر ارزی خود برداشت کرده تا بتواند اقتصاد خود را مدیریت کند و برای سال آینده بودجه‌ای انبساطی در نظر گرفته که شامل جلوگیری از افزایش دستمزدها، کاهش قابل توجه یارانه‌ها و از جمله افزایش قیمت فراورده‌های نفتی است. به خصوص مورد اخیر یعنی افزایش ۵۰ درصدی قیمت سوخت برای کشوری که بالاترین میزان ذخایر نفتی را دارد و با توجه به جمعیت از بالاترین میزان درآمد نفتی هم برخوردار است تا به حال سابقه نداشته و امری عجیب به نظر می‌رسد. عربستان برای حل مسأله، هم به برداشت از صندوق ذخیره خود روی آورده و هم از میزان یارانه‌ها کم کرده تا بتواند با بحران مقابله کند.

اما در کشور خودمان تبعات این کاهش غیرمنتظره چندان آسان نخواهد بود. هر چند ما به خاطر کاستن از وابستگی بودجه به درآمد نفت از ضربه پذیری کمتری و در مقابل از امنیت اقتصادی بیشتری برخورداریم اما چون به خاطر بی تدبیری و سوءمدیریت در سالهای افزایش درآمد نفتی چیز دندانگیری ذخیره نکرده و تقریبا همه آنچه را که به دست آورده‌ایم صرف هزینه‌های جاری کرده‌ایم به مشکلاتی برخورده و می‌خوریم که باید برای آن تدابیر ویژه‌ای اندیشید. به زبان ساده ما زمانی که نفت بالای صد دلار می‌فروختیم تدبیری برای ذخیره کردن بخشی از این درآمد هنگفت به خرج نداده‌ایم و لذا حال در دوران سختی، پس‌انداز چندانی برایمان نمانده است تا از آن برداریم و صرف امور جاری کنیم. حتی در مورد تأمین زیرساخت‌های توسعه و سرمایه گزاری برای توانمندسازی و درون‌زایی اقتصاد، غفلت‌های چشمگیری صورت دادیم و کشوری را که تا یک دهه قبل می‌توانست با کمتر از ۲۰ میلیارد دلار درآمد ارزی اداره شود به واردات ۸۰ میلیارد دلاری عادت دادیم و همین حال بلای جانمان شده و دولت و ملت را دچار دردسر کرده است.

اما گذشته از آنچه که گفته شد گویا هنوز هم نمی‌خواهیم واقعیت را باور کنیم که دیگر کشور ثروتمندی نیستیم و با شیوه مدیریت گذشته نمی‌توانیم رنگ رشد و توسعه را ببینیم. همچنان از لزوم کاهش وابستگی به درآمد نفت صحبت می‌کنیم اما حاضر نیستیم به اقتصاد، تجارت، بازرگانی و... کاملا نفتی خود تکانی بدهیم و آن را از این وضعیت درآوریم. همه اینها به خاطر این است که همچنان بسیاری از ما گمان می‌کنیم نفت داریم، معدن داریم، سرزمین ۴ فصل داریم و... و کاملا ثروتمندیم. در حالی که عملا ثروتمند نیستیم. همه اینها ثروت هستند و خداوند ثروت‌های بسیاری در این سرزمین نهاده است اما صرف وجود منابع زیرزمینی به خودی خود باعث نمی‌شود که به ما این احساس دست بدهد که کشور ثروتمندی هستیم پس می‌توانیم هر جور که می‌خواهیم مصرف کنیم و هر جور که می‌خواهیم زندگی کنیم و دولت هم گمان می‌کند که هر طور که می‌خواهد می‌تواند خرج کند.

شاید بهتر است اینطور بگوییم که هم حاکمیت و دولت باید سبک زندگی خود را عوض بکند و هم جامعه و ملت... که اگر چنین نکنیم بیشتر در رنج و عذاب می‌افتیم. نه رفتار دولت ما نشان می‌دهد که موقعیت و شرایط را خوب درک کرده و نه باور عمومی بر این است که باید به تغییر ذهنیت روی بیاورد. در یک کلام باید گفت ما حتی اگر بالقوه کشور ثروتمندی بوده یا هستیم بالفعل چنین نیستیم. هم دولت باید در رفتار خود تغییر ایجاد کند و جلوی بسیاری از هزینه‌هایش را بگیرد و از سیاست رانت و یارانه و بریز و بپاش و سوءمدیریت و هزینه تراشی دست بردارد و هم ملت باید قبول کند که دیگر انتظار کمک و اعانه و دریافت دستمزد بدون کار و تلاش نمی‌تواند داشته باشد و اصولا داشتن چنین توقعی از دولتی که تا خرخره بدهکار است راه به جایی نمی‌برد. باید قبول کنیم که فرهنگ جامعه و همینطور مدیریت بر جامعه باید عوض شود تا دیگر کسی نتواند با رانت یا رشوه یا فساد یا سوءاستفاده یا زد و بند و یا... به ثروت دست یابد و همه دریابند که تنها منشأ رشد، کار و تلاش و تولید است.

کلام آخر اینکه دیگر با نفت ۳۰ دلاری نمی‌توان مثل گذشته زندگی کرد. هم حاکمیت و دولت و هم جامعه و نخبگان و تأثیرگزاران و اصحاب و ارباب رسانه و... باید نیک این نکته را دریابند و سیاست دیگری در پیش گیرند. همه باید اقتصاد مقاومتی را اولا خوب بفهمیم و ثانیاً مجدّانه آنرا عملی کنیم.

آنچه دوست نداری درباره‌ات گفته شود، درباره دیگران مگوی • حضرت علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

دوست بذله گو

جوان بذله گویی با یک عده از رفقای خود به گردش رفته بودند. وسط صحرا، گاوی که مشغول چرا بود صدا کرد. رفقا به دوست بذله گو گفتند تو را صدا می‌زند برو ببین چه کار دارد؟ جوان بذله گو با خونسردی نزد گاو رفت و برگشت و گفت: رفتم پیش گاو و گفتم با من کار داری؟ گفت: بله. گفتم: چه کار داری؟ گفت: علت چیست با یک مشت الاغ به گردش آمده‌ای؟

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

ضرورت افزایش سرویس بهداشتی

یکی از مشکلاتی که مردم به ویژه مسافران در شهرها با آن دست به گریبان می‌مانند کمبود توالت‌های عمومی است. اگر کسی نیاز به قضای حاجت داشته باشد در کوچه‌ها و محله‌ها و حتی در پارک‌ها سرویس بهداشتی وجود ندارد یا خیلی کم است وعجیب است که چرا شهرداری‌ها به این نیاز همگانی پاسخ نمی‌دهند. درگذشته سرویس‌های بهداشتی مساجد به مدد مردم می‌آمد اما اخیرا آنها هم فقط در هنگام نماز باز هستند و مردم و به ویژه خانم‌ها سخت به مشکل برمی‌خورند. در اروپا با کیوسک‌هایی که با سکه کار می‌کنند این مشکل را حل کرده‌اند اما عجیب است چرا در ایران خودمان شهرداری‌ها برای حل این مشکل کوتاهی می‌کنند. باید برای کهنسالان و بیمارانی که در فواصل کوتاه نیاز به دستشویی پیدا می‌کنند فکری کرد.

عباس توکلی از قائم‌شهر

پایین بودن سرانه مطالعه، مشکل اصلی

با نگاهی گذرا به سیر تحولات در روابط و مناسبات انسانی متوجه می‌شویم که حیات اجتماعی به آنجا می‌رسد که وجود تشکلی هدایت کننده واجب می‌نماید و تقسیم کار شکل می‌گیرد. در طی سالیان و قرون، نوعی همکاری بین حاکمیت و توده مردم بوجود می‌آید و جای تبعیت اجباری و کورکورانه را می‌گیرد. بشر به این نتیجه می‌رسد که برای بهبود شرایط زندگی حاکمیت به همراهی و همکاری مردم نیازمند بوده و هست. بحث این است که مردم باید برخوردار از حداقل‌هایی از آگاهی باشند تا در پیشبرد اهدافی که حاکمیت دنبال می‌کند قادر به همراهی و همکاری موثر باشند. اگر غیر از این باشد پیشرفته‌ترین و مردمی‌ترین نوع حکومت با شکست مواجه می‌شود، چنانکه می‌خوانیم امام علی (ع) از دست جهل مردم سر در چاه می‌کند. امروز بیشتر از هر زمان دیگری این همکاری و همدلی اهمیت می‌یابد و باز تکرار می‌شود که مردم در صورتی می‌توانند همکاری و همراهی و مشارکت مثبت و موثر داشته باشند که دارای حداقل آگاهی‌های مورد نیاز باشند. با این توضیحات لزوم مطالعه و رشد فرهنگی و پایبندی شدید مردم به آن کاملا مشخص است و باید کتاب و فرهنگ مطالعه به خانه‌های مردم بیش از پیش راه پیدا کند.

محمود سعادتی

خدمات دندانپزشکی بیمه شود

هزینه‌های بالای دندانپزشکی موجب شده است بیماران علی‌رغم تأکید مسئولان بهداشتی و درمانی که باید هر ۶ ماه یک بار به دندان‌پزشکان مراجعه کنند، تا زمانی که درد به سراغ‌شان نیاید، از مراجعه به دندانپزشک خودداری می‌کنند. به عنوان نمونه عصب کشی یکی از دندان‌ها و ترمیم آن ۴۰۰ هزار تومان به بالاست که آن هم بستگی به انصاف دندانپزشکان دارد به دلیل آن که تعرفه‌ای در مقابل دید بیماران وجود ندارد تا از هزینه‌ها مطلع شوند. وقتی که عصب کشی دندان‌های ناسالم اجباری است، تا از بروز عفونت به سایر دندان‌ها و لثه‌ها پیشگیری کند و هیچ ارتباطی هم با زیبایی ندارد، چرا تأمین اجتماعی برای حمایت از بیماران، این گونه هزینه‌ها را پرداخت نمی‌کند؟ از وزیر بهداشت، درمان و آموزش پزشکی انتظار می‌رود برای حفظ سلامت مردم و دندان‌هایشان هم اقدام‌های درخوری انجام دهد.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

فانتزی ارسالی خوانندگان

پوست هندوانه

هنوز ظهر نشده بود که همه اهالی روستا در جریان ماجرای غضنفر و پوست هندوانه قرار گرفته بودند.

غضنفر، کارگر شوخ طبع دهداری پیر زاغه، مسئول جمع آوری زباله‌های روستا بود. یک روز صبح دو قسمت از پوست هندوانه‌ای را دید که جلوی در خانه‌ای گذاشته‌اند تا همراه زباله‌ها ببرد. قسمت گوشتی هندوانه را با قاشق چنان تراشیده بودند که نور خورشید از پشت آن می‌گذشت و مثل آباژور داخل آن را روشن می‌کرد!..غضنفر که از خسیسیِ صاحبخانه تعجب کرده بود پوست‌ها را برداشت و درِ خانه را کوبید. خانم صاحب خانه در را باز کرد...غضنفر پوست‌ها را روبروی خانم گرفت و خیلی جدی گفت: "خواستم بدانم مطمئن هستید نمی خواهید یک بار دیگر اینها را بتراشید؟ شاید اهل خانه بخواهند یک بار دیگر بتراشند میل کنند! حیف نیست بیرون گذاشته اید!؟ خانم که از شوخ طبعی غضنفر آگاه بود خنده‌ای کرد و گفت: "در حال خوردن هندوانه بودیم یاد شما افتادیم، گفتیم آن قسمت را نگه داریم برای شما! نوش جانتان بفرمایید میل کنید...!"

عباس عابد ساوجی

امدادگر

گفتند بچه است عملیات نرود. زیاد گریه کرد، کوله پشتی دادند پر از باند و پنبه گفتند امدادگر باشد. عملیات شروع شد. مجروح پشت مجروح. سر یکی دو ساعت همه وسایلش تمام شد. خواست برود جلو که یک مجروح دیگر آوردند. با کمربند دستش را بست. مجروح بعدی را آوردند، آستین لباسش را پاره کرد و پایش را بست...مجروح آخر را کول کرد و برگرداند عقب، توی راه همه جوری نگاه می‌کردند...وقتی رسید عقب دید از لباس‌هایش چیزی نمانده، جز یک شرت و نصف زیرپوش..

ارسالی: محمود جعفری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این امید که در دل فصل سرد، قلبی مالامال از آتش شور و امید و زندگی داشته باشید. و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌ها و ایمیل‌های شما گرامیان

***

*** محمدرضا زارعی از فسا**

نامه ارسالی شما به دستم رسید. اشعار ضمیمه نامه شما را به آقای مهدیزاده تحویل دادم تا در بخش تماشاگه راز مورد بررسی و احتمالاً استفاده قرار گیرد. موفق باشید

*** اسدالله حیدری از ؟**

شعر شما به دستم رسید. نما بر ارسالی به اندازه کافی خوانا نبود. بهتر است با روابط عمومی در یکی از ساعات اداری تماس بگیرید تا نقاطی که خوانده نمی‌شود اصلاح شود. موفق باشید.

*** منیژه ابراهیمی از ساری**

در مورد حادثه به وجود آمده توسط پلیس همانطور که می‌دانید ما نمی‌توانیم بدون مدرک مستند و قابل اثبات اقدام به چاپ مطلب یا خبری کنیم. در هر حال اگر چنین چیزی صحت داشته باشد کاملا قابل پیگیری است و باعث تأسف. در مورد اداره مخابرات و تماس‌های تلفنی شرکت درباره پرداخت بدهی نیز حق با شماست. مطلبی را هم که در مورد اداره مالیات اشاره کرده‌اید مطلب درستی است، چون هنوز نظام پرداخت مالیات کشور، نظامی کهنه و قدیمی است. بسیاری که باید مالیات بدهند نمی‌دهند و گاه از آنها که نباید می‌ستانند. عکسی هم ارسال کرده‌اید که عکس زیبایی است منتهی شرحی ندارد که بدانیم مربوط به کدام میدان یا کدام بناست. در هر حال از لطف شما متشکرم و برایتان توفیق آرزو می‌کنم.

*** محمود جعفری از کوهبنان**

مطلبی برای بنده فرستاده‌اید تحت عنوان «تصمیم گیری سریع» منبع آن البته ذکر نشده است، اما نمی‌توان به تنهایی و تحت شرایطی که در این مطلب آمده آن را پذیرفت و به قول آن مدیر با شمارش نخودها به پاسخ مثبت یا منفی رسید و آن را عامل موفقیت قلمداد کرد. اینکه یک مدیر بتواند سریع تصمیم بگیرد درست است به شرطی که این تصمیم گیری از نوعی دوراندیشی و تعقل نیز برخوردار باشد و نه تحت تأثیر تصادف و یا احتمال. برای شما که همواره مطالب خوبی برای مجله می‌فرستید و از خوانندگان فعال ما به حساب می‌آیید آرزوی توفیق و سرفرازی دارم.

*** بیتا تبریزی از تبریز**

مطلبی را که تحت عنوان بانک عاطفی فرستاده بودید انشاءالله در شماره آینده و در همین صفحه به چاپ می‌رسد. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تفکر

مردی از روی کاتالوگ، یک دوچرخه برای پسر خود سفارش داده بود. هنگامی که دوچرخه را تحویل گرفت، متوجه شد که قبل از استفاده از دوچرخه خودش باید چند قطعه آن را سوار کند. با کمک دفترچه راهنما تمام قطعات را دسته‌بندی کرد و در گاراژ کنار هم چید. با وجود اینکه بارها دفترچه راهنما را به دقت مطالعه کرد ولی موفق نشد قطعات دوچرخه را به درستی سوار کند. متفکرانه به همسایه‌اش نگریست که مشغول کوتاه کردن چمن‌های حیاط منزل خود بود. تصمیم گرفت از او کمک بخواهد که در مسائل فنی بسیار ماهر بود. مرد همسایه کمی به قطعات دوچرخه نگاه کرد. بعد با مهارت شروع به سوار کردن آن کرد. بدون اینکه حتی یک بار به دفترچه راهنما نگاه کند. پس از مدت کوتاهی تمام قطعات به درستی سوار شدند.

مرد گفت: "واقعاً عجیب است! چطور موفق شدید بدون خواندن دفترچه راهنما این کار را انجام دهید؟" مرد همسایه با کمی خجالت گفت: "البته این موضوع را افراد معدودی می‌دانند اما من خواندن و نوشتن بلد نیستم." بعد با حالتی سرشار از اعتماد به نفس، لبخندی زد و اضافه کرد: "و آدمی که نوشتن بلد نیست باید حداقل بتواند فکر کند."



راز مهربانی

"باب" مرد ثروتمندی بود که با وجود مال فراوان، بسیار نامهربان و خسیس بود. بر عکس، زنش "سارا" بسیار مهربان و خوش قلب بود و همه او را دوست داشتند. سارا با خود می‌اندیشید: "خداوند این مرد را به من داده است، حتی اگر به او علاقه نداشته باشم، باز باید به او مهر بورزم!"... بنابراین با وی رفتار خوبی داشت. یک سال قحطی شد و بسیاری از روستاییان از سارا و باب کمک خواستند. سارا با محبت فراوان به همه آن‌ها کمک کرد، ولی باب چیزی نگفت و پیش خود فکر کرد: "تا وقتی از پول‌های من کم نشود برایم مهم نیست که دارایی چه کسی به باد می‌رود."

مردم از سارا تشکر کردند و گفتند که پول‌ها را بعد از مدتی به او پس خواهند داد. سارا نپذیرفت، اما مردم اصرار می‌کردند که پول او را باز گردانند. سارا گفت: "اگر می‌خواهید پول را پس بدهید، در روز مرگ شوهرم این کار را بکنید."

این حرف سارا به گوش یکی از دخترهایش رسید و او بسیار ناراحت شد. بی‌درنگ پیش پدر رفت و گفت: "می‌دانی مادر چی گفته؟ او از مردم خواسته تا پول‌هایشان را روز مرگ تو پس بدهند!" باب، به فکر فرو رفت. سپس از سارا پرسید: "چرا از مردم خواستی پولت را بعد از مرگ من به تو باز گردانند؟" سارا جواب داد: "مردم تو را دوست ندارند و برایت آرزوی عمر طولانی نمی‌کنند اما حالا به جای این کار همه از خداوند می‌خواهند که تو را بیشتر زنده نگه دارد تا بدهی‌شان را دیرتر برگردانند. من هم از خداوند می‌خواهم که سال‌های زیادی زنده بمانی. کسی چه می‌داند؟ شاید تو هم روزی مهربان شوی!" باب از تیزهوشی و محبت همسرش در شگفت ماند و به او قول داد که در آینده با مردم مهربان باشد.

جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه

دهقان و شکارچی

یک دهقان و یک شکارچی با هم همسایه بودند. شکارچی سگی داشت که همیشه از خانه فرار می‌کرد و به مزرعه و آغل دهقان می‌رفت و خسارت‌های زیادی به بار می‌آورد. هر مرتبه دهقان به منزل شکارچی می‌رفت و از خسارت‌هایی که سگش به وی زده بود، شکایت می‌کرد. هر بار نیز شکارچی با عذرخواهی قول می‌داد که جلوی سگش را بگیرد و نگذارد دیگر به مزرعه او برود. مرتبه بعد که همین حادثه اتفاق افتاد دهقان که دیگر از تکرار حوادث خسته شده بود، به جای اینکه پیش همسایه‌اش برود و شکایت کند نزد قاضی محل رفت تا از طریق قانون شکایت کند. برای قاضی ماجرا را تعریف کرد.

قاضی هوشمند به او گفت: "من می‌توانم حکم صادر و همسایه را مجبور کنم تا تمام خسارت را به شما پرداخت کند، ولی این حکم دو نکته منفی دارد. یکی اینکه احتمال اینکه باز هم این اتفاق بیفتد هست، دیگر اینکه همسایه‌ات با شما بد شده و برای خودت یک دشمن ساخته‌ای. آیا می‌خواهی در خانه‌ای زندگی کنی که دشمنت در کنار و همسایه تو باشد؟ البته راه دیگری هم هست، اگر حرف‌هایی را که به شما می‌زنم اجرا کنی، احتمال وقوع حادثه جدید خیلی کمتر خواهد شد و در عین حال از همسایه‌ات به جای دشمن، یک دوست و همیار ساخته‌ای." دهقان گفت: "اگر اینطور است حرف شما را قبول می‌کنم."

ولی هنگامی که قاضی به وی گفت که چه کاری باید انجام دهد عصبانی شد و گفت: "من تا حالا این همه ضرر داده‌ام، می‌خواهید که دیگر چکار کنم؟!"

قاضی گفت: "ولی شما قول دادی به حرف من گوش داده و آن را اجرا کنی."

دهقان هم به اجبار حرف قاضی را قبول کرد. به مزرعه رفت و دو تا از قشنگ‌ترین بره‌های خودش را از آغلش برداشت و به خانه شکارچی رفت. دهقان در زد، شکارچی در را باز کرد و با قیافه عبوسی گفت: "سگ من دیگر چکار کرده؟"

دهقان در جواب، به شکارچی گفت: "من آمدم از شما تشکر کنم که لطف کردید و سعی کردید جلوی سگتان را بگیرید که به مزرعه من نیاید. به خاطر اینکه چند مرتبه مزاحم شما شده‌ام دو تا بره به عنوان هدیه برای فرزندان شما آوردم"

شکارچی قیافه‌اش باز شد و شروع به خنده کرد و گفت: "نه شما باید ببخشید که سگ من به مزرعه شما آمده"

سپس با هم خداحافظی کردند. دهقان وقتی داشت به مزرعه‌اش برمی‌گشت صدای شادی و خوشحالی فرزندان شکارچی را می‌شنید."

دهقان روز بعد دید همسایه‌اش خانه کوچکی برای سگش درست کرده که دیگر نتواند به مزرعه او برود. چند روز بعد شکارچی به خانه دهقان آمد و به عوض هدیه‌ای که به وی داده بود، دو تا بز کوهی که تازه شکار کرده بود را به دهقان هدیه داد و با صورتی خندان گفت چقدر فرزندانش خوشحالند وچقدر از بازی با آن بره‌ها لذت می‌برند و اگر کاری در مزرعه دارد با کمال میل کمک خواهد کرد.



آنکه زبان را بر خود حاکم کند خود را بی ارزش کرده است

●امام علی(ع)

رضا کیان

ریاض به دنبال فتنه

با حمله معترضین به سفارت عربستان در تهران و کنسولگری این کشور در مشهد، در اقدامی تحریک آمیز و به گفته وزارت امور خارجه کشورمان عجولانه عادل الجبیر، وزیر امور خارجه عربستان در جمع خبرنگاران حاضر شد و با زدن اتهام‌هایی بی پایه رسما خبر قطع روابط کشورش با ایران را اعلام کرد. اعلام این خبر از سوی عالی‌ترین مقام دیپلماتیک عربستان حکایت از تشدید تنش در روابط ریاض با تهران دارد. تنشی که به اعتقاد اکثر تحلیلگران بر بحران‌های شعله ور خاورمیانه تاثیری شگرف می گذارد و می تواند بسیاری از تلاش‌هایی که تاکنون برای حل بحران‌های متعدد منطقه صرف شده بود را نقش بر آب کند.

واکنش‌های غربی

غربی ها عموما تنش رو به افزایش میان ایران و عربستان را مایه نگرانی دانسته‌اند. به اعتقاد آنها با تشدید این تنش بحران‌های جاری در منطقه از جمله در سوریه، یمن، عراق و لبنان تشدید خواهد شد و بحرانی گسترده سراسر منطقه را فرا خواهد گرفت.

روزنامه اسپانیایی ای بی سی در این باره نوشت: "اعدام روحانی شیعه، شیخ نمر باقر النمر توسط مقامات عربستانی فصل جدیدی از روابط پر تنش میان ریاض و تهران را رقم زد و دو کشور را از فاز گفت و گو وارد فاز قطب بندی‌های سیاسی در منطقه کرد." این روزنامه در ادامه می نویسد: "خاورمیانه‌ای که خود غرق در تنش است اکنون می رود بحران روابط عربستان سعودی و ایران را نیز به جمع بحران‌های خود بیفزاید. بحرانی که در کنار تنش‌های موجود در کشورهایی مثل بحرین و عراق و سوریه و یمن می تواند رنگ و بوی دیگری به خود بگیرد و حتی کار را به جنگ فرقه‌ای سنی – شیعی بکشاند. تلاشی که از سوی عربستان به شدت دنبال می‌شود ."

هیلاری کلینتون، وزیر امور خارجه سابق آمریکا و یکی از رقبای مطرح در انتخابات ریاست جمهوری این کشور نیز گفت: "تنش در روابط عربستان و ایران می تواند عواقب سختی به دنبال داشته باشد و بحران را در خاورمیانه تشدید کند."

استفان دیون، وزیر امور خارجه کانادا نیز با صدور بیانیه‌ای اعلام کرد که کشورش به شدت نگران آینده روابط دیپلماتیک عربستان و ایران و تاثیر آن بر بحران منطقه است. دیون تاکید کرد، اعدام شیخ نمر باقر النمر عامل تنش به وجود آمده میان تهران با ریاض است. ما با مجازات اعدام مخالفیم و این اعدام‌ها نشان از تحولات سوئی است که در مسائل حقوق بشر و دادگاه‌های عربستان سعودی به وجود آمده و مراتب نگرانی خود را در این باره به اطلاع مقامات عربستانی نیز رسانده ایم.

جان کری، وزیر امور خارجه آمریکا نیز از تنش به وجود آمده ابراز نگرانی کرد و در تماس با محمد جواد ظریف، وزیر امور خارجه کشورمان تنش به وجود آمده میان تهران و ریاض را با او در میان گذاشت.

روزنامه **ساندی تایمز** نیز در گزارشی به انتقاد از حکومت عربستان پرداخت و نوشت: "ایران، رقیب قدیمی عربستان در منطقه تاکید کرده که اعدام

امید لبنانی‌ها به انتخاب رئیس جمهور در سال ۲۰۱۶

دنیا در حالی وارد سال ۲۰۱۶ می‌شود که پرونده‌های سیاسی حل نشده بسیاری از سال گذشته به جای مانده است، از جمله آنها مسأله ریاست جمهوری لبنان است که تحولات اخیر منطقه سبب شده تا بر پیچیدگی‌های آن به شدت افزوده شود. این در حالی است که پرونده ریاست جمهوری لبنان در روزهای پایانی سال ۲۰۱۵ در حال بسته شدن بود که ناگهان همه چیز به هم ریخت و تمامی تلاش‌ها نقش بر آب شدند و گروه‌های سیاسی لبنانی دوباره به خانه اول باز گشتند.



ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار پرشور هزاران نفر از مردم قم: حضور آگاهانه در انتخابات ماندگاری انقلاب، آرامش و پیروزی می آفریند
* رئیس جمهوری در نامه‌ای به رئیس قوه قضاییه، خواستار رسیدگی جدی و خارج از نوبت پرونده حمله به اماکن دیپلماتیک عربستان شد
* ظریف: عربستان بین حمایت از تروریسم و ایفای نقش سازنده در منطقه یکی را برگزیند
* وزیر ارتباطات: دولت وارث به هم ریختگی عجیبی است
* منحنی بیکاری به فارغ التحصیلان دکتری رسیده است
* با اقدامات وزارت اطلاعات ۴۰ هزار هکتار زمین از دست زمین‌خواران خارج شد
* کره شمالی: سرنوشت صدام و قذافی تاکیدی بر نیاز به تسلیحات هسته‌ای است
* نیویورک تایمز: اعدام‌های وحشیانه آغاز آشوب‌ها در عربستان است
* مردم پاکستان علیه پیوستن اسلام آباد به ائتلاف رژیم سعودی تظاهرات کردند
* بیل کلینتون: پوتین پتانسیل سیاسی بالایی دارد
* نخست‌وزیر وحدت ملی لیبی از سوء قصد جان سالم به در برد
* هیات وزیران ممنوعیت ورود کالا از عربستان و تداوم توقف سفر عمره را تصویب کرد
* جان کری: توافق هسته‌ای از چند روز دیگر اجرا می‌شود
* بانک جهانی رشد ۵/۸ درصدی اقتصاد ایران در سال ۲۰۱۶ را پیش بینی کرد
* در پی حمله جنگنده‌های رژیم آل سعود به ساختمان سفارت ایران در صنعا، ایران به شورای امنیت شکایت کرد
* بیت امام در مسیر قانون گام برمی‌دارد
* وام ۱۰ میلیونی خرید کالا به زوج‌های جوان پرداخت می‌شود
* شورای امنیت به آزمایش بمب هیدروژنی توسط کره شمالی اعتراض کرد
* صدور مجوز برای ساختمان‌های بلندمرتبه متوقف شد
* وزیر دفاع عربستان: هرگز در پی دامن زدن به تنش‌ها با ایران نیستیم
* اوباما خواستار خروج نظامیان ارتش ترکیه از خاک عراق شد
* دو عامل نفوذی القاعده در ارتش پاکستان بازداشت شدند
* تصویر چاوز از دیوارهای مجلس ونزوئلا پایین کشیده شد
* واتیکان اهانت جدید نشریه طنز "شارلی ابدو" به مقدسات را محکوم کرد

النمـر جنایت اسـت و بخـش کوچکی از جنایت هــای خانــواده خائن حاکم بر عربستان است. هنوز یک سال از دوران حکومت ملک سلمان ۸۰ ساله نگذشته اما با این وجود این یک سال، بدترین سال در تاریخ عربســتان محسوب می شود. اکنـون جهان غــرب درک می کند که اندیشــه وهابی که عربســتان بر اساس آن پایه ریزی شده، دلیل اصلی تندروی است که سراســر منطقه را در نوردیده است." این روزنامه انگلیسی سپس تاکید می کند، دلایل و نشــانه های بسیاری وجود دارد که نشان می دهد در درون خانواده آل سعود به دلیل سیاست های تبعیض آمیزی که ملک سلمان و پسر دردانه اش محمد که در حال حاضر علی رغم ســن پایینش که ۳۰ ســال بیشتر نیست، وزیر دفاع و جانشین ولیعهد شده، مشکلات و اختلافاتی به وجود آمده است.

رابرت فیسک، روزنامه نگار مشهور انگلیسی نیز در یادداشتی که در نشریه "ایندیپندنت اف ساندی" منتشر کرد، نوشــت: "اعدام ها در عربســتان شبیه اعدام های داعش اســت بنابر این غرب می خواهد چه کند؟ تاکنون ســابقه نداشته که کشوری ابتدای سال را با اعدام شروع کنـد. امــارات متحده عربی، کشــور مجاور عربســتان دقیقا خلاف آن عمل کرده اســت. برای همین چرا باید بگوییم کارهای حکومت عربســتان شباهتی به کارهای داعش ندارد؟ این که عربســتان برای توجیه اعدام ها از بخش هایی از قرآن اســتفاده می کند نشــان می دهد که دقیقا همان شیوه داعش را در پیش گرفته است."

فیســک تاکید می کند، شاید آل سعود خود تمایل چندانی به انجام چنین اعدام هایی نداشــته باشــد اما فقط می خواهد ایران و شــیعیان در سراســر جهان را تحریک کند تا درگیری طایفه ای شدیدی، بدتر از آن



اعـدام شـیخ نمـر و اقداماتی که عربسـتان پـس از آن انجـام داد از جملـه قطعی روابط بـا تهـران سـوالات بسـیاری را بـه وجود آورده اسـت. آیـا عربسـتان با ایـن کار به دنبال تشـدید تنش های طایفه ای نیسـت؟

چــه داعش انجام می دهــد در بگیرد. آن چه "مکبث" می گوید که خون خون می آورد در رفتار عربستانی ها صادق است، عربستان در حالی ادعای رهبری مبارزه با تروریسم را یدک می کشد که باکی ندارد خون های بی گناه بســیاری چه از شــیعه چه از سنی ریخته شود. عربســتان دقیقا مثل داعش رفتار می کند، همه دیدیم که داعش چگونه به اتهام ارتداد، ســنی ها و شــیعیان و مســیحیان را در عراق و ســوریه گردن زد. اعدام شیخ نمر دقیقا به همان شــیوه انجام شــد، اگر نمر به دست داعش می افتاد دقیقا به همین شیوه او را می کشتند.

واکنش های عربی

جدای از واکنش دیپلماتیک و رسمی کشورهای عربی نظیر بحرین و سودان که همزمان با قطع روابط عربستان بــا ایران اقــدام به قطع روابط خود با کشــورمان کردند، روشــنفکران و روزنامه نــگاران و برخی مقامات عرب از این اتفاق به شــدت ابراز نگرانــی کرده اند. به اعتقاد آنها این اتفاق می تواند عواقب بســیار سختی بر آینده به شدت ملتهب خاورمیانه بگذارد.

نبیل نقــولا، نماینده فراکســیون "تغییر و اصــلاح" در پارلمان لبنــان گفت: "اعدام شــیخ نمر و اقداماتی که عربســتان پس از آن انجام داد از جمله قطعی روابط با تهران ســوالات بسیاری را به وجود آورده است. آیا عربســتان با این کار به دنبال تشــدید تنش های طایفه ای نیســت؟ در حالی که منطقه در وضعیت ســختی به ســر می برد به نظر می رســد عربستان ســعودی به دنبال ایجاد تنش و آشــوب خلاقانه در منطقه اســت. این مسأله می تواند مخاطرات بسیاری به دنبال داشته باشد."

یوسـف الیوم، نویسنده اماراتی که از افراد نزدیک به "محمد بن زاید"، ولیعهد ابوظبی محســوب می شود از اقدامات عربســتان علیه ایران انتقاد کرد و نوشت: "معلوم نیســت چرا عربســتان در وضعیت حســاس فعلی منطقه که امت اسلامی در وضعیت سختی به سر می برد اقدام به اعدام شیخ نمر کرد که باعث شد فضای دیپلماتیک ریاض و تهران به این سطح از تنش برسد؟ آیا عربستان نمی توانست حداقل این اعدام را به تعویق بیندازد و در زمان فعلی آن را انجام ندهد؟"

وی ســپس می نویســد: "عربســتان برای این که بتواند اشــتباه خود را جبران کند تلاش می کند حاشیه سازی کند، در عین حال می خواهد برای کسب حمایت از جنجالــی کــه به وجود آورده دیگــران را نیز با خود همــراه کنــد در حالی که به اعتقاد مــن ما باید در کنار ایران بایســتیم تا فضای ســخت موجود شکسته شود و عربســتان درک کند باید مشــکلاتش با ایران را از راهای دیپلماتیک حل و فصل کند."

گفتنی اســت امارات متحده عربی روابط خود را با ایران تا سطح کاردار تقلیل داد.

پرونده لبنان در سال ۲۰۱۶ چند نکته مهم دارد؛ از جمله آغاز گفت و گوها میان نمایندگان فراکسیون های مختلــف سیاســی و به موازات آن از ســر گیری گفت و گوهای دو جانبه میان حزب الله و جریان المســتقبل. روشن است که محور این گفت و گوها قانون انتخابات و چگونگی تشــکیل دولت خواهد بود. در همین رابطه دولت و مجلس نیز قرار اســت به مذاکره بنشینند که هنوز این اتفاق نیفتاده است. اما پرونده هایی نیز هستند که خارج از چارچوب های دولتی و سیاســی باید مورد توجه قرار بگیرند. پرونده آوارگان ســوری و چگونگی برخــورد با مشــکلات آنها از جمله مســائل امنیتی و سیاسی است که در این رابطه متوجه کشور است.

عاطف مجدلانی، نماینده مجلس لبنان از فراکسیون المستقبل در این باره می گوید: "مهمترین پرونده ای که در ســال ۲۰۱۶ همچنان مطرح خواهد ماند، موضوع ریاست جمهوری است. موضوعی که کشور و نهادهای قانونی آن را به تعطیلی کشانده و زندگی مردم، اقتصاد و معیشــت آنها را مختل کرده اســت. به معنای دیگر زندگی همه مردم به دلیل خلاء ریاســت جمهوری در لبنان مختل شده است."

وی در ادامه می افزاید: "در سایه تنش های موجود منطقــه ای انتظار نمــی رود هیچ راه حلی برای موضوع ریاست جمهوری لبنان یافت شود."

درباره پرونده نظامیان ربوده شــده توسط داعش، مجدلانی می گوید: "امیدی که برای آن وجود دارد این اســت که تا پایان ســال ۲۰۱۶ این پرونده به سرانجام خوبی برسد، اما متاسفانه داعش تا کنون هیچ نشانه ای برای حل این موضوع از خود بروز نداده اســت یا حتی تمایلی برای مذاکره نشــان نداده است تا بتواند امیدها را زنده نگه دارد و ما را به نقطه مذاکرات رهنمون کند تا فکر کنیم می توانیم به آزادی این ســربازها از دست داعش فکر کنیم."

وی دربــاره قانــون انتخابات که انتظــار می رود تکلیف آن در سال ۲۰۱۶ روشن شود، می گوید: "قانون انتخابات امروزه در دســت کمیته مربوطه در پارلمان اســت. محدوده زمانی مشــخصی دارد و به پایان خود نزدیک شده است. اگر به پیشنهاد روشنی نرسیم آنگاه مســأله به کمیته مشــترک کشــیده خواهد شد و این کمیته شاید بپذیرد بررسی موجود قانون را در دستور کار قرار دهد. شــکی نیســت که یافتن راه حلی برای این موضوع بســیار مشکل است. اما رجوع به مجلس واســاس دموکراســی ما را بر آن می دارد که به قانون جدید انتخابات رای دهیم."

مجدلانــی در پاســخ به این ســوال کــه می گویند ســال ۲۰۱۶ سال افول ســتاره داعش است، می گوید: "این موضوع را باید از قدرت های منطقه ای پرســید، قدرت هایی که پشت داعش هستند، اگر آنها از حمایت خود از داعش دســت بردارنــد قطعا نقش داعش در منطقه پایان خواهد یافت."

وی درباره فساد در لبنان نیز می گوید: "این فساد ده ها سال است که وجود دارد، با نهایت تاسف در سال ۲۰۱۵ ما هیچ راه حل جدیدی برای این موضوع نیافتیم."

در نهایــت نماینده جریــان ۱۴ مارس در پارلمان لبنان تاکید می کند، ســال ۲۰۱۶ می تواند سال حیاتی برای لبنانی ها باشد سالی که سرشار از تحرک و نشاط برای حل مشــکلاتی که سال ها متراکم شده و در راس آنها مسأله ریاست جمهوری باشد.

پرهیز کاران سه نشانه دارند: اخلاص در عمل، کوتاهی آرزو و بهره گرفتن از فرصتها ● امام علی(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

دود اول

مثلث برجام و انتخابات و نوروز، دیگر اجازه نخواهد داد تا پایان سال، کسی به آلودگی هوای تهران فکر کند یا حتی آن را به دیگران یادآوری کند

"اوج آلودگی هوا در تهران و شهرهای بزرگ، از اواسط آذر ماه تا اواسط دی‌ماه است." این اظهار نظر یکی از کارشناسان سازمان هواشناسی بود که از رسانه‌ها پخش شد و به طور غیر مستقیم به مردم وعده می‌داد که روزهای سیاه هوای تهران در سال ۱۳۹۴ هم پشت سر گذاشته شده چرا که پدیده وارونگی هوا که شدت آلودگی را به سرعت بالا می‌برد، بعد از این تاریخ با شدت قبلی تکرار نخواهد شد. به این ترتیب شاید روزهای اوج آلودگی سال ۹۴ به آخر رسیده باشد اما حدود سه هفته متوالی آلودگی شدید امسال که یک هفته مدارس را به تعطیلی کشید، سال ۹۴ را هم به فهرست سال‌های پر آلودگی تهران اضافه کرد و بدون تردید تا پایان امسال دیگر بحث از آلودگی هوای تهران و چاره جویی برای آن هم، مجالی برای خودنمایی پیدا نخواهد کرد. حدود ۲ ماه و چند روز به پایان سال مانده و تا چند روز دیگر قرار است پس از حدود ۸ سال، تحریم‌های سنگین اقتصادی علیه ایران برچیده شود و ۲ سال مذاکرات فشرده میان ایران و آمریکا و هم پیمانانش به نتیجه برسد. همین اتفاق خوب، کافی است که هم در رسانه‌ها و هم در ذهن بسیاری از ایرانیان و حتی در افکار کسانی که مسئولیتی درباره آلودگی هوا

دود دوم

نایب رئیس شورای شهر تهران می‌گوید اختلاف طول متروی تهران و توکیوی ژاپن، حدود ۲/۳۰۰ کیلومتر است!

در تمام این سال‌های پر آلودگی گذشته و از میان تمام بحث‌های طولانی و کشدار میان مسئولان و کارشناسان، یک چیز کاملا معلوم شده، اینکه عامل اصلی این آلودگی، وسایل نقلیه‌ای هستند که تعدادشان هر لحظه رو به افزایش است و در دنیای امروز هم گریزی از حمل و نقل و جابجایی‌های فراوان نیست. پس ظاهرا یک چاره هم بیشتر برای آلودگی هوای تهران وجود ندارد و آن هم سامان دادن به اوضاع حمل و نقل در این شهر و البته دیگر شهرهای بزرگ ایران که یا امروز مبتلا به این درد شده‌اند یا در آینده مبتلا خواهند بود. از میان تمام راه‌های کنترل و ساماندهی به میلیون‌ها خودرو و موتورسیکلت و اتوبوس و مینی بوس که در تهران به این سو و آن سو می‌روند هم، یک راه حل بیشترین اثربخشی را خواهد داشت و البته بیشترین سرمایه گذاری هم در آن انجام شده و پیشرفته‌ترین کشورهای جهان هم که تجربه‌هایی مشابه را از سر گذرانده‌اند، از همین ابزار استفاده کرده‌اند. نایب رئیس شورای شهر تهران می گوید: "امروز در جهان رتبه تهران از این نظر حوالی ۲۰ است" و تنها ۲۰ شهر جهان شبکه متروی طولانی‌تر از تهران دارند، شبکه‌ای که از پیش از انقلاب، نظرها را به سوی خود جلب کرده بود و از سال ۷۷ اولین افتتاح آن در تهران اتفاق افتاد و از روند افتتاح اولین خط متروی تهران تا امروز، طی ۱۷ سال، ۱۷۰ کیلومتر مترو در تهران احداث شده، سرعت احداث البته طی این سال‌ها به طور میانگین تنها ۱۰ کیلومتر در سال بوده ولی شهردار تهران می گوید اگر مشکل مالی وجود نداشته باشد، با فن آوری امروز می‌توانیم هر سال ۵۰ کیلومتر مترو در تهران تحویل شهروندان بدهیم. یک نقل قول دیگر شاید بتواند اهمیت ماجرا را بیشتر معلوم کند. رئیس شورای شهر تهران می گوید: "توکیوی ژاپن که جمعیتی به مراتب بیشتر از تهران دارد و در کشوری است که مهد تولید خودروی جهان است و مشکل آلودگی هوا را کاملا حل کرده و پشت سر گذاشته، دو هزار و پانصد کیلومتر خط مترو در حال کارند! یعنی ۲۳۰۰ کیلومتر بیشتر از تهران در این شهر، طی سال‌های گذشته احداث شده و همین تونل‌ها مشکل آلودگی هوا را برای همیشه به تاریخ سپرده‌اند. در تهران ما اما شرایط در بهترین حالت هم با توکیو فاصله‌ای عجیب دارد. اگر تمام تونل‌های پیش بینی شده در نقشه متروی تهران، همین امروز ساخته شوند، طول متروی تهران تنها به ۴۰۰ کیلومتر خواهد رسید، البته این رقم، رتبه ایران را در میان دارندگان مترو در جهان، تک رقمی خواهد کرد اما برای رسیدن به همین برنامه هم، با فرض شهردار و رفع مشکل مالی به دست کم ۵ سال زمان نیاز است که پس از این پنج سال فاصله طول متروی تهران با ژاپن به ۲۰۰۰ کیلومتر برسد! امروز اما دو

دود سوم

بخت با هر یک از دو جناح اصولگرا و اصلاح طلب که یار باشد، تنها یک راه دارند تا بتوانند پیش رای‌دهندگان روسفید باشند و خود هم در تهران نفس راحتی بکشند

البته مانند بسیاری از موضوعات کلان و بزرگ در ایران، یک خطر بزرگ، تونل‌های طولانی متروی تهران را هم تهدید می کند. سایه سیاست به سادگی ممکن است روی این تونل‌ها و حتی آسمان تهران هم بیفتد. کما اینکه در روزهای آلوده شهر تهران که سیاستمداران و مسئولان و مدیران، طبق سنت همیشگی، شروع به سخنرانی و ارائه راهکار و اظهارنظر می کنند، امسال هم رقابت‌های سیاسی و جناحی کاملا مشهود بود. عده‌ای علت آلودگی یا دست کم یکی از علل آلودگی را برج سازی‌های متعدد در غرب تهران و مسدود شدن راه‌وزیدن بادها به تهران می‌دانستند و کسانی را که در جناح رقیب سیاسی نشسته بودند نشان می‌دادند که آنها اجازه ساخت این ساختمان‌های بلند مرتبه را در غرب تهران صادر کرده‌اند. گروه مقابل اما انگشت اشاره را به سمت مقابل می گرفت و از بنزین‌هایی می گفت که قرار بود به کشور وارد شوند و آلوده نباشند ولی ظاهرا چنین نبوده و این اتفاق نیفتاده است. انصاف البته این است که در جملات سران هر دو جناح سیاسی هم، کلمات

دارند، مهمترین نکتـه، پایان تحریم‌ها و امید به شـرایط بهتر اقتصادی باشد و اولین اثرش، فراموشـی آلودگی هوا. تنهـا چند روز پس از آن هـم نوبت به برگـزاری دو انتخابات مهم اوایل اسفند ماه می‌رسد که قرار است ترکیب جدید دو مجلس ایران در آن معین شود. شکی نیسـت که رقابت دو جناح سیاسی امسال در این انتخاب‌ها هم بالا خواهد گرفت و داغ شدن تنور انتخابات، باز هم حواس‌ها را خواهد ربود و کمتر کسی خیال گفتن و پیگیری کردن سیاهی هوای تهران را به سر خواهد آورد. از انتخابات هـم که بگذریـم، تنها چند روز به آغاز سـال جدید و نوروز و هیجان شب آخر سال می‌ماند و معلوم اسـت که جای ماجرای آلودگی هوای تهران کجاست!

خبر خـوش حوالی متروی تهـران و آینده آن قابل مشـاهده اسـت، اول اینکه بعد از نزدیک به ۲۰ سـال متروسـازی در تهران، مهندسان و شـرکت‌های مهندسی ایران، فن‌آوری ساخت سـریع این تونل‌ها را تا انـدازه زیادی به چنگ آورده‌اند و این تجربه می‌تواند سرعت تهران را برای رسـیدن به تونل‌های متروی طولانی‌تر و آلودگی هوای کوتاهتر، بیشـتر کند. دیگر اینکه پس از پایان تحریم‌ها، دولت و شهرداری دست کامـلا بازتری برای ریختن پول و بودجه به پای این درخت ۲۰ ساله پیدا خواهند کرد.

چه شـهردار و دولـت فعلـی بمانند و چه برونـد. اگـر قرار اسـت تهران بـا ۱۲ میلیون جمعیتـش، همین جا که هسـت بماند و مرکز ایران از این شهر تغییر نکند، تنها راه بازگشتن به هوای پاک در این شهر، همان است که شهرهای بـزرگ و پاک امروز جهـان رفته‌اند و راه حل آلودگـی هوا را در زیـر زمین پیدا کرده‌اند. در روزی که میلیون‌ها شـهروند هر شـهر بزرگ برای رفتن و رسـیدن بـه مقصد، به جای روی زمین و وسیله‌های چرخدار موتوری، زیر زمین و قطارهای برقی را انتخاب کنند.

به حق و درسـتی وجـود دارد. هر دو طرف در محکـم کردن گره آلودگی سـهیم بوده‌اند ولی هیچ یک از این اتفاقات و مچ‌گیری‌ها در طی ۲۰ سال گذشته نتوانسته هوای تهران را به روزهای خوش دهه ۶۰ برگرداند. بخت با هر یک از دو جنـاح اصولگـرا و اصلاح‌طلب که یار باشـد و کرسی‌های دولت و شهرداری و شورای شهر به کف هر کدام که بیفتد، تنها راه برای اینکه پیش روی رای دهندگان، روسـفید باشند و خود هم بتوانند در تهران به راحتی نفس بکشـند، همان است که به هر ترتیب پول بزرگتری فراهم کنند و تونل‌های طولانی‌تری با سرعت بیشتر در زیر شهر حفر کنند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی



مصطفی گلیاری

ساقه‌ی معنی را وزشِ دوست تکان خواهد داد!

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

می‌خواستم در این قطره از اینها بنویسم: "عسسسیسم، عجیجـم، کصافط لایک داری!، باشـما شـوخی دالَم...؟، دویوغ میگی!، تصاویرِ سِـلبریَن‌ها(معروف‌ها) در تلگرام که اِسـتیکر شـده‌اند، و همه را ربط بدهم به حروفی که در فارسـیِ شیکر هسـتند و در عربی نیسـتند و بر عکس، و آخرش این را بررسـی کنم که اگـر کلمه‌ای از زبانی غیر از عربی وارد فارسـی شـد، آن را چطور بنویسـیم و اگر از عربی به زبان شیرین و قند عسل فارسی داخل شد، چطور بنویسـیمش اما سهراب که مدتی است گریبان مرا و این قطـره را گرفتـه، گفت در این قطره مـرا تمام کن بعد برو سراغ تلگرام و گفت:

"آه! در ایثارِ سطح‌ها چه شکوهی است!
ای سرطانِ شریف عزلت سطح من ارزانی تو باد!
یک نفر آمد تا عضلاتِ بهشـتَ دسـتِ مرا امتداد داد..."

و یـادم آمد که سـهرابِ شـعر معاصر با سـرطان درگذشت و از خودم پرسیدم: آیا در سالی که این شعر زیبا را می‌سـروده، از سرطانش خبر داشته؟ برخی از مفسران این شـعر گفته‌اند "خبر داشـته" اما قبولش از نظر علمی ناممکن اسـت زیرا این شعر را در هفتمین کتابش منتشر کرده و سـال انتشـارش ۱۳۴۶ است. سـال مرگش اول اردیبهشـت ۵۹ است. سرطان خون در آن روزها طوری بوده که بیمار را در شش ماه تا یک سال با خودش می‌برد ناچار با قاطعیت می‌گویم که وقتی که سهرابِ شعرِ تانبض خیس را می‌سـروده، هیچ نشـانه‌ای از سرطان نداشته. او در این شـعر، منظورش بیماری سرطانِ سلول‌های خونی نیسـت و منظورش سرطان سـلول‌های تنهایی است که مدام در او و در انسـان معاصر سـهراب رشد می‌کرده و مردم دانشمند و فرهیخته و هنرمند را تنهاتر می‌کرده.

برخی پرسیده‌اند چرا سهراب پس از انقلاب اسلامی هیچ شـعری نگفت؟ و برخی پاسـخ داده‌اند که او شـعر سیاسـی نمی‌گفت و آن دوره همه سیاسی می‌گفتند ناچار سـهراب سکوت کرد اما این نیز درست نیست زیرا چند ماه پس از انقلاب، پزشـکان تشخیص دادند که سهراب سرطان خون دارد و پس از مدتی او را به انگلستان بردند و درمـان نشـد و به ایران برگشـت و چند مـاه بعد یعنی اول اردیبهشـت ۵۹ درگذشـت. خودتان با یک حساب سرانگشـتی می‌بینید که سهراب داشته با مرگ مشاعره می‌کـرده. او پـس از انقلاب فقط یک سـال و یکی دو ماه زندگی کرد.

پس از مرگش در مشـهدِ اردهال دفن شـد و سنگ گـورش یک کاشـی فیـروزه‌ای رنگ بود. بعـدا خطاط گرانقدر، جناب رضا مافی شعر "به سراغ من اگر می‌آیید" را روی سنگی سفید نوشت و آن را بر گور رفیقش گذاشت. در سـال ۸۴ باسـهل‌انگاری کارگرانی که مشغول کارند، آن سـنگ هنری شکسـت و در سال ۸۷ سنگ سیاهی بر گور سهراب گذاشتند و کوشش کردند مثل خطاطی رضا مافی باشد. اگر بپرسید خب چرا ندادند رضا مافی بنویسد، جوابش قاطع اسـت زیرا رضا مافی دو سال بعد از نوشتن سنگ گور سهراب، درگذشت.

سـهراب در ادامه‌ی شـعری که در آغاز این قطره نوشـتم، می‌گوید: "یک نفـر آمد که نورِ صبح مذاهب در وسـطِ دکمه‌های پیراهنش بود / از علفِ خشکِ آیه‌های قدیمـی پنجره می‌بافـت / مثلِ پریروزهـای فکر جوان بود..."

در این شـعر می‌بینیم که سبک سهراب تغییر کرده. ترکیب‌های مدرن وارد شعرش می‌شود: "سرطان شریف عزلت، عضلات بهشـت، بافتن پنجره از آیه‌های قدیمی، سـقفی از تناسـبِ گل‌ها، دقیقه‌های مُشجّر، تلاطم میوه، رشـته‌ی مرطوبِ خواب، احشـای خیس نـاروانِ باغ، و دسـت در آغازِ جسم آبتنی کرد" دیگر از آن تصویرهای سـاده خبری نیسـت: "رعنالبِ حوض، چند من خربزه می‌خواهی، آی سـیب آوردم،..." سهراب در کتاب هفتم و آخریـن کتابش که "ما هیـچ، ما نگاه" نام دارد، وارد فاز جدیدی شده بود که زبانش با کارهای قبلی او کاملا فرق دارد: "عکس من افتاد در مسـاحت تقویم، کودکانه‌های مُورّب، سـرازیری فراغت، آن روز آب چه تر بود!، باد به شـکل لجاجت متواری بود، سایه‌ی لیوان را تا عطشِ این صداقتِ متلاشی راهنمایی کن..."

"زن، دم درگاه بود با بدنی از همیشـه / رفتم نزدیک: چشم مُفصّل شد / حرف بدل شد به پَر، به شور، به اشراق / سایه بدل شد به آفتاب / رفتم قدری در آفتاب بگردم..."

در این شـعر سـهراب به روابط زن و مرد اشـاره می‌کند و این که چرا این رابطه‌ی پرشـور و شیرین، سرد و بی‌نمک و تلخ می‌شود. او وقتی که در شعرش به زن نزدیک می‌شود و شور و حالی می‌گیرد، از سرخوشی بسیار، خانه را ول می‌کند و دنبال ولگردی می‌رود: "سـایه بدل به آفتاب شـد، رفتم قدری در آفتاب بگردم" و بعد دور می‌شود و "رفتم تا میز، تا مزه‌ی ماست، تا طراوت سبزی / آنجا نان بود و استکان و تَجَرُّع / حنجره می‌سـوخت در صراحت ودکا". بعد مست و پاتیـل برمی‌گـردد و زن هنوز دم درگاه بود اما نه با بدنی از همیشـه که با "بدنی از همیشه‌های جراحت / حنجره‌ی جوی آب را قوطی کنسرو خالی زخمی می‌کرد" و نتیجه‌ی اخلاقیِ شـعر این می‌شود که اگر زنِ نازنینت را بگذاری و دنبال رفیق‌بازی بروی، روح زن مجروح می‌شود، انگیزه‌ی تدبیر منزل را از دست می‌دهد و به جای آبگوشت و قورمه سـبزی و اسـتیک و گراتینه و لازانیا، باید کنسـرو لوبیا بخوری و طبیعت را هم آلوده کنی زیرا دیگر زنی نیست و تو آشـغال‌هایت را در جوی آب می‌ریزی. و صد البته که منظور این نیست که زن برای نظافت خانه و آشپزی است اما به قول ترک‌های عزیز بودور که وار!

ادامه دارد

فخر فروشی را کنار بگذار و تکبر را فرو نه و به یاد قبرت باش ●امام علی(ع)

روستای زرگر

زیر نظر: محمود صفادار



در فاصله ۱۰۰ کیلومتری غرب تهران، واقع در شهرستان آبیک در استان قزوین، روستایی دیدنی وجود دارد که برخی آن را روستایی عجیب هم می‌دانند. عجیب بودن روستا به این دلیل است که مردمش دیدنی‌تر از خود روستا هستند، چون برخی ویژگی‌هایشان با روستاهای همجوار و سایر مناطق ایران متفاوت است. این روستا که در دهستان بشاریات شرقی قرار دارد، طبق آخرین سرشماری ۷۵۰ نفر جمعیت دارد که در ۱۸۲ خانوار زندگی می‌کنند. مردم روستا به زبان رومانی صحبت می‌کنند که به آن زرگری هم می‌گویند. البته این زبان با زبان زرگری که ما تصور می‌کنیم، یعنی همانی که بعد از هر حرف یک ز قرار می‌گیرد، متفاوت است. این زبان، زبان مادری مردم روستا است اما بر زبان ترکی هم مسلط هستند. نکته جالب دیگر در مورد آنها این است که به زبان لاتین می‌نویسند. مردم این روستا همچون دیگر مردم روستاهای کشور عزیزمان بسیار خونگرم و مهربان هستند اما از نظر ظاهر، هم به آریایی‌ها، هم گلادیاتورها و هم وایکینگ‌ها شبیه هستند و قد و قامتی بلند دارند. با وجود تفاوت ظاهری و چهره تقریبا اروپایی‌شان، همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه هستند. هیچ کس حتی خود اهالی روستا نمی‌دانند اصالتشان به کجا برمی‌گردد و چطور شده است که اکنون یک رومانوی مسلمان شیعه ایرانی هستند. همین ویژگی‌ها و تفاوت‌های زبانی و ظاهری است که این روستا را روستای "نیمه ایرانی، نیمه اروپایی" هم می‌نامند. وقتی در مورد پیشکسوتان و ریش سفیدان روستا سوال شد و اینکه آیا آنها نظری در مورد اصالتشان دارند یا نه، چنین بیان کردند که قدیمی‌های روستا به یاد دارند که در زمان جوانی، پیرمردی در زرگر زندگی می‌کرد که تمام نوشته‌ها و حساب و کتابش را به زبان روسی می‌نوشت و انجام می‌داد؛ که بعد از فوت او دیگر از زبان روسی استفاده نشد و همه مردم روستا به زبان رومانو یا همان زرگری صحبت کرده و نوشتارشان نیز به زبان لاتین انجام می‌شود. داستان‌هایی هم وجود دارد که مردم روستای زرگر را از بقایای نسل کولی‌های اروپا می‌داند. اما صحت این داستان‌ها مشخص نیست. زرگرها با وجود تفاوت ظاهری مشهود، خود را ایرانی می‌دانند و به آن افتخار می‌کنند.

نظر دیگری هم وجود دارد که رومانوها را دارای اصلیتی ایرانی می‌داند. آنها به دلیل دلاوری و شجاعتشان از سربازان مهم شاه عباس صفوی بوده‌اند.

روستای باغ لارستان

محمدعلی بهوند یوسفی



روستای باغ، از مناطق دیدنی استان فارس است. این روستا از توابع دهستان عمادده در بخش صحرای باغ است که در شهرستان لارستان و در جنوب شهر لار قرار دارد. این روستا ۴ کیلومتر تا روستای دهمیان فاصله دارد و در منطقه‌ای واقع شده که در نزدیکی مرز دو استان فارس و هرمزگان است. آخرین سرشماری حکایت از جمعیت ۱۳۰۰ نفری آن دارد که البته همه جمعیت به اصطلاح "باغی‌ها" را تشکیل نمی‌دهند. عده‌ای از آنها در کشورهای همسایه عربی ما ساکن هستند که جمعیتشان حدود ۲۵۰۰ نفر است. چند دهه قبل جمعیتی چادرنشین هم در اطراف روستای باغ ساکن بودند. این چادرنشینان از ایلهای نفر ولر بودند که بعد از مدتی در منطقه‌ای واحد سکنی گزیده و روستای خودشان را تشکیل دادند که امروزه به نام روستای کارگاه شناخته می‌شود. از جمله دیدنی‌های این روستا می‌توان به قلعه "محمد جعفر خان باغی" اشاره کرد. از این قلعه در کتاب فارس نامه ناصری صحبت شده است. این قلعه در یکی از جنگ‌های زمان نادرشاه، در حدود سال ۱۱۴۶ هجری در گیر شد. بدین ترتیب که در اواخر دوران صفویه و شکست افغان‌ها از نادرشاه افشار، گروهی از افغان‌ها به سمت لارستان گریختند و با تصرف قلعه باغ سعی کردند در آن پناه گیرند. در ابتدا هم توانستند در برابر لشکری که به فرماندهی طهماسب قلی خان حمله کرد مقاومت کنند اما در برابر قوای نادرشاه شکست خوردند.





این روستا و مناطق اطراف آن نیز همچون بسیاری از روستاهای ایران در چند سال اخیر با مشکلات فراوان بی‌آبی روبرو بوده است، به طوری که حتی حیوانات هم به سختی آب برای خوردن پیدا می‌کنند. همانطور که احتمالا شنیده‌اید، چندی پیش پلنگی که به دنبال آب می‌گشته به یکی از آب انبارهای روستا وارد می‌شود و در چاه سقوط می‌کند. از بین رفتن یک پلنگ ایرانی بر اثر تشنگی که از حیوانات در خطر انقراض ایران و جهان است، زنگ خطر بزرگی است که شرایط بد زیست محیطی مناطق طبیعی و منابع آبی کشور را نشان می‌دهد.



ظاهرا در سال‌های گذشته، تعدادی از جوانان روستا چند کلمه به زبان رومانو را در اینترنت منتشر کردند و از مردمی که آنها را می‌دیدند خواستند تا در صورتی که این کلمات را می‌شناسند با آنها تماس بگیرند و یا به ایران بیایند. بعد از چند ماه، سه مسافر از فرانسه و انگلستان به روستا آمدند. گویی آنها هم به دنبال مردم هم طایفه خود می گشتند و از دیدن این خبر بسیار خوشحال شده بودند. آن سه مرد همگی از تاجران بزرگ فرانسه و انگلستان بودند. مشخص شد که ریشه زبانی که آنها صحبت می کردند، با زبانی که مردم روستای زرگر سخن می گویند یکی است. اما به گفته آنها، زرگرهای ایران این زبان رومانو را به مرور زمان به قدری با زبان فارسی و ترکی درآمیخته‌اند که تلفظ کلمات با نحوه تلفظ آن در اروپا کاملا متفاوت است. نکته جالب دیگر این بود که آنها نیز نمی‌دانستند که از کدام کشور آمده‌اند و اصالتشان به کدام منطقه برمی گردد.

نتیجه همه این نظرات و عقاید این است که زرگرها همیشه در مورد اصالت خود شک داشته‌اند و نمی‌دانند اصالتشان به ایران، رومانی، یونان، ایتالیا یا کشور دیگری برمی گردد.

اما برگردیم به زرگرهای مهربان خودمان. مردمی بسیار میهمان نواز که به محض ورود مهمان برایش یک دوغ محلی خنک به نام "آیرانه سی" می‌آورند. دوغی بسیار لذیذ با تکه‌های یخ و کره فراوان که نظیرش را جای دیگر نخواهید دید.

از جمله دیدنی‌های روستا، فرهنگ و رسم و رسوم مراسم عروسی آن است. با وجود گذر زمان و تغییر فرهنگ قدیمی، علاقه چندانی به آداب مرسوم در عروسی‌های شهرهای نزدیک خود مانند تهران ندارند. در عروسی‌ها فردی که او را "عاشق کتاب" می‌نامند، ساز چوگور خود را برمی‌دارد و همراه با نواختن ساز خود، داستان‌های عاشقانه کهن را برای بقیه تعریف می کند.

از دیگر ویژگی‌های اخلاقی و فرهنگی مردم روستا که شدیدا روی آن تعصب دارند و رعایت می‌شود، وفاداری است. نه طلاق در میانشان دیده می‌شود، نه بی‌وفایی و خیانت. به حدی که زنی که شوهرش فوت می کند هرگز دوباره ازدواج نمی کند، حتی اگر در جوانی او را از دست داده و چند فرزند داشته باشد. همچنین مردی که همسرش فوت می کند هرگز با زن دیگری ازدواج نمی کند، چه رسد به اینکه به دنبال چند همسری هم باشد. یکی از ارکان زرگر بودن، وفاداری است. با وجود تغییر ظاهر و نحوه لباس پوشیدن مردم، عقاید و باورهای قومیشان را فراموش نکرده و به قوت گذشته به آنها احترام می گذارند. تعصب خاصی روی روستا و مردم خود دارند و به شدت از همدیگر دفاع می کنند. همین فرهنگ زیبا و همراهی است که هیچ کدام تنها و بی کس نمی‌مانند. زبان رومانو یا همان زرگری در مناطق دیگری از ایران هم صحبت می‌شد، اما روستای زرگر تنها روستایی است که زبان زرگری را زنده نگه داشته است و حتی وقتی جوان‌های روستا با غریبه‌ها ازدواج می کنند، باز هم زبان خود را حفظ کرده و نسل به نسل منتقل می کنند.

روستاییان زرگر همچون سایر روستاییان خونگرم و دوست داشتنی، کشاورز و دامدار و زحمت کش، و دیندار و با فرهنگ هستند. اگر به این روستا سفر کردید حتما از غذاهای محلی خوشمزه آن هم امتحان کنید.



تالاب کُردخورد

روستای باغ، از مناطق دیدنی استان فارس است. این روستا از توابع دهستان عماده در بخش صحرای باغ است که در شهرستان لارستان و در جنوب شهر لار قرار دارد.

این روستا ۴ کیلومتر تا روستای دهمیان فاصله دارد و در منطقه‌ای واقع شده که در نزدیکی مرز دو استان فارس و هرمزگان است. آخرین سرشماری حکایت از جمعیت ۱۳۰۰ نفری آن دارد که البته همه جمعیت به اصطلاح "باغی‌ها" را تشکیل نمی‌دهند. عده‌ای از آنها در کشورهای همسایه عربی ما ساکن هستند که جمعیتشان حدود ۲۵۰۰ نفر است. چند دهه قبل جمعیتی چادرنشین هم در اطراف روستای باغ ساکن بودند.

این چادرنشینان از ایلهای لر بودند که بعد از مدتی در منطقه‌ای واحد سکنی گزیده و روستای خودشان را تشکیل دادند که امروزه به نام روستای کارگاه شناخته می‌شود.

از جمله دیدنی‌های این روستا می‌توان به قلعه "محمد جعفر خان باغی" اشاره کرد. از این قلعه در کتاب فارس نامه ناصری صحبت شده است.

این قلعه در یکی از جنگ‌های زمان نادرشاه، در حدود سال ۱۱۴۶ هجری درگیر شد. بدین ترتیب که در اواخر دوران صفویه و شکست افغان‌ها از نادرشاه افشار، گروهی از افغان‌ها به سمت لارستان گریختند و با تصرف قلعه باغ سعی کردند در آن پناه گیرند. در ابتدا هم توانستند در برابر لشکری که به فرماندهی طهماسب قلی خان حمله کرد مقاومت کنند اما در برابر قوای نادرشاه شکست خوردند.



این خوبی‌ها که در وجود ماست، کار خداست

● کنفوسیوس

Maryanikpour@gmail.com
ترجمه: مریم نیک پور

منبع: Guideposts Magazine

به جای خودت به خدا تکیه کن

پایان روزهای سخت

این ماجرای واقعی زن و شوهری است که سال‌ها عاشق هم بودند و نمی‌شد به هم برسند. وقتی که در میانسالی به وصال رسیدند، ورق زندگی برگشت و بار دیگر بین آنها فاصله افتاد. مشکلات مالی هم کمک کرد فاصله عاطفی هم پیدا کنند. این دو دلداده که روزی برای هم می‌مردند، چنان در مشکلات زندگی گرفتار شدند که آنجل تاب نداشت با شوهرش دان حرفی از جنس محبت بزند. روزگارشان تیره و تار شده بود و انگار باید به طلاق فکر می‌کردند اما خداوند که دوست ندارد بندگان خوبش گرفتار شوند، به دان و آنجل پیشنهاد دوستی داد...

وصل برای جدایی؟

بعد از کمی سکوت، در جواب شوهرم شب به‌خیر گفتم و از او خواستم به مادرم سلام برساند و بدون هیچ حرف دیگری گوشی را گذاشتم. مدت‌ها بود که شب به‌خیر گفتن ما به همین چند جمله کلیشه‌ای و ساده ختم می‌شد. و دیگر از ابراز محبت خبری نبود. به سختی می‌توانستم آخرین شب به‌خیر محبت‌آمیزمان را به خاطر بیاورم. به گوشی تلفنم نگاهی انداختم. شارژش رو به پایان بود. آن را به شارژر زدم و سر جایم دراز کشیدم اما خوب می‌دانستم که دراز کشیدن هم فایده‌ای ندارد. مدت‌ها بود که خواب با چشم‌های من قهر کرده بود. فقط نگرانی و احساس تنهایی بود و دیگر هیچ... تمام روز هم با نگرانی سپری می‌شد اما خوبی روز این بود که سرم به کار و بچه‌ها گرم بود و کمتر فکر و خیال می‌کردم. با رسیدن شب، تازه تمام دلواپسی‌ها و فکر و خیال‌ها به سرم می‌زد و آن وقت من بودم و تیک تاک ساعت و سیاهی بی‌پایانی که گویی قرار نبود هرگز به سپیده و روشنایی برسد.

شرکتی که شوهرم در آن مشغول به کار شده بود واگذار شده بود و شوهرم که تازه چند ماهی بود به عنوان مدیر یکی از بخش‌هایش فعالیت می‌کرد، بیکار شده بود. این شرکت حالا فقط یک شعبه دیگر در تگزاس داشت که از محل زندگی ما یعنی آلاباما فاصله داشت. تازه معلوم نبود به این راحتی‌ها در آن شعبه همسرم را بپذیرند. من شغل دائمی داشتم و نمی‌توانستم با نقل مکان از آلاباما، موقعیت خوب شغلی‌ام را نادیده بگیرم. از طرفی من و همسرم "دان" به عنوان مادر و پدر پنج فرزند مسئولیت‌های مهمی داشتیم و نمی‌توانستیم به همه چیز پشت پا بزنیم و خانه و زندگی را رها کنیم و از محل زندگی‌مان برویم. من و دان از ازدواج سابق خود فرزند داشتیم. چهار فرزند بزرگ ما همگی در کالج تحصیل می‌کردند. فقط پسر کوچکم که از همسر قبلی من بود و دوازده سال داشت، با ما زندگی می‌کرد. شرایط ما دشوار بود و به هر راه‌حلی که فکر می‌کردیم، مشکلی جدید مثل یک سد عظیم و محکم سر راهمان قرار می‌گرفت و ما را مستاصل و ناامید می‌کرد.

تا اینکه مادرم که در تگزاس زندگی می‌کند به من گفت بهتر است تو به کار و بچه‌ها برسی و شوهرت دان مدتی به خانه من بیاید و با آسودگی تکلیف شغلش را روشن کند و از نظر شغلی تثبیت شود.

دان به امید استخدام در تگزاس و بهبود شرایط زندگی از خانه رفت اما همان طور که هر دوی ما تصورش را کرده بودیم، این جدایی برایمان خیلی سخت بود. هر روز که می‌گذشت، بیشتر از قبل طاقت از دست می‌دادیم و این بی‌تابی، روحیه ما را حسابی به هم ریخته بود. حساب دوری من و دان، حساب دوری مسافت و راه نبود. حساب دوری دو دلداده‌ای بود که از اوایل دوران دبیرستان عاشق هم بودند اما به دلایلی از هم دور افتادند. زندگی من و دان سختی‌ها و پستی و بلندی‌های زیادی داشت. هر دو از دواج‌های ناموفقی داشتیم و آنقدر سختی دیده بودیم که تا حدودی آبدیده شده بودیم اما نمی‌دانم چرا با اینکه ادعا می‌کردیم که این چند ماه دوری را هم تحمل خواهیم کرد، کم آورده بودیم و دیگر نمی‌توانستیم با این وضعیت ادامه بدهیم. هر دو در ظاهر انسان‌های جاافتاده‌ای بودیم و سرد و گرم زندگی را چشیده بودیم. پنج سال پیش، وقتی بعد از بالا و پایین‌های زیاد در زندگی، این فرصت نصیب من شد که در کنار دان زندگی کنم و بار دیگر طعم عشق را بچشم، همیشه از خدا سپاسگزار بودم که به من لطف کرد اما حالا هر شب، وقتی بی‌خواب می‌شدم و دلتنگی را به معنای واقعی با تمام وجودم احساس می‌کردم، از خدا می‌پرسیدم که چرا بار دیگر جدایی از دان را در سرنوشت من قرار داده. از خدا می‌پرسیدم، چرا ما را به هم رسانده؟ آیا فقط برای این بوده که بار دیگر ما را از هم دور کند؟

حالا حرف‌های همسرم را هم بخوانید:

دان، مردی که بیکار شده بود

دان می‌گوید: می‌دانستم از دست دادن شغل گناه من نبود. خودم را خوب می‌شناختم. آدم اهمال کاری نبودم. اوضاع اقتصادی بد شده بود و صاحبان شرکتی که مدیر آن بودم، نمی‌توانستند از پس هزینه‌های بالا برآیند در نتیجه آنجا را واگذار کرده بودند و کمپانی جدید قصد نداشت با نیروهای قدیمی کارش را پیش ببرد و همه ما از کار بیکار شده بودیم. من احساس شکست‌خورده‌ای را داشتم که نه راه پس داشت نه پیش. همیشه به خودم افتخار می‌کردم که هر کاری که از دستم بربیاید برای رفاه و آسایش خانواده‌ام انجام می‌دهم اما حالا نه تنها نمی‌توانستم مثل گذشته به خودم ببالم، احساس ضعف می‌کردم و مدام به خودم سرکوفت می‌زدم و سرزنش می‌کردم. همسرم "آنجل" مثل اسمش فرشته زندگی‌ام بود. هدیه‌ای بود که خداوند پس از سختی‌های بسیار به من داده بود. باید قدر این هدیه گرانبها را می‌دانستم و مثل یک جواهر گرانقیمت از آن محافظت می‌کردم. ولی با از دست دادن شغل، چگونه می‌توانستم همچنان یک شوهر خوب و وظیفه‌شناس باشم و به خوبی از عهده مسئولیت‌های زندگی بربیایم؟ تمام تلاشم این بود که به آنجل اطمینان بدهم دیگر هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد و تنها کاری که باید انجام بدهد این است که به من تکیه کند و با خیال راحت به برنامه‌هایش برسد. می‌خواستم دلش قرص باشد اما احساس می‌کردم پشتش را خالی کرده‌ام و او را با تمام مشکلات تنها گذاشته‌ام. همه مسئولیت‌های زندگی که وظیفه من بود، به دوش آنجل افتاده بود.

مادر آنجل زن مهربانی بود که قلب بزرگی داشت. بعد از اینکه به خانه‌اش رفتم، همیشه تاکید می‌کرد که آنجا را خانه خودم بدانم و راحت باشم. او با تمام وجود دوست داشت به من و دخترش کمک کند و از هیچ محبتی هم دریغ نمی‌کرد اما من احساس می‌کردم که بار اضافه‌ای هستم که خودم را به این خانواده تحمیل کرده‌ام. نزدیکی خانه آنها کلیسایی پیدا کردم که هر روز به آنجا سر می‌زدم اما چیزی که من در آن شرایط نیاز داشتم کار بود نه کلیسا و عبادت. مشکلات تصمیم گرفته بودند جلوتر و سریع‌تر از من حرکت کنند. در هر مصاحبه‌ای که شرکت می‌کردم چند نفر را می‌دیدم که شرایط مرا داشتند. مردهای میانسالی که همگی تحصیلات مرتبط و سابقه شغلی چند ساله داشتند و تعطیلی محل کار قبلی، آنها را به این نقطه کشانده بود. صدها نفر مثل من دنبال شغلی شبیه من بودند. پس غیرعادی نبود که این همه متقاضی نتوانند در یکی دو فرصت شغلی خالی، موفق شوند و کار پیدا کنند.

همه امیدم را از دست داده بودم. همه چیز دلسرد کننده بود و روحیه‌ام ضعیف شده بود ولی نمی‌توانستم واقعیت را به آنجل بگویم. دلم نمی‌آمد آنجل را هم ناامید کنم برای همین هر شب که تلفنی با هم حرف می‌زدیم، خلاف واقعیت را به او می‌گفتم و همیشه چشم‌اندازهای زیبایی برایش ترسیم می‌کردم. از اینکه دروغ می‌گفتم، احساس خوبی نداشتم ولی چاره‌ای نبود. آنجل می‌پرسید: امروز اوضاع چطور بود؟ و من جواب می‌دادم: خیلی خوب بود. به نظرم مصاحبه امروز فوق‌العاده بود. آنجل با هیجان می‌گفت: چه خوب! پس کی بهت خبر میدن که مشغول شی؟ و من می‌گفتم: دقیقاً نمی‌دونم. اما نگران نباش. اگه اینجا نشد یه جای دیگه... با خودم فکر می‌کردم اگر حرف‌هایم را باور داشته باشم، حتماً این طور خواهد

شد و به‌زودی خبرهای خوش از راه می‌رسد.

اولین تیرگی آسمان عشق

آنجل می‌گوید: هفته‌ها از پی هم می‌گذشتند و به ماه تبدیل می‌شدند. ولی هیچ اتفاق خوبی برای دان رخ نمی‌داد. بدترین بخش ماجرا این بود که من خسته شده بودم و حس می‌کردم تمام بارِ سنگین این مشکلات روی دوش من است و دان کنارم نیست تا حتی یک خسته نباشید خشک و خالی به من بگوید. وقتی با دان حرف می‌زدم، خوش‌بین بود و سرخوش به نظر می‌رسید، طوری که اگر کسی او را نمی‌شناخت، باور می‌کرد که دان، مردی بی‌مسئولیت است و اصلاً در این دنیا زندگی نمی‌کند و از چیزی خبر ندارد. نه تنها در یک خانه و زیر یک سقف زندگی نمی‌کردیم، گاهی وقت‌ها به نظر می‌رسید که اصلاً با هم زن و شوهر نیستیم و هیچ چیز مشترکی بین ما وجود ندارد.

یک شب اوضاع بدتر از قبل شد. دان ناراحت و نگران تلفن کرد و گفت: تعهدی که مادرت با همسایه‌هاش داره اجازه نمیده من بیشتر از این تو خونه‌ش بمونم. طبق تعهد، اون اجازه نداره بیشتر از سیزده هفته مهمون داشته باشه و به نظر می‌رسه زمان ما داره تموم میشه. با این حال تو خودت رو نگران نکن. مطمئنم تا اون زمان، حتماً کار پیدا می‌کنم و از اینجا میرم. در حالی که سعی می‌کردم نگرانی و خشمم را بروز ندهم، گفتم: باشه عزیزم. حتماً این طور میشه که تو میگی. اما در درونم وحشت کرده بودم و احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است از پا بیفتم. چطور همه چیز این طور درهم ریخته بود و زندگی ما زیر و رو شده بود؟ چطور دان می‌توانست در چنین شرایطی آنقدر خونسرد و آرام باشد؟ تلفن را قطع کردم، روی تخت دراز کشیدم و هق‌هق را سر دادم. هربار که دان تلفن می‌زد، من عصبی‌تر از همیشه او را سوال پیچ می‌کردم آنقدر که خسته می‌شد. کم کم تعداد تماس‌های ما و مدت آنها کمتر شد. و برای اولین بار در پنج سال گذشته، رابطه من و او خراب شد.

دان می‌گوید: نمی‌توانستم همسرم را به خاطر رفتارش سرزنش کنم. به هر حال زن بود و تاب و توانش برای مقابله با مشکلات از من کمتر بود. پیش از این هرگز حتی کوچکترین جر و بحثی با هم نداشتیم. آنجل هر روز سر کار می‌رفت و تمام وقت کار می‌کرد، مسئولیت بچه‌ها، پرداخت قبض‌ها و صورت حساب‌ها و هزینه‌های زندگی همه و همه با او بود. آنجل یک تنه از پس همه مسائل و درگیری‌های زندگی برآمده بود و حق داشت خسته و عصبی باشد. دلم می‌خواست کنارش بودم، به او محبت می‌کردم و بخشی از خستگی‌هایش را جبران می‌کردم. اما همه اینها زمانی ممکن بود که فاصله من و آنجل ۶۰۰ مایل نبود... یک شب که کم آورده بودم، روی زانو افتادم و خدا را با تمام وجود صدا زدم. از او کمک خواستم. از خدا خواستم راه درست را نشانم بدهد و بگوید چطور می‌توانم همان مردی شوم که همسرم به آن نیاز دارد و چگونه می‌توانم بار دیگر، سکان زندگی را در دست بگیرم. **آنجل هم می‌گوید**: یک روز سر کار بودم که مادرم با من تماس گرفت و گفت: دوست ندارم تو زندگی شما دخالت کنم اما شوهرت تو وضعیت خوبی نیست. روز به روز بیشتر افسرده میشه و واقعاً نگرانه که اگه نتونه یه شغل درست و حسابی پیدا کنه، چه بلایی سر زندگیتون میاد. چرا درباره این موضوع با هم حرف نمی‌زنین؟... گفتم: چی میگی مامان؟ به نظر نمی‌رسه چندان هم نگران باشه. وقتی باهاش حرف می‌زنم، خیلی سرخوش و سرحاله. شما حتماً اشتباه می‌کنین.

مادرم آن روز برایم از حال روحی و نگرانی‌های دان گفت. تازه فهمیدم دان چقدر فداکار بوده که به خاطر آسیب نرساندن به من و اضافه نکردن به درد و غصه‌هایم، از دلشوره‌ها و احوال خودش حرفی نمی‌زد و همیشه سعی می‌کرد به من دلداری و امید بدهد. عصر وقتی به خانه برگشتم، قبل از اینکه حتی لباس عوض کنم یا خریدها را جابه‌جا کنم به دان زنگ زدم و گفتم: مامان بهم گفت که تو چقدر به خاطر پیدا نکردن شغل نگران و ناراحتی اما چون هربار با من حرف می‌زنی می‌بینم خیلی خوش‌بین هستی، تا حالا فکر نمی‌کردم این طور باشه. قضیه چیه؟ گفت: آنجل عزیزم! نمی‌خواستم با نگرانی‌هام تو رو اذیت کنم. می‌دونم این روزها بیشتر از ظرفیت و حد و توانت گرفتاری داری. اما شاید لازم باشه بیشتر با هم رو راست باشیم. با تعجب پرسیدم: منظورت چیه؟ دان نفس عمیقی کشید و گفت: تمام این مدت سعی می‌کردم ترس و وحشتم رو از تو پنهان کنم. خندیدم و گفتم: ولی به هر حال فهمیدم! می‌دونم حق داری. اوضاع واقعاً سخت شده اما به نظرم نباید امیدت رو از دست بدی و از تلاش خسته بشی. دان حرفم را قطع کرد و گفت: اگه یه کاری ازت بخوام برام انجام میدی؟ بدون لحظه‌ای درنگ پاسخ دادم: بله، حتماً. هر کاری که بتونم. دان ادامه داد: بیا همین حالا با هم دعا کنیم و از خدا بخوایم اوضاع رو درست کنه.



همان جا روی زانو نشستم، چشم‌هایم را بستم و از صمیم قلب، از خدا خواستم لطف و توجهش را از ما نگیرد و به ما کمک کند. نمی‌دانم چند دقیقه گذشت. صدای دان را که شنیدم، احساس عجیبی داشتم. احساسی که تا آن روز تجربه نکرده بودم. ترس‌هایم را از درونم بیرون انداخته بودم و حالا کاملاً پاک بودم. لحظه خاصی بود که آن را با قهرمان زندگی‌ام دان تجربه کرده بودم و او هم در آن لحظه ناب و خاص شریک بود. مخصوصاً جمله آخر دان تاثیر عجیبی روی من گذاشت. او قبل از خداحافظی گفت: از خدا خواستم کمکم کنه که نه به خودم، که به خدا تکیه کنم. احترامم نسبت به دان بیشتر شده بود. مردی که تصمیم گرفته بود با اعتماد و تکیه به خداوند، ترس و بی‌پناهی و ناامیدی‌اش را دور بریزد. آن شب با همه‌ی شب‌های گذشته فرق داشت. با آرامش سرم را روی بالش گذاشتم و خیلی زود به خوابی عمیق و راحت فرو رفتم.

او دعای ما را شنید

دان می‌گوید: از فردای آن روز وقتی برای دعا و عبادت به کلیسا می‌رفتم احساس متفاوتی داشتم. برای اولین بار چشمم به تابلوی اعلانات کلیسا خورد. نوشته‌های روی آن توجهم را جلب کرد. **برای دیگران دعا کنید!** در آن تابلو لیست کسانی را که در زندگی مشکل داشتند همراه با مشکلاتشان نوشته بودند و از کسانی که به کلیسا می‌آمدند، خواسته شده بود برای رفع مشکلات آنها هم دعا کنند. تا آن روز چنین چیزی ندیده بودم و این طور برای کسی دعا نکرده بودم. به لیست دعا برای دیگران نگاهی انداختم. خیلی‌ها نسبت به من مشکلات جدی‌تری داشتند. یکی از آنها، خانم معلمی شصت ساله و بازنشسته بود که از بیماری سرطان رنج می‌برد و پزشکان از او قطع امید کرده بودند اما خودش نوشته بود که چون نمی‌تواند از خداوند قطع امید کند و ضمناً خیر و صلاح همه چیز به دست اوست، از بقیه خواسته بود برایش دعا کنند تا بتواند با بیماری‌اش مبارزه کند و آن را از پا دربیاورد. نگاهی که آن معلم بازنشسته به بیماری و مرگ و زندگی داشت برایم خیلی عجیب بود. از خودم پرسیدم مگر می‌شود به تو بگویند فقط چند ماه زنده هستی و بهتر است خودت را برای مرگ آماده کنی آن وقت تمام این حرف‌ها را نشنیده بگیری و از همه بخواهی برایت دعا کنند؟ قلبم به درد آمده بود. از ته دل برای او و بقیه کسانی که اسمشان در لیست بود، دعا کردم.

هر روز همچنان دنبال کار بودم ولی یک مسئولیت مهم دیگر را به عهده گرفته بودم. در وقت‌های آزاد، به لیست دعا سری می‌زدم و برای کسانی که مشکلی داشتند، هر کاری که می‌توانستم انجام می‌دادم. کمی بعد این ارتباط چند سویه شد. آنها هم برای من دنبال کار می‌گشتند. این ارتباط چند طرفه و زیبا بعد از مدت‌ها به من احساس مفید بودن داد. دیگر تمرکزم روی بیکاری و مشکلات زندگی‌ام نبود. همه چیز را رها کرده بودم یا بهتر است بگویم، به خدا سپرده بودم. رابطه‌ام با آنجل هم مثل قبل خوب شده بود. با اینکه همچنان مایل‌ها

بقیه در صفحه ۵۷

ما برای خوشبخت زیستن باید موقعیت‌های مناسب ایجاد کنیم نه اینکه در انتظار آن باشیم
● فرانسیس بیکن

بر اساس سرگذشت: آصف

قسمت دوم و پایانی

سورپرایز

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

در قسمت قبل خواندید؛ مردی به نام آصف که در ۱۴ سالگی برای ادامه تحصیل راهی آلمان شده بود و با خانواده "عضدی" زندگی می‌کرد، بعد از سال‌ها به ایران می‌آید و در این سفر، عاشق دختری به نام "فتانه" می‌شود. آصف بعد از ازدواج با فتانه راهی آلمان می‌شود، اما در فرودگاه فرانکفورت فتانه همراه دایی‌اش "اسد" می‌رود و دیگر خبری از آنها نمی‌شود. آقای عضدی توسط یکی از دوستانش در ایران به سراغ خانواده فتانه می‌رود و از ماجرا باخبر می‌شود و...

***

آقای عضدی گوشی را برداشت و گفت: اکبر جون نگی دست خالی اومدی که ازت می‌رنجم!

آقای عضدی نزدیک به ده دقیقه پای گوشی فقط می‌شنید و "اکبر آقا" حرف می‌زد و حرف می‌زد و در حالی که من از اضطراب و نگرانی پر بودم، سرانجام آقای عضدی با رفیقش خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و در حالی که زل زده بود به چشمانم گفت:

ـ برات خبرهای خوبی ندارم پسرم.

آقای عضدی این را گفت و شروع کرد به گفتن، واز سورپرایزی که انتظارم را می‌کشید برایم حرف زد:

ـ آصف جان ابتدا باید اینو بدونی که اونچه اکبر گفته و الان می‌شنوی، "وحی مُنزَل" نیست.... منظورم اینه که شاید مادرزنت اشتباهی گفته باشه، یا اکبر عوضی شنیده باشه. پس تا با خود "فتانه" حرف نزدی، هیچی رو باور نکن!

آقای عضدی اینها را گفت و من پاسخ دادم:

ـ باشه... چشم... حالا قضیه چیه؟

ـ راستش چطوری بگم پسرم... نمی‌دونم چطوری توضیح بدم که...

خواستم حرفی بزنم که شیرین خانم واکنش نشان داد: عضدی، تو که با این شکل حرف‌هات منو هم دیوونه کردی، چه برسه به این بچه... یک کلام، ختم کلام رو بگو دیگه!

انگار آقای عضدی منتظر همین جرقه بود که خلاصه و کوتاه گفت: اینطور که مادرزنت به اکبر گفته، این زن اصلا برادر نداره.... منظورم اینه که "اسد"، دایی فتانه نیست!

بهتزده و متحیر نگاهش کردم و پرسیدم: دائیش نیست؟ یعنی چی؟ پس اسد چیکاره شه؟

نمی‌دانم هرگز در عمرتان دچار چنین حالتی شده‌اید یا نه؟ که خودتان پاسخ سوالتان را می‌دانید، اما خدا خدا می‌کنید جوابتان غیر از چیزی باشد که یقین دارید! من نیز در آن لحظه بیشتر خود را به جهالت زده بودم، اما پاسخ آقای عضدی همان چیزی بود که دلم نمی‌خواست بشنوم:

ـ حقیقت اینه که "اسد" هیچ نسبت فامیلی با این خانواده نداره... از قرار معلوم سه سال قبل اسد که در شهر "آخن" آلمان زندگی می‌کنه، توسط یکی از همکلاسی‌های دوره دبیرستان فتانه، بهش معرفی میشه، یعنی خیلی اتفاقی و به صورت یک شوخی با هم آشنا میشن، به این شکل که "اسد" دوست خانوادگی اون دختر بوده و یک روز که فتانه خانه دوستش بوده و اسد از آلمان بهشون زنگ زده، فتانه با شوخی و خنده گوشی رو می‌گیره و باهاش سلام و علیک می‌کنه و کمی شوخی و حال و احوال می‌کنن و... بعد هم فتانه شماره تلفن اون جوان رو ازش می‌گیره و به این ترتیب با هم دوست میشن... یک دوستی که تلفنی شروع میشه و کم کم ادامه پیدا می‌کنه و بعد هم از طریق کامپیوتر عکس و تصویر همدیگه رو می‌بینن و آرام آرام به هم علاقه پیدا می‌کنن و بعد از گذشت چهار، پنج ماه عاشق هم میشن و اسد به فتانه پیشنهاد ازدواج میده، فتانه هم که گویا خیلی عاشق‌تر بوده، می‌پذیره و از اسد می‌خواد که بیاد ایران تا با هم ازدواج کنند، اما پسره میگه "من چون سربازی نرفتم و غیرقانونی از ایران خارج شدم و اینجا پناهندگی گرفتم نمی‌تونم بیام ایران!" بعد هم به فتانه میگه حالا که من نمی‌تونم بیام، تو بیا آلمان!

از همون روز، یعنی حدود دو سال و نیم قبل، "فتانه" تلاشش رو آغاز می‌کنه که بره آلمان، اما به هر دری میزنه نمی‌تونه بره، حتی وقتی سفارت آلمان در ایران دو بار جواب منفی بهش میدن، یک بار همراه مادرش تا دوبی هم میره، اما اونجا هم بهش ویزا نمیدن، اینطور که مادره گفته، ظاهرا یک مرتبه هم تلاش کرده به شکل غیرقانونی از ایران بره، اما سرش کلاه گذاشتن و پولش رو خوردن و نبردنش!

اینطور که مادرش میگه هر قدر گره تو کارشون می‌افتاد، دو طرف بیشتر عاشق هم می‌شدن، مخصوصا "فتانه" که تمام زندگیش رو گذاشته بود برای اینکه بره آلمان، اما به چه دلیلی؟ و چرا کارش درست نمی‌شده؟ لابد قسمت نبوده، یا شانس نداشته، تا اینکه...!

آقای عضدی آهی از بن جگر سر داد و زیر لب زمزمه کرد: فکر می‌کنی بقیه‌اش رو هم لازم باشه بگم یا خودت می‌تونی حدس بزنی که ماجرا چیه؟

حس می‌کردم سقف خانه را روی دوشم گذاشته‌اند، لحظه به لحظه بیشتر احساس بیچارگی می‌کردم، و زمزمه کردم: آره... بقیه‌اش راحته... رفتن من به ایران و آشنایی با فتانه و تقاضای ازدواج من، بهترین موقعیت رو براش فراهم کرد که من بشم سکوی رسیدنش به معشوقش! اما چرا من؟ چرا با حیثیت من بازی کرد؟

صدای گریه آرام و جگرسوز شیرین خانم دلم را لرزاند و با خودم گفتم: "وای که اگر مادرم بفهمه چه حالی پیدا می‌کنه" و بی‌اختیار بغض گلوگیرم شد، شیرین خانم آمد و مثل مادری دلسوز نوازشم کرد و گفت: "مهم نیست پسرم... اون لیاقت تو رو نداشت!"...

آقای عضدی هم گفت: "چنین زنی به دردت نمی‌خوره پسرم!"... من اما... حس می‌کردم آتش درونم دارد زبانه می‌کشد که لحظه به لحظه بیشتر قلبم را می‌سوزاند و به آرامی گفتم: آقای عضدی، اکبر آقا از مادر فتانه آدرسی هم از این "اسد" گرفته؟

ـ بدون اینکه من سوال کنم، اکبر توضیح داد که مادره قسم خورده غیر از یک شماره موبایل و اسم و فامیلش، هیچی از اسد نداره و...

آقای عضدی این را گفت و حرفش را نیمه کاره گذاشت و پرسید:

ـ می‌خوای چیکار کنی؟ می‌خوای بری دنبالش؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: "فعلا که هیچ آدرسی ازش ندارم... اما فقط می‌خوام پیداشون کنم و ببینم واقعا این "اسد" اینقدر ارزش داشته که فتانه این بلا رو سر من بیاره؟... آقای عضدی که نزدیک به نیمی از عمرم را مانند یک پدر بالای سرم بود، با نگرانی خیره‌ام شد و گفت:

ـ آصف مطمئنی فقط می‌خوای این سوال رو بپرسی ازش؟

قبل از اینکه پاسخی بدهم، شیرین خانم پرسید:

ـ ببینم پسرم... نمی‌خوای که بری منت کشی؟

خندیدم و گفتم: "نه مادرجون... شاید هم حق با شما باشه و این دختره لیاقت فکر کردن هم نداشته باشه!"... این را گفتم و از جا برخاستم و به بهانه خوابیدن به اتاقم رفتم، اما کدام خواب؟ چنان حس حقارتی همه وجودم را گرفته بود که تا پلک هایم پایین می آمد، کابوس می دیدم. من برای اولین بار در زندگی ام عاشق شده بودم و این حقم نبود که چنین بلایی سرم بیاید. شاید بهتر بود آنچه را که شیرین خانم و آقای عضدی می گفتند عمل می کردم و به خود می گفتم "فتانه لیاقت مرا ندارد."! شاید بهتر بود که او را به خدا واگذار می کردم! اما نمی توانستم، نمی توانستم با خودم کنار بیایم!

***

تا یک هفته اول همه فکر و ذکرم این بود که موضوع را چگونه به پدر و مادرم توضیح بدهم. به آنها که هر روز و گاهی وقت ها روزی چند بار زنگ می زدند تا صدای عروسشان را بشنوند، چه توضیحی داشتم بدهم؟ مدام از من سوال می کردند که چرا خانواده فتانه پاسخ تلفنشان را نمی دهند. چرا هر وقت به من زنگ می زنند، فتانه خانه نیست؟ همه این سوال ها مثل خوره به جانم افتاده بود، من اما... دچار دلمشغولی دیگری بودم! این را می دانستم که اگر خانواده عضدی بفهمند که قصد دارم دنبال فتانه بگردم، مانعم می شوند، پس ابتدا باید لباس "بی رگی" بر تن می کردم تا حواسشان از من پرت شود! کم کم موفق به این کار شدم و بعد هم به بهانه اینکه قصد دارم برای استراحت راهی هلند شوم، آنها را قانع کردم که نیازی نیست نگران باشند، هر چند که در نگاهشان اوج نگرانی را می دیدم.

***

همیشه این ضرب المثل را شنیده بودم که "فلانی داخل انبار کاه دنبال سوزن می گرده" اما فقط موقعی مفهومش را درک کردم که فهمیدم "پیدا کردن یک نفر، فقط با یک اسم آن هم در مملکت غریب، سخت تر از یافتن سوزن در انبار کاه است! با این حال نمی توانستم دست روی دست بگذارم، لااقل با حقارتی که نصیبم شده بود نمی توانستم کنار بیایم، باید کاری می کردم.

در شهری که "آخرین آدرس" اسد در آنجا بود، یعنی شهر آخن، ایرانیان زیادی زندگی نمی کردند و به همین خاطر خیلی امیدوار بودم که بتوانم "اسد" را پیدا کنم، برای این کار و از طریق چند نفر از دوستانم، هر طور بود با ایرانیانی که مانند خودم سال ها در آلمان اقامت داشتند رابطه برقرار کردم و پس از حدود سه ماه، سرانجام یک نفر پیدا شد که او را می شناخت، "شهریار" که کارش بیزینس بود، گفت: آخرین بار حدود سه ماه قبل دیدمش و همون موقع بود که فهمیدم داره از این شهر میره، خودش که چیزی بهم نگفت، اما چند تا از بچه ها گفتند رفته برلن! اسم "برلن" را که شنیدم ناخودآگاه آه کشیدم، چرا که "برلن" برخلاف "آخن" شهر بزرگ و پرجمعیتی بود و به سادگی نمی شد کسی را پیدا کرد! شهریار که متوجه ناراحتی ام شد، پرسید: "ببینم... باهاش مشکل مالی داری؟"

سر تکان دادم و گفتم: "بله، ازش طلب سنگینی دارم!" پوزخند زد و گفت: "کلا اسد آدم عوضی بود. کارش بیزینس بود، اما سر خیلی از ایرانی ها کلاه گذاشت، بعید می دونم این آدرسی که بهت میدم کمکت کنه، اما از هیچی بهتره... اسد از چند سال قبل و توسط بعضی از اقوامش، از ایران "پشتی فرش" وارد می کرد و اینجا می فروخت. نمی دونم توی "برلن" چند تا فرش فروشی ایرانی وجود داره، اما اگر کفش آهنی پات باشه، شاید بتونی پیداش کنی!" از او تشکر کردم و گفتم: "سعی می کنم کفش آهنی پیدا کنم!"

به این ترتیب مقصد بعدی ام شد "برلن"! ناگفته نماند که در آن مدت تمام تلاشم این بود که آقای عضدی و شیرین خانم از ماجرا بویی نبرند؛ به همین خاطر معمولا دو روز آخر هفته به جست و جوهایم ادامه می دادم. شاید اگر هر کس دیگری جای من بود بعد از چند ماه اول مایوس می شد، اما من باید تا ته این قصه می رفتم، و رفتم... و پس از یازده ماه، سرانجام آدرس آپارتمان اسد را پیدا کردم!

***

حدود ۴۸ ساعت در اطراف خانه اسد پرسه زدم، آن هم در شرایطی که باید مراقب می بودم که توجه پلیس را جلب نکنم. کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که آدرس اشتباه است و... تا بالاخره دیدمشان، خودشان بودند، هر دو باهم از خانه خارج شدند. با دیدن "فتانه" تمام بغضی که در گلو داشتم به نفرت تبدیل شد، وقتی یادم آمد که چگونه مرا سکه یک پول و حیثیتم را لگدمال و به من خیانت کرده، آتش قلبم بیشتر شد، وقتی "اسد" را دیدم که دوشادوش "زنم" دارد عرض خیابان را طی می کند، یاد آن شب افتادم که با سادگی حرفش را پذیرفتم و لابد بعدا چقدر به من و حماقتم خندیده بود!

ماشین را روشن کردم و آرام آرام پشت سرشان راه افتادم. داشتند به طرف ایستگاه مترو می رفتند و موقعی که وارد یک خیابان فرعی شدند، رفتم و پشت سرشان توقف کردم، دلم می خواست بفهمند چرا کشته می شوند! به همین خاطر برایشان بوق زدم و وقتی سر بر گرداندند، من هم سرم را از پنجره بیرون کردم و گفتم: "هنوز خانه مرا پیدا نکردین؟ شما دو نفر خیلی آشغال هستین" این را گفتم و "فتانه" فریاد کشید "صبر کن"، اما من دیوانه وار گاز دادم و به طرفشان رفتم. اسد فقط یک ثانیه مجال داشت کاری کند که همان کار را کرد؛ فتانه را به طرف ماشین هل داد تا خودش از ضربه اول فرار کند. چند ثانیه بعد فتانه روی هوا پرواز می کرد و من فقط لبخند می زدم!

به خودم که آمدم، ماموران پلیس را بالای سرم دیدم و صدای آژیر آمبولانس که "فتانه" را به بیمارستان می رساند گوشم را پر کرد... و من فقط لبخند می زدم!... آخر شب وقتی مامور بازجوی دادگستری حکم بازداشتم را صادر کرد، گفت: "اگر خوش شانس باشی و طرف نمیره، ده سال مهمون مایی... اما اگه بمیره، تا همیشه اینجا می مونی!

و من آن شب چقدر آرزو کردم تا ابد در آنجا بمانم!

***

هفت سال بعد...

هر چند که آرزویم برآورده نشد و "فتانه" زنده ماند، اما این آخر بازی نبود! آقای عضدی با استخدام یکی از بهترین وکلای آلمان، و جمع و جور کردن تمامی مدارکی که می توانست به نفعم باشد، حکمم را که بیست سال زندان بود به دوازده سال تقلیل داد، اما دلیل اصلی آزادی ام، "رضایت" فتانه بود. و این همان چیزی بود که حاضر بودم بمیرم و به آن تن ندهم!

وقتی پس از نزدیک به دو هزار و پانصد روز از زندان آزاد شدم، با دیدن آقای عضدی که در این هفت سال پیرتر شده بود، اولین سوالم این بود:

ـ چرا رفتین دنبال رضایت آقاجون؟

پیرمرد آهی کشید و گفت: "اگر قرار بود با رضایت فتانه آزاد بشی که همون سال اول آزاد می شدی، اما تو طبق قانون این هفت سال رو حبس کشیدی، چون اون دختر همون ابتدا رضایت داده بود... اما زیاد غصه نخور... می خوام ببرمت یه جایی آصف!

حرفی نزدم و ساعتی بعد همراه آقای عضدی وارد آن ساختمان شدم. وارد آن آسایشگاهی که فتانه در آنجا نگهداری می شد، در حالی که به خاطر ضربه ای که در تصادف خورده بود، کاملا قطع نخاع شده و حالا چیزی جز یک مشت پوست و استخوان نبود اما... اما این هم پایان قصه نبود!

***

آصف چهارمین قهوه را برایمان سفارش داد و در حالی که من مبهوت این قصه رنج آور بودم، ادامه داد: ظاهرا فتانه قبل از من و در همون مدتی که در آپارتمان بود، فهمیده بود "اسد" بازیش داده، چرا که اون نامرد حاضر نشده بود باهاش ازدواج کنه. آقای عضدی می گفت "اسد فقط دو ماه اول و هفته ای یک بار به فتانه در بیمارستان سر زد، و یک روز رفت و دیگه پیداش نشد!

نگاهی به آصف کردم. باورم نمی شد مردی که با موهای سفید مقابلم نشسته فقط ۳۴ سال دارد، درد و رنج، او را پنجاه سال نشان می داد! کمی نگاهش کردم و گفتم: "تو که برگشتی ایران... سرنوشت فتانه چی شد؟"

بغض به گلویش نشست و گوشه ای از لابی هتل را نشانم داد و گفت: "اوناهاش... روی ویلچر نشسته!"

با حیرت نگاهش کردم و پرسیدم: "با خودت آوردیش ایران؟" لبخند تلخی زد و گفت:

ـ تنها چیزی که بین من و اون وجود نداره عشقه... فکر کن دلم به حالش سوخت! اما نه... راستش رو بخوای با خودم فکر کردم این بهترین تقاص واسه فتانه است... حالا باید تا آخر عمر مقابل من بنشینه و یادش بیاد به خاطر کاری که با من کرده، این بلا سرش اومده!

آماده رفتن شدم، اما هنوز یک سوال در ذهنم باقی مانده بود و باید می پرسیدم... که پرسیدم:

ـ ببینم آصف... مطمئنی دوستش نداری!

پاسخ نداد، چشمانش پر از اشک شد، به انتهای لابی هتل رفت و با ویلچر سوار آسانسور شد!

هر کجا که هستی، از هر آنچه که داری لذت ببر و احساس سپاس داشته باش

● ولتر

از: مسلم آژ

مصاحبه اختصاصی با "جاوید قربان اوغلی" دیپلمات باسابقه کشور:

باز هم فرصت سوزی کردیم



هفته گذشته پس از اجرای حکم ناجوانمردانه اعدام "شیخ نمر باقر النمر" توسط حاکمان سلفی آل سعود، عده‌ای عوامل جاهل و خودسر با حمله به سفارت عربستان، خساراتی به ساختمان آن وارد کردند و متاسفانه عمل غیر قانونی و ناجوانمردانه شهادت شیخ نمر توسط عربستان در حاشیه قرار گرفت و واکنش‌های جهانی وسعت لازم را نیافت و این در حالی است که حدود دو سال تلاش مردان دیپلماسی ایران که توانستند با مذاکرات مستمر با کشورهای قدرتمند جهان، سایه‌های تحریم از سر اقتصاد کشور را بردارند، با حرکت احساسی و نسنجیده این افراد دوباره به چالش کشیده شد. به همین منظور گفت‌وگویی داریم با "جاوید قربان اوغلی" که در کارنامه سیاسی خود چند مسؤولیت مهم در وزارت خارجه و سابقه چند دوره سفارت از جمله در الجزایر و آفریقای جنوبی دیده می‌شود. تا به بررسی وجوه مختلف این ماجرا بپردازیم:

برای شروع گفت‌وگو، شاید ابتدا بهتر باشد از حکم اعدام شیخ نمر که به تعویق افتاده بود حرف بزنید...

شهادت شیخ نمر تحت تاثیر دو عامل درونی و بیرونی در حاکمیت عربستان قرار گرفته بود. محاکمه او بر اساس روال صحیح و عادی آیین دادرسی کشور عربستان انجام نگرفت و اتهامات عنوان شده، مجازات اعدام در پی نداشت و اجرای حکم اعدام یک اقدام خارج از روند قضایی و عجولانه را در پی داشت که به شدت تحت تاثیر مسائل سیاسی داخلی و خارجی قرار گرفت و تلاش حکومت در رنگ و بوی سیاسی دادن به آن را می‌توان به وضوح مشاهده کرد در حالی که این تعجیل در حکم هیچ‌گونه سنخیتی با حکومت به شدت محافظه کار آل سعود نداشت، اما با روی کار آمدن "ملک سلمان" یکی از دو بازمانده شاهزاده‌های نسل اول که به گرایش‌های تند و افراطی معروف بود، حاکمیت دچار تغییرات اساسی شد که طی این شش دهه بی‌سابقه بود و رژیم سعودی به گرایش‌های افراطی که افکار ضدایرانی داشتند نزدیک شد.

شما دو عامل را در شهادت شیخ نمر موثر دانستید و تا حدودی به عوامل درونی اشاره کردید، عوامل بیرونی موثر در اجرای حکم را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

حکومت آل سعود در چند سال گذشته برگ‌های برنده خود در منطقه را یکی پس از دیگری از دست داد و موقعیت این کشور در منطقه به شدت تنزل یافت. به طور مثال عراق که در زمان حکومت صدام و از نظر آنان می‌توانست توازن منطقه در مقابل قدرت رو به فزونی ایران را برقرار کند، با روی کار آمدن حکومت شیعه در عراق دچار اختلال شد و شرایط به نفع ایران رقم خورد و این حرکت عربستان را دچار انفعال بیشتر کرد.

از سوی دیگر عربستان، به همراه قطر و ترکیه، تمام تلاش خود را برای براندازی بشار اسد در سوریه به کار برد و به صورت آشکار از گروه‌های سلفی و مخالف رژیم سوریه حمایت کرد، اما سیاست‌های این کشور در سوریه هم با شکست روبرو شد و بحث حمله نظامی به یمن یکی دیگر از موضوعات مهم بود که سران عربستان نسنجیده تجاوز نظامی خود را به کشور یمن آغاز کردند و با وجود آنکه در شروع تهاجم قطعنامه‌ای از سازمان ملل در حمایت از حمله به یمن دریافت کردند، بعد از حدود ده ماه نتوانستند موفقیتی کسب کنند و با حملات وحشیانه به اهداف کور و بمباران فقط سبب کشتار مردم بی گناه و غیر نظامیان شدند و همین حرکت واکنش‌هایی را هم از سوی سازمان‌های حقوق بشری در محکومیت عربستان در پی داشت و این امر همچنان لطمه شدیدی به اعتبار و حیثیت عربستان وارد کرد و شاهزاده‌های جوان که در راس حکومت قرار گرفته



محمد بن سلمان، محمد بن نایف، سلمان بن عبدالعزیز
سه چهره‌ای که کودتای سیاسی در حاکمیت رژیم آل سعود را رقم زدند

بودند، به شدت دچار انفعال و عصبانیت شدند و بنابر این مجموع عوامل باعث شتابزدگی در اجرای حکم اعدام شد.

حال بهتر است درباره توافق ایران با کشورهای غربی و همچنین از اخبار منتشر شده پیرامون نقش ایران در جلوگیری از اعدام توضیح دهید؟

در این باره من بارها از سه عامل مهم نام برده‌ام؛ یعنی "نرمش قهرمانانه حاکمیت"، "انتخاب رویکرد تعامل" و "گماردن یک تیم بسیار حرفه‌ای و توانمند برای مذاکرات" که باعث شد ایران از بن بست‌های موجود رهایی یافته و بتواند معادلات یکسویه منطقه را بر هم زند. عربستان هم که از مخالفان جدی برقراری این توافق بود، تمام توان خود را برای جلوگیری از آن به کار گرفت و با آمریکا، فرانسه و دیگر کشورها لابی کرد تا ایران نتواند از بحران‌های چند ساله خود خارج شود چرا که بیرون آمدن از انزوای سیاسی، می‌توانست ایران را بار دیگر به بازیگر اصلی منطقه بدل کند به خصوص با وجود دست بالایی که ایران در عراق و سوریه دارد.

در مورد بخش دوم سوال شما و دستگیری شیخ نمر، ایران باید تدبیر بیشتری از خود نشان می‌داد تا از صدور حکم اعدام جلوگیری کند اما متاسفانه روزنامه‌ها و به تبع آن قسمت‌هایی از حکومت در زمان دستگیری شیخ نمر مواضع تندی را اتخاذ کردند. در حالی که عقل حکم می‌کرد، بدون هیچ‌گونه جنجال و سر و صدایی به یک رویکرد دیپلماسی پنهان برای نوعی مصالحه با عربستان که موجب تحریک آن کشور نشود، روی آوریم. که این نوع رویکرد می‌توانست از اجرای حکم اعدام ناجوانمردانه این شهید بزرگوار جلوگیری کند، اما این شکل عملکرد پیش نرفت و متاسفانه این اتفاق افتاد.

حالا بهتر است به سراغ موضوع حمله به سفارت عربستان برویم. بنابر اظهارات برخی رسانه‌ها می‌توان گفت عربستان طرح توطئه برای ورود به سفارت داشته است؟

ـ در واقع پاسخ گفتن به این سوال در حوزه سازمان اطلاعات و امنیت کشور می‌گنجد، اما وقتی عده‌ای نابلد و ناآشنا به موضوعات سیاسی این اتفاقات را با مسأله اشغال سفارت آمریکا در سال ۱۳۵۸ مقایسه می‌کنند که قیاس مع الفارق است. چگونه می‌توان در این باره حرف زد؟

خوب، کارشناسانی چون شما بهتر نیست

ماجرای اشغال سفارت آمریکا را واگویه کنند تا این مشکل حل شود؟

توضیح این مسأله خیلی پیچیده نیست، فضای حاکم بر کشور در سال ۵۸ با فضای جامعه امروز کاملا متفاوت است و در آن دوران حکومت نوپای جمهوری اسلامی در هاله‌ای از هیجان و احساسات شدید قرار داشت، حاکمیت استقرار کاملی پیدا نکرده و کشور با بحران‌های جدی روبرو بود. از یک سو غائله خلق عرب و داستان ترکمن صحرا و کردستان و غیره از موضوعاتی بود که با دقت از سوی دشمن و بخصوص زیر نظر آمریکا هدایت می‌شد و از سوی دیگر ارتباط بعضی از سران رژیم پهلوی با آمریکا و کار احمقانه‌ای که دولت آمریکا به بهانه معالجه شاه انجام داد و برنامه سفر او به آمریکا را طرح ریزی کرد، جزو عواملی است که دست به دست هم داد تا اتفاق اشغال سفارت آمریکا به وجود آید، اما مسائل مربوط به آن دوران را نمی‌توان با ورود به سفارت عربستان و حتی در سال‌های گذشته ورود به سفارت انگلیس مطابقت و سنخیت داد.

فرضیه دسیسه و تله در زمان تسخیر سفارت انگلستان مطرح بود و عده‌ای اظهار داشتند که شواهدی مبنی بر آنکه در روز حادثه کسی در سفارت حضور نداشت و درهای سفارت به راحتی باز شد، موجود است ولی این فرضیه‌ها فقط یک احتمال است و در پاسخ به سوال شما که آیا این توطئه از سوی سرویس‌های اطلاعاتی عربستان و انگلیس بوده، باید بگویم نمی‌دانم، اما می‌توانم با قاطعیت بگویم، عربستان انتظار واکنش‌های تندی از سوی ایران داشت. البته نه لزوما اشغال و آتش زدن سفارت، ولی واکنشی که منجر به بهانه‌ای برای کاهش سطح روابط سیاسی و کم کردن دیپلمات‌ها شود و نه قطع کامل روابط دیپلماتیک! و دیدیم که متاسفانه این کار احساسی باعث شد که در جامعه بین‌المللی محکوم شویم و بیان این فرضیه دسیسه و تله، نوشدارو بعد از مرگ سهراب است. چون اشغال سفارت باعث شد اعدام ناجوانمردانه "شیخ نمر" که عربستان را در مسیر اتهام نقض حقوق بشر قرار می‌داد، رهایی بخشد. همانطور که دیدیم، بیانیه‌های اتحادیه اروپا و دیگر کشورها و حتی آمریکا که در محکومیت عربستان صادر شد و این گواهی بر این حرف است که جامعه جهانی با ادبیات انتقادی با عربستان برخورد کردند و این کشور حتی تحمل این نوع ادبیات انتقادی را ندارد و درست زمانی که توپ در زمین عربستان بود و ما می‌توانستیم از این فرصت نادر و طلایی بهره برداری کنیم و این کشور را از طریق دیپلماسی، سازمان ملل، احتمالا سازمان کنفرانس اسلامی و یا نهادهای حقوق بشری دیگر محکوم و قطعنامه‌ای علیه این اقدام ناجوانمردانه و قرون وسطایی صادر کنیم، نه تنها اجرای حکم اعدام به حاشیه رفت، بلکه توپ در زمین بازی ایران قرار گرفت و از سوی کشورهای بزرگ و کوچک جهان و از جمله جیبوتی و سومالی محکوم شدیم. شورای امنیت سازمان ملل به اتفاق آرا یعنی با حدود ۱۵ عضو ایران را محکوم کرد و بیانیه به تائید متحدان استراتژیک ما یعنی چین و روسیه هم رسید و حالا باید پرسید اگر توطئه و دسیسه‌ای هم در این باره بود، چرا ما باید در این دام و تله قرار بگیریم؟ می‌گویند این کار توسط عده‌ای خودسر و خودجوش که احساساتشان جریحه دار شده بود، انجام گرفت. چگونه این اتفاق در زمان شهادت مظلومانه زائران منا انجام نشد و کسی سفارت را اشغال نکرد؟! بیان

این حرکت باید نقطه پایانی برای خودسری‌ها در کشور باشد و آنها باید بدانند که این گونه حرکات نابخردانه تهدیدی برای امنیت کشور محسوب می‌شود



آنچه که باید بدانیم این است که مسایل مربوط به اشغال سفارت آمریکا را نمی‌توان با رویدادهای مشابه در دهه‌های بعد مقایسه کرد

این گونه مسائل به نظر من یک نوع شکستن اقتدار نیروهای انتظامی و امنیتی است. نیروهای انتظامی با داشتن سازمانی به نام پلیس دیپلماتیک که وظیفه ذاتی آن نیرو حفاظت از اماکن دیپلماتیک است، چگونه توان جلوگیری از ورود ۳۰۰ نفر به سفارت را ندارد!؟ مطرح کردن این گونه مسائل توهین به ماموران زحمتکش نیروی انتظامی است.

در این جریان چرا حتی متحدان استراتژیک ایران حداقل سکوت نکردند؟

قبل از پاسخ به این سوال، باید اضافه کنم، یک تئوری توطئه هم من در داخل ایران قائل هستم و آن تئوری این است که عده‌ای تمام سرمایه گذاری و تلاش خود را برای جلوگیری از توافق و برجام انجام دادند و خوشبختانه با مداخله مقام معظم رهبری و تصویب طرح برجام در مجلس شورای اسلامی نتوانستند به هدف خودشان برسند، ولی آنها بیکار نخواهند نشست و بارها گفته‌اند که تلاش می‌کنند که تمام نتایج این طرح و توافق را باطل و نابود کنند، اما در پاسخ به سوال شما باید بگویم، البته که نیازی به محکومیت از طرف چین و روسیه نبود چون تمام کشورهای دنیا این عمل را محکوم می‌کنند. هیچ کشوری در دنیا نمی‌تواند اقدام مجرمانه بر هم زدن امنیت اماکن دیپلماتیک را تائید کند.

با این شرایط آیا امکان سنگ اندازی برای توافق هسته‌ای هست؟

البته برجام از طرف ایران در حال اجراست و طی ماه‌های گذشته شرکت‌های بزرگ خارجی برای مذاکره به کشور آمدند و به قول معروف در بازار بزرگ ایران زنبیل‌های خود را برای سرمایه گذاری در نوبت قرار دادند، اما با تبلیغ ناامنی در کشور برای اتباع خارجی، آیا هنوز هم کسی حاضر به سرمایه گذاری در کشور می‌شود؟! هدف از برجام، تنها برداشتن تحریم‌ها و آزادسازی پول‌های بلوکه شده نبود، بلکه بخش‌های دیگر برجام همانند قرار دادن آب بند روی جریان رودخانه بود تا آب را بتوانیم از رودخانه به شریان‌های دیگر کشور جاری کنیم، ولی حرکت هایی که شائبه عدم امنیت را دامن می‌زند دوباره می‌تواند ما را به ابتدای راه بازگرداند و باید با همان متحدین سابق یعنی چین و روسیه که در دوران تحریم بهره کافی از بازار ایران بردند، مشغول به کار شویم و این وضعیت تنها به کام آنهاست و این دو کشور همچون گذشته از آب گل آلود ماهی خواهند گرفت.

به اعتقاد شما برای رهایی از این مشکل چه باید کرد؟

باید بپذیریم که کاری غلط و اشتباه صورت گرفته است. اما چگونگی عنوان آن می‌تواند به دو شیوه باشد؛ راه اول با زبان دیپلماسی و از طریق اعلام به مجامع بین‌المللی و خود عربستان و راه دوم از طریق دستگیری، محاکمه و مجازات این افراد، تا از این راه به جهانیان ثابت شود که در گفتار و کردار صادق هستیم. اگر این اتفاق انجام شود می‌توانیم مقداری فضای موجود در جامعه بین‌المللی را آرام کنیم و نکته بعدی هم اینکه این حرکت باید نقطه پایانی برای خودسری‌ها در کشور باشد و آنها باید بدانند که این گونه حرکات نابخردانه تهدیدی برای امنیت کشور محسوب می‌شود. اعمالی که موجب محکومیت بین‌المللی و فلج شدن چرخه اقتصاد کشور می‌شود و امیدوارم با انجام این کار از سوی نظام بتوان مشکلات را حل کرد.

جهل، همچون پرده‌ای است که جلوی عقل و بصیرت انسان را می‌گیرد ● شاتوبریان

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خواهران و برادران غریبه

منبع: Psychology Today

خواهر یا برادر نعمتی است که معمولا قدرش را نمی‌دانیم. یکی از پدیده‌های بسیار رایجی که شاید پنهان باشد اما روانشناسان بر آن تاکید ویژه‌ای دارند، غریبگی خواهر برادرهاست. گرچه این مشکل جوامعی عاطفی وشرقی چون ایران خودمان بسیار کمتر دیده می‌شود اما متأسفانه نشانه‌هایی هم در این جوامع با غلبه بیشتر مدرنیسم دیده می‌شود. به هر حال در این گزارش که بیشتر متوجه فرهنگ آن طرف آب است اما در مواردی در میان ما هم هر چند کمتر اتفاق می‌افتد. بررسی شده که چه اتفاقی می‌افتد که خواهر برادرهایی که در کودکی با هم دوست و همبازی هستند، در بزرگسالی دشمن هم می‌شوند و این دشمنی آنقدر پیش می‌رود که گاه حتی به قطع ارتباط هم می‌انجامد؟

سرطانِ آشتی‌ساز

"**آنا رایزینگ**" همیشه از فرارسیدن ایام تعطیلات بخصوص تعطیلات سال نو وحشت داشت زیرا مجبور بود در تعطیلات، شام را کنار اعضای خانواده‌اش سپری کند. در این مراسم، هر بار یک سناریوی تکراری وجود داشت و در نهایت، پایانی تراژیک رقم می‌خورد. طبق معمول سر میز شام، خواهر بزرگ آنا شروع به صحبت می‌کرد، آنا در ادامه درباره موضوع مورد بحث، نظر می‌داد، کمی بعد خواهرش او را مسخره می‌کرد و بحث بالا می‌گرفت تا اینکه پدر خانواده، عصبانی و برآشفته می‌شد و با فریاد از آنا می‌خواست یا از خواهر بزرگترش عذر خواهی کند یا از خانه برود. آنا هم که طاقتش از یک مهمانی شام پر از اهانت طاق می‌شد، با خشم میز شام و خانه پدر و مادرش را ترک می‌کرد و شوهر و فرزندانش هم ناچار بودند دنبالش بروند. یکی از این شب‌ها، بحث و دعوا تا جایی پیش رفت که آنا تصمیم گرفت برای همیشه با خواهرش قطع ارتباط کند. او حتی اعلام کرد که دیگر نمی‌خواهد به خانه پدر و مادرش هم برود زیرا مدام حق را به خواهرش می‌دادند و حق او را ناحق می‌کردند. قهر و کینه این دو خواهر ۱۴ سال ادامه داشت بعد از این همه سال، یک برگه آزمایش پزشکی آنها را با هم آشتی داد. خواهرِ آنا به سرطان بدخیم مبتلا شده بود. وقتی که آنا از این موضوع باخبر شد، برای آشتی قدم جلو گذاشت و روابط دو خواهر بار دیگر از سر گرفته شد.

آیا خطر از دست دادن همیشگی خواهر آنا باعث شد آنا با خواهر رو به مرگش آشتی کند؟ آیا در قهرهای گذشته، این امید وجود داشت که بالاخره روزی آشتی خواهیم کرد؟ آیا آشتی پس از شنیدن خبر سرطان برای این بود که آنا می‌دید رقیبش یعنی خواهرش دیگر دارد می‌میرد و موردی برای رقابت و کینه باقی نمانده است؟



کاش برنگردی و برنگردی

در بسیاری از خانواده‌ها، زمانی فرا می‌رسد که تصمیم گرفته می‌شود یک نفر از جمع خانواده حذف شود. گاهی اوقات شادی و نشاط و پویایی کودکی به رنجش وانزجار دوران بزرگسالی تغییر می‌یابد. گاه کوچکترین دلخوری‌ها آنقدر ناگفته می‌مانند و در شخص فرو خورده می‌شوند تا اینکه یک تلنگر کوچک، به جرقه‌ای بزرگ تبدیل می‌شود و همه چیز را از بین می‌برد. بعضی وقت‌ها کار به جایی می‌کشد که با همان تلنگر ما را به این نتیجه می‌رساند که اصولاً کسی را که با ما نسبت خونی و فامیلی دارد، دوست نداریم و حتی از او متنفریم برای همین به خودمان می‌گوییم چه معنی دارد برای دیدن کسی برویم که بود و نبودش در زندگی ما معنای خاصی ندارد و ترک کردنش هم هیچ لطمه‌ای به ما نمی‌زند؟ زمانی هم که به دلایلی مثل پدر و مادر سالخورده مجبوریم به دیدن خانواده برویم، این کار را از روی اجبار انجام می‌دهیم و همین حس اجبار، ما را کم کم به مرز انفجار می‌رساند. و این درست مثل دیگی است که با شعله‌ای کم، آهسته آهسته در حال جوشیدن است.

در آمریکا اعلام شده تعداد آمریکایی‌هایی که کاملاً با خواهر و برادر خود غریبه‌اند و هیچ ارتباطی با هم ندارند، حدود ۵ درصد است اما نتایج تحقیقات پروفسور "**کارل پیلِمر**" استاد دانشگاه کُلنل که تحقیق دقیقی انجام داده، چیز دیگری می‌گوید: "فقط ۲۶ درصد افراد ۱۸ تا ۶۵ ساله روابط حمایت گونه بالایی با خواهر و برادر خود دارند و گفته‌اند چنان به خواهر یا برادر خود وابسته‌اند که اگر مدت کمی او را نبینند یا با او حرف نزنند، دلتنگ می‌شوند. اما ۱۹ درصد افراد نسبت به رابطه با خواهر و برادر خود هیچ احساس خاصی ندارند و بی‌تفاوت هستند. ۱۶ درصد آنها هم با یکدیگر ارتباطی خصومت آمیز دارند و خواهر و برادر خود را یکی از دشمنان اصلی خود می‌پندارند. در این تحقیق، بقیه افراد اصلا حاضر نیستند درباره خواهر و برادر خود حرفی بشنوند یا چیزی بگویند. آنها می‌گویند فرض کنید ما اصلا هیچ قوم و خویشی نداریم. کات به معنی واقعی و غم‌انگیز!

هنگامی که "**دانیل شاو**"، روانشناس دانشگاه پتسبورگ که درباره روابط خواهر و برادرها در دوره کودکی تحقیق می‌کرد، در زمینه بخشی از تحقیقات خود در برنامه‌ای رادیویی صحبت کرد، بازخورد برنامه او شگفت‌انگیز بود. تعداد زیادی از شنوندگان تماس گرفتند و از مشکلاتی که با خواهر و برادر خود داشتند حرف زدند. برخی می‌گفتند سال‌ها پیش بین آنها اختلافی روی داده و دیگر نتوانستند همدیگر را ببخشند یا خطای یکدیگر را نادیده بگیرند. حالا با کارشناس برنامه تماس گرفته بودند تا ببینند چگونه می‌توانند گذشته را فراموش کنند و بعد از زمانی طولانی مثلاً ۲۰ تا ۳۰ سال، مجدداً با خواهر و برادر خود ارتباط برقرار کنند. تقریباً همگی شنوندگانی که با روانشناس برنامه تماس گرفته بودند، یک سوال مهم داشتند: چرا این اتفاق افتاده بود و آیا برقراری ارتباط دوباره تصمیم درستی است یا زخم‌های قدیمی را تازه می‌کند و به اختلافات جدیدی ختم می‌شود؟

برخی از افراد آبروداری می‌کنند و به دیگران نمی‌گویند سال‌هاست با خواهر و برادر خود غریبه‌اند و با آنها هیچ ارتباطی ندارند زیرا معتقدند توضیح این مسائل تا حدودی دشوار و آزار دهنده است و ممکن است در ذهن دیگران سوء تفاهم ایجاد کند. "**کاترین دانلی**"، مربی ورزش در نیویورک، درباره تجربه خودش این طور می‌گوید: "هر بار یک نفر از من درباره برادرم می‌پرسد، می‌گویم برادرم فوق‌العاده است. بعد درباره رابطه‌ام با او پشت سر هم دروغ می‌بافم. آنقدر این کار را کرده‌ام که کم کم خودم هم باورم شده." این در حالی است که آنها از سال‌ها پیش پس از یک دعوای مفصل با هم قطع ارتباط کرده‌اند و هیچ خبری از هم ندارند. این مربی ورزش در این باره می‌گوید: "آن روز بعد از دعوا آنقدر عصبانی بودم که هنگامی برادرم برای سفر به فرودگاه رفته بود، به او مسیج زدم که امیدوارم هواپیمایش سقوط کند و بمیرد! ولی از آن روز تا حالا خیلی ناراحت هستم و همیشه خودم را سرزنش می‌کنم که چرا به او این همه کینه دارم. کینه‌ای که هیچ ریشه مهمی نداشت. و من نمی‌دانم چرا نمی‌توانم گوشی تلفن را بردارم و با او

حرف بزنم و آشـتی کنیم. شاید نگرانم که برادرم مرا نپذیرد. پس دور آشتی خط قرمز کشیده‌ام، به دیگران هم می‌گویم من و برادرم با هم روابط خوبی داریم. گفتن حقیقت به دیگران واقعاً سخت است. آن وقت باید مرا سوال پیچ کنند تا بفهمند دلیل قهر ما چه بوده و مشکل واقعی از کجاست و کنجکاوی‌های دیگر. و من دوست ندارم زیر ذره‌بین مردم باشم."

محققان می‌پرسند آیا دلیل اصلی کشمکش‌های فرزندان یک خانواده تبعیضی نیست که پدر و مادرها اِعمال می‌کنند؟ وقتی یکی از بچه‌ها سوگلی خانه می‌شود، آیا لج بقیه درنمی‌آید؟ آیا توجه و علاقه پدر یا مادر به یکی از فرزندان باعث نمی‌شود بچه‌های دیگر کینه‌توز شوند؟ یکی از پاسخ‌ها این است که وجود چالش بین فرزندان باعث می‌شود برای زندگی آینده خود مهارت‌هایی بیاموزند بنابراین چنین چالش‌هایی، بیشتر سودمند است تا مضر. در جانوران نیز همین‌طور است. بچه گربه‌ها هر روز با هم کشتی می‌گیرند و یکدیگر را می‌زنند تا یاد بگیرند بعداً از گربه‌های دیگر نترسند و تسلیم زورگویی نشوند. توضیحات بیشتر را در ادامه گزارش بخوانید:

از هم‌چشمی تا کشمکش

معمولاً همه خواهر برادرها در کودکی با هم دعوا می‌کنند و همیشه این جنجال‌ها سر مسائل کوچکی مثل بی‌اجازه برداشتن اسباب‌بازی یا خط‌خطی کردن کتاب و دفتر و چنین موضوعات پیش پاافتاده‌ای است. "**دکتر لورا کرامِر**"، روانشناس و استاد دانشگاه ایالت ایلی‌نویزِ آمریکا می‌گوید: "توانایی دعوا و کشمکش با خواهر و برادر در دوران کودکی و همچنین قابلیت حل مسائل یکی از مهم‌ترین موفقیت‌های دوران رشد است و می‌توان گفت یکی از مهم‌ترین مراحل این دوران نیز هست که اگر با موفقیت سپری شود و کودک در این کار مهارت‌هایی بیاموزد، در آینده و در بزرگسالی در اجتماع انسان موفقی خواهد شد. کودکانی که یا خواهر و برادر نداشته‌اند و یا به دلایلی نتوانسته‌اند در این مرحله موفقیتی کسب کنند، علاوه بر اینکه در بزرگسالی بیشتر از بقیه در ریسک قطع ارتباط با خواهر و برادر خود قرار می‌گیرند، در ارتباط با دیگران نیز مشکلاتی خواهند داشت زیرا در زندگی با بحران کشمکش با نزدیکان خود قرار نگرفته‌اند و مهارت‌های حل بحران را هم به طور طبیعی نیاموخته‌اند."

دکتر کاترین کانگر، روانشناس و محققی که به طور خاص در زمینه خانواده‌درمانی در دانشگاه کالیفرنیا فعالیت می‌کند، توضیح می‌دهد: "وقتی خواهر و برادرها هیچ انگیزه و مشوقی برای ادامه رابطه با هم ندارند، ترجیح می‌دهند آن را قطع کنند و تا می‌توانند از هم دور باشند." "**جین سیفر**"، روان‌درمانگر دانشگاه نیویورک می‌گوید دو گروه شخصیتی وجود دارند که در تحقیقات نشان داده‌اند تمایل دارند با خواهر و برادر خود غریبه باشند "گروهی که شخصیتی به شدت خصمانه دارند، و گروهی که به شدت غصه خورند و برای هر چیزی بهانه‌های رنگارنگی دارند." جین سیفر

قطع روابط خواهر برادری، علی‌رغم اینکه چقدر سزاوار آن هستیم یا نه، نتایج و عواقب متعددی خواهد داشت. آنهایی که نخستین قدم‌ها را برای قطع ارتباط برمی‌دارند، معمولاً بعد از مدتی دچار عذاب وجدان و حس منفی و تاسف می‌شوند و همیشه حسرتی در دلشان باقی می‌ماند.

می‌گوید: "افرادِ دارای این نوع شخصیت، کسانی هستند که برای هر مساله‌ای یک بهانه دارند. مثلاً می‌گویند به این خاطر با تو قهرم که در سال ۱۹۸۲ دسته گلی برایت فرستادم و از من تشکر نکردی. افرادِ دارای این تیپ شخصیتی به شدت برای اطرافیان به خصوص اعضای نزدیک خانواده خسته کننده می‌شوند و آنها ترجیح می‌دهند روابطشان را با این آدم‌ها کم و کمتر کنند تا از دست بهانه‌هایشان خلاص شوند."

"**شریل بوث**" هر دو ویژگی را دارد. او که ششمین و کوچکترین فرزند خانواده است، دیرتر از بقیه خواهرها و برادرهایش وارد زندگی شد زیرا هیچ وقت کسی از او انتظار خاصی نداشت و همیشه، همه او را به چشم بچه کوچک خانواده می‌دیدند برای همین شریل احساس می‌کند خواهر بزرگترش به خاطر موقعیت خاص او، از تمام امتیازات مثبت زندگی محروم مانده است مثل رفتن به تعطیلات، کلاس‌های مختلف، باشگاه و... از طرفی



شریل به دلیل توجه بیش از حد خانواده و مخصوصاً پدر و مادرش دختر پرتوقعی بار آمد بنابراین انتظار داشت به تمام خواسته‌هایش بی‌چون و چرا پاسخ مثبت بدهند. برای مثال وقتی خواهرش کمی دیرتر از زمان معمول برای تبریک جشن تولد شریل تماس گرفت، او بسیار خشمگین شد و تصمیم گرفت به قول خودش، رفتار سرد و غیر دوستانه خواهرش را با قطع ارتباط جبران کند.

آیا هر گلی بویی دارد؟

از برخی جهات، می‌توان شرایط را مقصر دانست. خواهر و برادرها به طور ذاتی با یک ویژگی به نام "رقابت هم‌شیرها" متولد شده‌اند. علت رقابت هم این است که می‌خواهند برای به‌دست آوردن توجه بیشتر پدر و مادر تلاش کنند. این نیاز یکی از مهم‌ترین و اصلی‌ترین منابع و سرمایه‌های بچه‌هاست و برای آن با هم مبارزه می‌کنند. "**فرانک سالووی**"، روانشناس و استاد دانشگاه برکلی کالیفرنیا می‌گوید: "دویست سال پیش، بیش از نیمی از کودکان سراسر دنیا از کودکی و دوران خوش آن چیزی نمی‌فهمیدند. رقابت میان خواهر و برادرها زمانی شدت می‌یابد و اهمیت بیشتری پیدا می‌کند که شما به این نکته برسید که کوچکترین تفاوت‌ها در جلب توجه پدر و مادر می‌تواند حتی تعیین کننده این باشد که شما را به دکتر ببرند یا نه. غذای بیشتری برای خوردن داشته باشید یا نه و..." بنابراین از زمان‌های دور، رقابت خواهر و برادرها برای به دست آوردن موقعیت بهتر برای زندگی وجود داشت و این موضوع در اثر تکامل، رفته رفته شکل دیگری پیدا کرد. نتایج تحقیقات روانشناسان نشان داده که دو سوم تا سه چهارم مادرها یکی از فرزندان خود را بیشتر از بقیه بچه‌ها دوست دارند و به اصطلاح، نور چشمی آنها هستند. نکته قابل توجه این است که این پارتی‌بازی یا استثناء قائل شدن، زمانی آشکار می‌شود که فرزندان دیگر رفتار مادر را تبعیض‌آمیز تفسیر کنند. در این حالت احتمال اینکه خواهر برادرها در بزرگسالی با هم غریبه شوند و رفتار خصمانه‌ای پیش بگیرند، بیشتر می‌شود.

روانشناسان عقیده دارند، بسیاری از بزرگترها موقعیت و وضعیت بحرانی روحی روانی فرزندان دیگر را جدی نمی‌گیرند و با بی‌تفاوتی از کنار احساسات منفی آنها می‌گذرند اما برخی دیگر با ادامه رفتارهای نادرست و دامن زدن به اوضاع، همه چیز را بدتر و خراب‌تر می‌کنند. روانشناسان می‌گویند تفاوت نتیجه و پیامد این سناریو در این است که کودکانِ امروز در زندگی آینده و در دوره بزرگسالی خودشان چه احساسی نسبت به زندگی‌شان داشته باشند. آنهایی که شغل خوب و زندگی موفقی دارند، کمتر از بقیه به زندگی گذشته‌شان تمرکز می‌کنند زیرا از زندگی امروز خود راضی و خوشحالند و حتی از اینکه روزگاری به توسری خور معروف بوده‌اند، با شوخی و خنده یاد می‌کنند: "باورت نمیشه که منی که حالا مدیر این شرکت هستم، بچه که بودم بهم می‌گفتن کودن و عقب افتاده! و من امروز از خنده روده‌بر میشم."

دوری یا دوستیِ دوباره؟

قطع روابط خواهر برادری، علی‌رغم اینکه چقدر سزاوار آن هستیم یا نه، نتایج و عواقب متعددی خواهد داشت. آنهایی که نخستین قدم‌ها را برای قطع ارتباط برمی‌دارند، معمولاً بعد از مدتی دچار عذاب وجدان و حس منفی و تاسف می‌شوند و همیشه حسرتی در دلشان باقی می‌ماند. شریل بروث می‌گوید: "ما تقریباً ۳۰ تا ۵۰ سال پدر و مادر داریم اما خواهر و برادرمان را ۵۰ تا ۸۰ سال داریم پس خواهر و برادر تنها کسانی هستند که کودکی ما را خوب به خاطر دارند. حالا چطور ممکن است که با کسی که چنین نزدیک هستیم، هیچ حرفی برای گفتن نداشته باشیم؟ واقعاً غم‌انگیز است."

تمام کسانی که در این گزارش شرکت کردند و با آنها درباره موضوع گزارش گفت‌وگو شد، در پایان اعلام کردند که دوست دارند با خواهر و برادرشان آشتی کنند البته به این شرط که خواهر یا برادرشان عذرخواهی آنها را بپذیرد، و خودش نیز به خاطر رفتارش معذرت بخواهد و حاضر باشد روابط تازه‌ای

بقیه در صفحه ۵۷

حرف حق بر شما تأثیر خواهد گذاشت، حتی اگر آن را قبول نداشته باشید

• بنجامین فرانکلین

چطور مشکلاتم را با همسرم حل کنم؟

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت شما بنده زنی متاهل و خانه دار هستم که پنج سال است زندگی مشترکم را با همسرم آغاز کرده‌ام و از آن راضی هستم، اما مشکل من بیشتر در مواقعی است که اختلافی بین ما ایجاد می‌شود و البته می‌دانم برای هر زندگی امکان بروز آن وجود دارد، ولی من در چنین شرایطی نمی‌دانم چطور برخورد کنم، چطور مشکلاتم را حل کنم و چگونه بتوانم از بین خواسته‌های او و خودم بهترین شیوه را تشخیص دهم؟ و نکته آخر اینکه در مواقعی که خواسته‌های تاکیدی او وجود دارد و من هم روی موضوعی تاکید دارم چگونه رفتار کنم بهتر است؟

زهره ـ م ـ تهران

مهارت حل مسئله و تصمیم گیری

پاسخ: با سلام خدمت شما خانم مسئولیت پذیر و متعهد، همه ما در زندگی فردی واجتماعی خود با مسایل ومشکلاتی مواجه می‌شویم که نیاز به حل مشکل وتصمیم گیری داریم وزندگی چیزی جز رویارویی مداوم با مسایل وموقعیت‌های گوناگون وتلاش برای حل این مسایل نیست.همین طور زمانهایی است که زندگی ما در گرو یک تصمیم درست است و آن تصمیم گیری همه زندگی را تحت شعاع خود قرار می‌دهد، یاد گرفتن شیوه حل مسئله وتصمیم گیری از مهارتهای مهمی است که ما را در طول زندگی یاری می‌دهد و با یاد گیری این مهارت می‌توانیم به طور فعالانه کنترل زندگی خود را به دست بگیریم و تسلیم مشکلات نشویم.

از طرفی توانایی حل مسئله سبب افزایش عزت نفس واحساس ارزشمندی بیشتری در ما می‌شود ولی در بسیاری از مواقع مشکل اساسی ما در حل موضوع پیش آمده نیست، بلکه مشکل اصلی استفاده از راه حل‌های تکراری و نامناسب است، پس باید یاد بگیریم که در بعضی از مشکلات لازم است راه حل‌های قدیمی گذشته را که تا به حال مشکل‌مان را حل نکرده کنار بگذاریم وراه حل‌های جدید را امتحان کنیم.

مثلا ممکن است دانش آموزی چندین سال تحصیلی را به روشی مطالعه کرده است که هیچ پیشرفت تحصیلی نداشته ویا زوجی هستند که دایم برای حل مسایلشان با مشکل روبرو هستند ونمی‌توانند آنها راحل کنند.پس باید راههای دیگری را امتحان کنند تا پیامدهای مثبت آن را ببینند.

گام‌های حل مسله:

۱- شناسایی و تعریف دقیق مسأله: برای حل یک مشکل را قبل از همه باید به درستی تشخیص دهیم یا بدانیم که مشکل چیست زیرا تا زمانی که ندانیم مشکل ما دقیقا چیست نمی‌توانیم آن را حل کنیم. بنابراین روش‌های زیر شما را در شناسایی مشکل‌تان کمک می کند:

الف- استفاده از احساسات وهیجانات خود به عنوان نشانه‌های مشکل، مثلا می گویید، استرس یا اضطراب دارم،ناراحتم.

ب- استفاده از رفتارهای خود به عنوان نشانه‌های مشکل، مثل اینکه به خاطر داشتن مشکلی شروع به غصه خوردن یا پر خاشگری می کنید و زود عصبانی می‌شوید.

ج- استفاده از افکار ومحتوای فکر خود به عنوان نشانه‌هایی برای مشکل.مثل اینکه دایم با خود فکر می کنید که بیچاره‌ام، هیچ چیز سر جایش نیست، یا هیچ چیز خوب پیش نمی‌رود.

برای تعریف وتوصیف مشکل ایجاد شده باید به این سولات پاسخ دهیم: مشکل توسط چه کسی؟ چه چیزی؟ کجا؟ چه موقع؟ چگونه؟ چرا؟ ایجاد شده است. مثلا تصور کنید که زنی به دلیل اینکه همسرش روز تعطیل دایم در حال نگاه کردن به مسابقه فوتبال است وبه اوتوجهی نمی کند عصبانی وهمین باعث اختلاف بین آنها شده است.مشکل چه کسی(به وسیله همسرم)چه چیزی (به خاطر بی‌توجهی)،چه موقع(موقع دیدن فوتبال)،چگونه(عدم علاقه زن به نگاه کردن فوتبال) چرا (چون همسرم می‌خواهد فوتبال ببیند).با این کار تعریف مشکل برای شما مشخص می‌شود

۲- تهیه فهرستی از راه حل‌های احتمالی: در این مرحله سعی کنید راه حل‌هایی که برای رفع مشکل به نظرتان می‌رسد را بنویسید وبر روی هر یک به خوبی فکر کنید. در این مرحله می‌توانید با کسی مشورت کنید یا اگر مشکل شما با همسرتان است این کار را با هم انجام دهید.

۳- انتخاب بهترین راه حل: سپس از بین راه حل‌هایی که در نظر گرفتید بهترین کار یا راه حل را که به نفع شما وطرف مقبلتان هست، انتخاب کنید ویا راه حلی را که کمترین عواقب را به دنبال دارد برگزینید.

۴- به کار گیری راه حل وارزیابی پیامدهای آن: در این مرحله راه حلی را که انتخاب کرده‌اید را عملی وسعی کنید از آن برای حل مشکلتان استفاده کنید. اگر راه حل شما را در حل مشکلاتان یاری کرد که خوب و در غیر این صورت باید راه حل‌های جدیدی را امتحان کنید.البته در نظر داشته باشید راه حلی که انتخاب می کنید اگر برای خودتان به تنهایی است باید در دراز مدت شما را در رسیدن به اهدافتان کمک کند واگر مشکل بین شما وفرد دیگری است طرفین باید از این راه حل سود ببرند.

مثلا در مورد موضوع بالا وناراحتی خانم از فوتبال دیدن همسرش چه باید کرد؟راه حل‌هایی که وجود دارد می‌توانند اینگونه باشد: ۱- هر دو با هم فوتبال نگاه کنند ۲- آقا اصلا فوتبال نبیند ۳- باهم به پارک بروند ۴- آقا قسمتی از فوتبال را نگاه کند وبعد با هم به تفریحی بروند ۴- آقا فوتبال ببیند وخانم هم خودش را با کاری دیگر سرگرم کند.

ملاحظه می کنید که از بین راه حل‌های بالا ممکن است چندین راه حل فقط یکی از طرفین را راضی نگه دارد وانتخاب بهترین راه حل بستگی به خود افراد دارد و شاید انتخاب این باشد که آقا قسمتی از فوتبال را تماشا کند وبعد با همسرش که علاقه‌ای به دیدن فوتبال ندارد به تفریح بروند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناس



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

بهترین غذاها برای باز شدن عروق

حمیده اخوان

تغذیه نقش اساسی در حیات دارد و عادات روزمره می تواند ضامن سلامتی یا بیماری باشد. امروزه بسیاری افراد از بیماری‌ها قلبی عروقی رنج می برند و مسئله تاسف برانگیز اینکه تغذیه مهمترین علت در بیشتر آنهاست. در حالی که رژیم غذایی سرشار از چربی‌های اشباع، شکر و هیدرات‌های کربن می تواند مستقیما بر سلامت قلب و عروق تاثیر بگذارد. در واقع، این نوع خوراکی‌ها در میان مدت یا طولانی مدت سطح چربی خون را بالا می برند، موجب انسداد رگ‌ها می شوند و زمینه ابتلا به بیماری‌های مختلف را به وجود می آورد. اما خوشبختانه زمانی که عادات صحیح تغذیه رعایت شود، ریز مغذی‌های مورد نیاز برای پاکسازی عروق به بدن می‌رسد و خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی عروقی کاهش می یابد به همین منظور در اینجا بهترین غذاها برای باز شدن عروق را به شما معرفی می کنیم:

سیر: سیر یکی از سبزیجات معطر است که در تمام دنیا به عنوان یک ادویه بسیار مفید کاربرد فراوانی دارد. همچنین خواص درمانی و ارزش غذایی بالای آن باعث شده تا از قرن‌ها پیش برای بهبود بسیاری از مشکلات سلامتی مورد استفاده قرار گیرد. ترکیبات آنتی اکسیدانی موجود در سیر می تواند عملکرد منفی رادیکال‌های آزاد را کم کند و همچنین سطح کلسترول خون را پایین آورد. همچنین ثابت شده است که علاوه بر تاثیر در تنظیم کلسترول خون، موجب رقیق شدن خون برای جریان بهتر و کنترل فشار خون نیز می شود.

روغن زیتون: روغن زیتون حاوی اسیدهای چرب ضروری است که در تمیز شدن رگ‌ها نقش دارند و با کاهش کلسترول احتمال خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی عروقی را کاهش می دهد. ثابت شده است که این روغن نوعی مولکول‌های چرب دارد که احتمال اکسید شدن آن کم است یعنی در دیواره رگها رسوب نمی کند.

آووکادو: این میوه خواص متعددی برای سلامت قلب دارد که علت آن مقدار بالای اسیدهای چرب ضروری، ویتامین‌ها و مواد معدنی است. مصرف به اندازه آن تاثیر مثبتی در کنترل کلسترول دارد و چربی‌های سالم را به بدن می رساند که عملکرد مطلوب بدن را تضمین می کند.

زردچوبه: زردچوبه ادویه ای پر کاربرد در آشپزی است که از دوران باستان به خاطر خواص پزشکی نیز مورد استفاده بوده است. کورکومین؛ ترکیب فعال در آن مانند یک آنتی اکسیدان عمل می کند که می تواند عملکرد رادیکال‌های آزاد را کاهش داده و از سلول‌ها در برابر آسیب‌ها محافظت کند. پلی فنول‌ها نیز با پیشگیری از ایجاد رسوب در دیواره عروق، خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی عروقی را کاهش می دهد.

ماهی: ماهی‌های دریایی یکی از بهترین منابع اسیدهای چرب امگا ۳ است که برای عملکرد خوب بدن و کاهش کلسترول ضروری هستند.

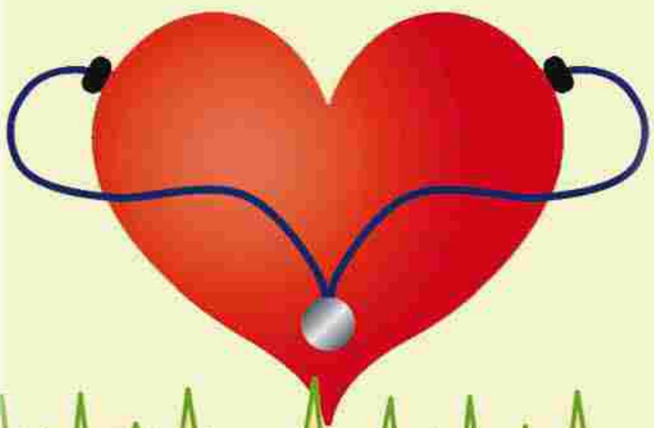
طی چند سال اخیر مرتب توصیه می شود که مصرف ماهی حداقل دو بار در هفته در برنامه غذایی گنجانده شود تا سلامت قلب را تضمین کند. قزل آلا، آزاد، تن، ماکرو و ساردین بهترین انواع این ماهی‌ها هستند.

گوجه فرنگی: گوجه فرنگی علاوه بر طعم خوشایندی که به انواع غذاها و سالادها می دهد، سرشار از ریز مغذی‌ها و ترکیبات مفید برای بدن است.

مقدار بالای لیکوپن موجود در آن به عنوان یک آنتی اکسیدان قوی مانع از اکسایش کلسترول و رسوب آن در دیواره عروق می‌شود. از طرفی گوجه فرنگی فیبرهای زیادی دارد که با دفع چربی‌های اضافی به پاکسازی بدن کمک می کند. همچنین منبع غنی از ویتامین C است که یک آنتی اکسیدان طبیعی بوده و قادر است متابولیسم چربی‌ها را بهبود بخشد.

جودوسر: ارزش غذایی جو دوسر باعث شده تا یکی از بهترین غلات با مقدار فیبر بالا و هیدرات کربن پایین باشد. علاوه بر اینکه می تواند تا ۷ برابر وزن خود آب جذب کند، مانع از چسبیدن کلسترول به دیواره رگ‌ها نیز می شود. به این ترتیب، مصرف منظم جودوسر عملکرد پیشگیرانه ای در ایجاد تصلب شریان و بیماری‌های قلبی دارد.

سیب: خوردن روزانه یک عدد سیب به سلامت عمومی بدن و همچنین سلامت قلب کمک می کند. سیب حاوی پکتین است که با اتصال به کلسترول مانع از ایجاد رسوب در رگ‌ها می شود. به علاوه فلاونوئید دارد که این آنتی اکسیدان‌ها نیز می توانند خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی را تا ۵۰ درصد کاهش دهند.



راه رفع یک مشکل فراگیر

✓ باید توجه کرد که یبوست فقط به‌معنی خشکی مدفوع یا دفع دیر به دیر آن نیست. در نگاه طب ایرانی، دفع فضولات از راه روده، باید دست کم روزی یک بار، بدون نیاز به توقف طولانی و بدون خستگی روی دهد و فضولات روده با قوام معتدل (نه رقیق و نه سفت و خشک) خارج شوند.

✓ خوراکی‌هایی مانند غذاهای خشک، عدس پلو، موز سفت، میوه‌های ترش مانند "به" ترش و انار ترش، سنجد، خرمالوی گس، سرکه و آبغوره و ترشی‌های دیگر، در ایجاد یا پیدایش یبوست نقش دارند.

✓ مصرف ادویه بسیار گرم و خشک مانند زنجبیل، خردل و فلفل نیز در صورت تکرار یا زیاده‌روی، به یبوست منجر می‌شود.

✓ مصرف خوردنی‌های سرد و تر و بلغم‌زا مانند ماست، لبنیات، میوه‌ها و سبزیجاتی مانند خیار، آلو، کاهو و اسفناج باید با احتیاط باشد و توصیه به مصرف خوراکی‌های مرطوب یا پُر فیبر را نباید همیشه سودمند دانست، اگر چه در ابتدا با لغزنده شدن مسیر روده، ممکن است دفع قدری آسان‌تر به نظر برسد.

✓ توصیه همگانی برای درمان یبوست، بسیار دشوار است زیرا یبوست دارای اقسام متفاوتی است که هر یک به تدابیر و درمان‌های خاص خود نیاز مندند اما می توان گفت که خوردن انجیر رسیده یا انجیر خشک خیسانده در آب و گلاب، برای کاهش بیشتر یبوستها سودمند است.

✓ مصرف سالادی شامل هویج رنده‌شده همراه با سبزیجات گرم مانند شِوید، نعناع و ریحان و به‌همراه پودر آویشن شیرازی با قدری روغن زیتون انتخاب بهتری برای مبتلایان یبوست بلغمی است.

مجید انوشیروانی - متخصص طب سنتی

اگر خلایق به همان اندازه که مصمم هستند نیکبخت باشند، به نیکبختی می رسند ● آبراهام لینکلن

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲ همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

محال است بگویم اشتباه کرده‌ام

زن جوان موهای طلایی رنگش را که از زیر روسری‌اش بیرون زده بود جمع کرد و با عصبانیت و غرغرکنان روسری را جلو کشید و گفت:

ـ از قدیم گفته‌اند هر کس خربزه می‌خورد، پای لرزش هم می‌نشیند! من هم یک کاری کردم که فکر کنم حالا حالاها باید تاوان پس بدهم. اما اگر راستش را بخواهید محال است بگویم اشتباه کردم. دلم خواست، انتخابم را کردم. آن وقت‌ها نمی‌دانستم ممکن است این بلا سرم بیاید اما مطمئن بودم بالاخره یک روزی یک جایی، یک کاری دست خودم می‌دهم که دادم! همان موقع هم همه گفتند دارم اشتباه می‌کنم اما من حرف دیگران برایم مهم نبود. خواست خودم مهم بود که نتیجه‌اش هم این شد.

گفتم: اینها که الان برای من گفتی درد دلت بود یا گله و شکایت...؟ شاید هم توجیه... اما اگر می‌خواهی حرف‌هایت، حالا هر چه که هست، گله و شکایت، درددل یا سرگذشت را بگویی و چاپ هم بشود، باید از اول شروع کنی. از دوران کودکی و خانه پدری‌ات و بعد هم برسیم به اینکه چه کردی و چرا الان اینجایی؟

زن جوان روی صندلی جابجا شد و دوباره روسری‌اش را که کمی عقب رفته بود، جلو کشید و گفت: بیشتر آدم‌ها قدر چیزهایی را که دارند، نمی‌دانند. آنقدر برایشان تکرار شده که عادی است. حتی به فکرشان هم نمی‌رسد، خیلی چیزهایی که برای آنها عادی و روزمره است، حسرت زندگی خیلی‌هاست. پدرم شغل آزاد داشت. یک مغازه کوچک خواربار فروشی. اما جای مغازه خوب بود. یعنی دقیقا وسط محل بود. مشتری زیاد داشت، چه اهل محل، چه گذری. چون نزدیک ایستگاه اتوبوس بود. صبح از ساعت شش صبح کرکره مغازه را بالا می‌داد تا ساعت دوازده شب یکسره باز بود. ناهار را هم در همان مغازه می‌خورد. گاهی وقت‌ها هم برادرم می‌رفت داخل مغازه می‌ماند تا پدرم بیاید خانه، غذایی بخورد و کمی استراحت کند.

امورات زندگیمان از همان مغازه می‌گذشت. پرخیر و برکت بود. مادرم می‌گفت روزی حلال برکت با خودش می‌آورد. وقتی پدر آدم مغازه دار باشد، چیپس و پفک و کیک و شیر و بیسکوییت به راه است. هر وقت هر چیزی می‌خواستیم می‌دویدیم مغازه پدر. من هیچ وقت فکر نمی‌کردم خیلی از بچه‌ها برای خریدن همین چیزهایی که در خانه ما دم‌دستی‌ترین چیزها بودند، مشکل داشته باشند.

من دو خواهر و دو برادر داشتم. یک خواهر و برادر بزرگتر از خودم و یک خواهر و برادر کوچکتر از خودم. من برای خواهر و برادر کوچکتر از خودم هیچ وقت ادای مامان، باباها را درنمی‌آوردم، اما، امان از خواهر و برادر بزرگترم که مرتب ادای مامان و بابا را درمی‌آوردند. خصوصا برادر بزرگم که حتی نمی‌گذاشت بدون اجازه‌اش آب بخوریم.

حواسش به همه کارهای ما بود. از رفت و آمدمان به مدرسه تا مهمانی رفتن با دوستانم. گاهی فکر می‌کنم رفتارهای او بود که باعث شد من اینقدر لجباز و خودسر شوم. خصوصا وقتی می‌دیدم پدر و مارم خیلی به او پر و بال می‌دهند، بیشتر عصبانی می‌شدم، خیلی برایم سخت بود که ببینم مثلا پدرم یا مادرم کاری به ما ندارند، اما او گیر می‌دهد که مانتو کوتاه نپوش... شلوار تنگ پایت نکن... موهایت از زیر روسری بیرون نباشد... یک بار همین چهار تا لاخ موی من از زیر مقنعه مدرسه بیرون آمده بود، من نمی‌دانم او کجا بود که مرا دید و با چه سرعتی خودش را به خانه رساند و دست به قیچی پشت در ایستاد و همین که من وارد شدم، مقنعه‌ام را کشید و چتری موهایم را از ته قیچی کرد. من دو روز به خاطر این کار او غذا نخوردم. اما پدر و مادرم اصلا به او هیچ نگفتند! آخر هم مجبور شدم بروم موهایم را از ته بتراشم. بهانه‌ام هم این بود که می‌خواهم موهایم پرپشت شود!

غیر از این رفتار برادرم، قسم می‌خورم در زندگی‌ام هیچ مشکلی نداشتم. شاید اگر برادرم رفتارش بهتر بود، من هم با خودم و زندگی‌ام لجبازی نمی‌کردم.

خواهر بزرگم سال آخر دبیرستان ازدواج کرد. پسر عمه‌ام خواستگارش بود. چون می‌خواست به سربازی برود می‌گفت باید خیالش راحت باشد که دختر مورد علاقه‌اش عقد کرده‌اش است. عقد خواهرم خیلی بی‌سر و صدا انجام شد. حتی آرایشگاه هم نرفت، چون نمی‌خواست مسئولان دبیرستان بفهمند که عقد کرده است. چندین فتوکپی از شناسنامه‌اش گرفت و بعد اسم پسر عمه‌ام را وارد شناسنامه‌اش کردند. دو سال که پسرعمه‌ام سرباز بود، او نامزد کرده ماند و در این فرصت مادرم جهیزیه‌اش را آماده کرد. در همین بین برادرم سرباز شد. دوره سربازی‌اش از بدبختی ما و خوشبختی خودش همین تهران بود.

کادر اداری بود. صبح می‌رفت پادگان، عصر می‌آمد خانه و باز هم غر می‌زد و ایراد می‌گرفت و گیر می‌داد. من دوم دبیرستان بودم. یک روز که داشتم از مدرسه به خانه می‌آمدم، موتورسواری از پشت به من نزدیک شد، یک لحظه فکر کردم می‌خواهد کیفم را بقاپد، برای همین سریع بند کیفم را از روی شانه‌ام پایین آوردم و کیفم را بغل زدم، در همان لحظه موتوری که دقیقا کنارم رسیده بود، برگشت و نگاهی به صورتم انداخت.

همان نگاه شد آتش زندگی‌ام. هنوز جرات ندارم بگویم، اما من همان لحظه عاشقش شدم. موتورسوار پسری بود سبزه، موفرفری که قد بلند و کشیده، چشم‌های سیاه درشتی و صورت گرد و اصلاح کرده‌ای داشت... دلم یک لحظه لرزید اما جلو خودم را گرفتم و سرم را پایین انداختم، اگر داداشم می‌فهمید، تکه تکه‌ام می‌کرد. در دلم خدا را شکر کردم که الان پادگان است. باز هم درونم از ترس می‌لرزید. بلافاصله که به خانه رسیدم از مادرم پرسیدم داداش نیامده؟ مادرم گفت هنوز نه!

انگار دنیا را به من دادند. بهانه کردم می‌خواهم به حمام بروم و پریدم داخل حمام. فقط زیر آب ایستادم تا حالم جا بیاید و استرس و نگرانی‌ام را آب با خودش ببرد.

آن روز گذشت و کم کم یادم رفت که چه اتفاقی افتاده بود. روز بعد دوباره او را دیدم، درست همان جای دیروز. این بار از پشت سرم نیامد. روی موتورش نشسته بود و انگار منتظر کسی بود. همین که مرا دید، لبخندی زد و تا وقتی از جلویش رد نشدم، نگاهش را از من برنداشت.

آن روز هم ترسیدم. اما کمتر از قبل و این ماجرا چند روزی ادامه پیدا کرد. تا اینکه یک روز برخلاف همیشه نیامد. با حالت نگرانی این طرف و آن طرف را نگاه کردم که ناگهان از پشت سر صدایی شنیدم که می‌گفت: "**پس تو هم نگران شدی؟ همین روزها با مادرم می‌آییم خواستگاری.**" انگار دنیا را به من داده بودند. نمی‌دانستم بترسم، ذوق کنم، خوشحال باشم، گریه کنم. اصلا نفهمیدم چطور خودم را به خانه

رساندم. هول هولکی و دستپاچه رفتم داخل حمام. مادرم دوان دوان آمد و پرسید چه شده؟ به دروغ گفتم فکر کنم مسموم شده‌ام، حالت تهوع دارم... واقعا هم حالت تهوع داشتم، اما از هیجان...

مادرم اصرار داشت برویم دکتر اما من که نمی‌توانستم به دکتر بگویم چون پسری که از او خوشم آمده گفته به خواستگاری‌ام می‌آید، اینطور هول و ولا دارم!

فکر کنم یک هفته یا ده روزی از این ماجرا گذشته بود، در این مدت دیگر پسر موفرفری را ندیدم. کم کم باور کردم که طرف یک چیزی پرانده، خواسته ببیند من چه می‌کنم یا چه می‌گویم. یک روز که از دبیرستان به خانه آمدم، مادرم با عصبانیت صدایم کرد و بی‌مقدمه شروع کرد به داد و بیداد که مگر از جانت سیر شده‌ای؟ اگر برادرت بفهمد تکه تکه‌ات می‌کند، آبروی پدرت را بردی؟... من که اصلا از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم گفتم بگو چه شده، تعریف کرد که یک خانمی آمده دم در خانه‌مان و گفته من با پسرش دوست هستم و حالا پسرش را مجبور کرده‌ام بیاید خواستگاری من، وگرنه آنها می‌خواستند دخترخاله‌اش را برای او بگیرند. ناگهان یاد پسر موفرفری افتادم و همه چیز را برای مادرم تعریف کردم. حتی گفتم او صدای من را هم نشنیده چه برسد به اینکه من دوستش باشم. خواهرم هم در این بین همه کتاب‌ها و لباس‌هایم را گشته بود، تا مثلا نامه‌ای، کادویی، اثری چیزی از پسرک پیدا کند، اما چیزی پیدا نکرده بود و نمی‌توانست آتش بیار معرکه شود! مادرم تهدید کرد که اگر خودم را جمع و جور نکنم به برادرم می‌گوید و از فردای آن روز خودش مرا به دبیرستان می‌برد و خودش هم می‌آمد دنبالم.

فکر کنم دو هفته‌ای از این ماجرا گذشته بود که یک روز مادرم گفت مادر پسر موفرفری به سراغ پدرم رفته و اجازه خواسته بیاید برای خواستگاری و پدرم روز تعیین کرده!

آن روز که فکر کنم غروب پنج شنبه بود، آنها آمدند. خواستگاری که نبود، جنجال بود. مادرش از همان اول ساکت نشست. خواهر بزرگش هم با گوشه و کنایه فهماند که راضی به این وصلت نیستند و به زور آمده‌اند. پدرم هم در آخر گفت احترام مهمان واجب است، اما در خانه قفل نیست و از همان راه که آمده‌اند، با عزت و احترام برگردند. برادرم هم قسم خورد اگر پسر آنها را ببیند مثل مرغ پوستش را می‌کند!

اما ماجرا به اینجا ختم نشد. هفته بعد پسر موفرفری که اسمش ماهان بود با خاله‌اش آمد، هفته بعدتر با عمه‌اش، چند وقت بعد با مادربزرگش...

خلاصه فامیلی در خانواده‌اش نبود که او نیاورده باشد. برادرم لج کرد و گفت محال است اجازه بدهد ما ازدواج کنیم. پدرم بهانه آورد هنوز دختر بزرگش عقد کرده است و من که هم دوم دبیرستان بودم. پدرم می‌گفت حداقل دو، سه سال دیگر اما من لج کردم و گفتم می‌خواهم ازدواج کنم. حتی قید درس و مدرسه را هم زدم و نشستم خانه. گفتم من که دانشگاه برو نیستم. اول تا آخر باید قورمه سبزی و ماکارونی درست کنم، بدون دیپلم هم می‌شود اینها را درست کرد.

برادرم هر روز صبح مرا به زور از خواب بیدار می‌کرد که باید بروم مدرسه، من هم بدون هیچ چیز، با کیف خالی می‌رفتم. درس نمی‌خواندم. مرتب از سر کلاس اخراج می‌شدم تا دست آخر از مدرسه اخراج شدم! برادرم هم گفت در خانه زندانی‌ام می‌کند. اما همین که دو، سه ساعت از رفتن او می‌گذشت به بهانه شیر، کره یا هر چیز دیگر می‌رفتم مغازه پدرم. جایی هم می‌رفتم که بهانه دستش نباشد. مغازه پدرم را مرتب می‌کردم. قفسه‌ها را گردگیری می‌کردم. یخچالش را می‌چیدم. خلاصه سه، چهار ساعتی از خانه بیرون می‌ماندم فقط برای اینکه با او لج کنم.

از آن طرف ماهان هم دست بردار نبود، به رغم مخالفت خانواده‌اش، هنوز برای خواستگاری می‌آمد. می‌گفت مادرم دختر خواهرش را دوست دارد، برود برای خودش خواستگاری. من که پایم را آنجا نمی‌گذارم. زن من اینجاست. بالاخره یک روز آمد دم مغازه پدرم. ایستاد و شروع کرد به گریه و زاری. گفت آنها گناه می‌کنند که اجازه نمی‌دهند دو نفر که همدیگر را دوست دارند، با هم ازدواج کنند. پدرم به او گفت که وقتی شغل و درآمدی ندارد، وقتی خانه و زندگی ندارد، وقتی خانواده‌اش مرا نمی‌خواهند، چطور با ازدواج ما موافقت کند؟... ماهان قول داد در عرض یک سال همه اینها را درست کند. قرآن وسط آورد، پدرم هم سکوت و بالاجبار قبول کرد...

عقد ما، بیشتر شبیه طلاق بود. پدر و مادر من بودند و پدر و مادر ماهان. بدون هیچ تشریفاتی. حتی تبریک. بالا عقد کردیم آمدیم پایین، ماهان و پدر و مادرش از یک طرف رفتند، من و پدر و مادرم از یک طرف. جز محضردار و عاقد هیچ کس حتی نگفت مبارک باشد! برادرم می‌گفت جوری که تو عقد کردی زن‌های بیوه هم عقد نمی‌کنند. مادرم مرتب دعا می‌کرد که انشاالله... فردا، پس فردا همانجا طلاق می‌گیری! از مادر ماهان متنفر بود و به او می‌گفت زنیکه دروغگو!... اما برای من فقط یک چیز مهم بود، اینکه سر حرفم ایستادم. که لج بازی‌ام نتیجه داد فقط هم در جبهه خانه خودمان نه، در جبهه خانواده ماهان هم پیروز ماجرا بودم.

برای اینکه مادر و خواهر او را عذاب بدهم، هر هفته به خانه‌شان می‌رفتم. هر چه می‌گفتند "جواب می‌دادم و با رفتارهایم اینطور نشان می‌دادم که ماهان مرا به آنها ترجیح داده. البته آنها هم کم نمی‌آوردند. جنگ سردی بین ما جریان داشت، با این حال من احساس می‌کردم پیروز این جنگ منم.

یک سال دوره عقدمان تمام شد. در این مدت ماهان فقط توانست دو، سه میلیون پول جور کند! اصلا کار و کاسبی‌اش معلوم نبود.

یکبار می‌گفت در یک فروشگاه لباس فروشنده است. مدتی بعد می‌گفت دعوایش شده آمده در یک فروشگاه لوازم یدکی اتومبیل. چند وقت بعد می‌گفت در یک رستوران حسابدار شده. خلاصه مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. اصلا یکجا بند نمی‌شد. دلم خوش بود که به خاطر مشکل پایش، معافیت پزشکی دارد و می‌تواند جایی برای خودش کار پیدا کند، اما مشکل ماهان این بود که یکجا بند نمی‌شد. مدتی در یک شرکت ویزیتور شد، کمی بعد پیک موتوری. خلاصه سر هر کاری می‌رفت، ماه اول به ماه دوم نرسیده بیرون می‌آمد. اما من چون هنوز خانه پدرم بودم، متوجه نمی‌شدم این رفتار او کجا زندگی مرا به خاک سیاه می‌نشاند. بعد از یک سال، غرغرهای پدر و مادرم شروع شد. خصوصا چون خواهرم هم ازدواج کرده بود، برادرم سربازی‌اش تمام شده بود، حالا من شده بودم سد خواهر و برادر کوچکترم. مادرم گفت ماهان باید تکلیفش را روشن کند، یا دستت را بگیرد و ببرد، یا طلاق.

بقیه در صفحه ۴۹

در پرانتز:

(مددجوی امروز ما، آنقدر جوان بود که بخواهد همچنان مصرانه و به قول خودش با لجبازی بر سر آنچه انجام داده، بایستد. قطعا چند سال دیگر، وقتی در گذر زمان باتجربه‌تر شود، متوجه خواهد شد که زندگی را نمی‌توان به صرف لجبازی با برادر، خواهر، پدر، مادر و یا حتی خود، پیش برد. زندگی هرگز با لجبازی، سازگاری ندارد. قطعا رفتارهای تعصب آمیز برادرش رفتارهای درستی نبوده، اما او این فرصت و مجال را داشته تا با کمی مدارا، فضای خانه را کمی تلطیف کند، باید پذیرفت همه چیز، همیشه بر وفق مراد نخواهد بود. او امکاناتی داشت که به قول خودش شاید برای خیلی‌ها حسرت بود، پس می‌توانست با کمی ناملایمت هم کنار بیاید. اما انتخاب ماهان صرفا به دلیل لجبازی با برادرش، یا مادر ماهان نشان می‌دهد که او در پی فرصتی برای ابراز قدرت بوده و این فرصت با خواستگاری ماهان برایش مهیا شده، اما او حتی لحظه‌ای به این فکر نکرده که اگر ولو برای مدتی کوتاه احساس قدرت کند، آیا این حس برای بقیه مسائل زندگی‌اش هم کافی است؟ او در حالی شرایط زندگی با ماهان را پذیرفت که ماهان حتی توان اداره یک زندگی معمولی را هم نداشت، قطعا خانواده خودش و ماهان می‌دانستند که ماهان از پس یک زندگی برنمی‌آید و به همین دلیل مخالفت می‌کردند، اما وقتی اصرارهای بی‌مورد او را دیدند کوتاه آمدند که: "چندین چراغ دارد و بیراهه می‌رود... بگذار تا که افتد و بیند سزای خویش" متاسفانه حتی در این شرایط هم او دست از لجبازی نمی‌کشد و به انتخاب اشتباه خود اعتراف نمی‌کند. این دیگر سرسختی نام ندارد. نامی دارد که کسانی که از دور شاهد ماجرای زندگی او و ماهان هستند، می‌توانند آن را به زبان بیاورند.)

از کشوری که بهای خدمتکاران و دانشمندان را نداند و از آنان سپاسگزاری نکند، نباید امید پیشرفت داشت • ولتر

آرزوی بزرگ

کیانا نصرت‌زاده

مرگ پدرم شوک عجیبی به برادرم وارد کرد. ناگهان خودش را با واقعیتی روبرو دید که همیشه خلافش را می‌دید و...

برادرم فکر می‌کرد باید زودتر از من ازدواج کند تا پدرم هرچه دارد به او بدهد. رقابتش با من در حدی بود که حتی می‌ترسید دختری که انتخاب کرده او را نپسندد و در عوض به من علاقه‌مند باشد... صابر همیشه این طوری بود. ما با اختلاف دو سال، پشت سر هم سال‌های کودکی را گذرانده بودیم. من به عنوان پسر کوچکتر به نظر همه عاقل‌تر و با درایت‌تر و مردم دارتر بودم. صابر تند بود و زود عصبانی می‌شد و کاسه و کوزه را بهم می‌ریخت. این اختلاف روحیه ما باعث شده بود که همیشه به او انتقاد شود و از من تعریف کنند. هرچه بزرگ‌تر شدیم این تفاوت‌ها بیشتر خودشان را نشان می‌داد و فاصله فاحشی بین ما دو برادر انداخته بود، طوری که صابر با چنان عجله‌ای همسر آینده‌اش را انتخاب کرد که باور کردنی نبود.

همسایه جدید دختر زیبایی داشت و تا صابر متوجه شد که مادر از این دختر خوشش آمده از ترس اینکه مبادا برای من به خواستگاری بروند و یا خانواده آن دختر با شناختی که از ما پیدا کنند ترجیح بدهند که دخترشان را به من بدهند، مادرم را مجبور کرد که همان هفته اول به خواستگاری بروند.

به او گفتم عجله نکن. بگذار بیشتر با این خانواده آشنا شویم، ولی او مثل همیشه احساساتی تصمیم گرفت، اما همان ماه‌های اول فهمید که سمیه زن راحتی برای زندگی کردن نیست. اما دیگر دیر شده بود و حالا که نزدیک به بیست سال از زندگیشان می‌گذرد، هر دو خسته و تلخ و غمگین هستند و این ازدواج هرگز به آنها آرامش نداد.

سال‌ها بعد من هم ازدواج کردم. باز هم دو عروس با هم مقایسه می‌شدند. نرگس هزار حسن داشت که در سمیه نبود و برای همین فاصله زندگی من و صابر بیشتر و بیشتر شد. تا اینکه چند سال پیش پدرم فوت کرد و اتفاق عجیبی افتاد. برخلاف تصور همه، پدرم همه دارایی‌اش را به نام صابر کرده بود. خود صابر هم شوکه شده بود. او هرگز رابطه خوبی با پدرم نداشت و فکر می‌کرد پدرم هرچه پول دارد به من می‌دهد، در حالی که این طور نبود. حقوق کارمندی محدودی داشت و یک خانه قدیمی. بیشتر امورات زندگیشان به عهده من بود، برای همین پدرم کارت حقوقش را به من می‌داد تا برایش خرج کنم. اما صابر همه چیز را جور دیگری تعبیر می‌کرد. بعد از فوت پدر مشخص شد که سال‌هاست خانه به نام صابر شده. یک زمین کوچک هم در شمال بود که آن را هم داده بود به نوه‌هایش که چون صابر سه بچه داشت و من یک بچه، طبیعی بود که بیشتر زمین به آنها می‌رسید.

مرگ پدرم شوک عجیبی به برادرم وارد کرد. ناگهان خودش را با واقعیتی روبرو دید که همیشه خلافش را می‌دید یا تصور می‌کرد.

مادرم برای زندگی نزد ما آمد و خانه رسما تخلیه شد تا به صابر برسد. خانه‌ای کلنگی در محله‌ای شلوغ در مرکز شهر ثروت بزرگی به حساب می‌آمد. صابر خانه را کوبید و هر طور بود آن را ساخت و سود هنگفتی کرد. زندگی‌اش از این رو به آن رو شد. حتی خواست سهمی از این سود را به من بدهد که قبول نکردم. من و نرگس به زندگی ساده خودمان راضی بودیم. صابر امید داشت با این جهش مالی همه چیز زندگی‌اش درست شود که نشد و اتفاقاً برعکس، مشکلاتش با سمیه بیشتر و بیشتر هم شد و از همه بدتر این که بچه‌ها هم توقعشان بالا رفته بود.

حالا زندگی ما دو برادر خیلی با هم متفاوت شده بود. اما چیزی که تغییر کرده بود، نگاه محبت‌آمیز برادرم به من بود. او دیگر در جنگ و رقابت با من نبود. سعی نمی‌کرد در هر چیزی از من پیشی بگیرد و بدبینانه به رفتار من نگاه کند. بعد از این همه سال اختلاف و تفاوت، انگار به آرامش و مهر و محبت برادرانه رسیده بودیم. هفته‌ای یکی دو بار به خانه ما می‌آمد و به مادر سر می‌زد. دلش می‌خواست هر طور شده به این پیرزن محبت کند. انگار تازه باور کرده بود که پدر و مادرش در همه این سال‌ها او را به اندازه من دوست داشتند. پدرم مرد بسیار با درایتی بود. هرچند به من ارثیه‌ای نداد و در عوض همه را به برادرم داد ولی همیشه به من می‌گفت تنها آرزویش این است که دو پسرش رابطه نزدیک و خوبی با هم داشته باشند که با این کار آرزویش برآورده شد، اما بعد از مرگش... چه دیر...

شکوفه‌های زندگی


سیده‌فاطمه یاس قاسمی آکندی


مهدیسا شریفی


نیایش اکبر تباراحمدی


ساغر عالی‌نژاد


مریم رضائیان


امیرمهدی کلوانی‌نظیری

بازتاب دنیوی اعمال

از: ا.ح.درّی

مقدمه: خداوند بزرگ نظام آفرینش را بر اساس قوانین و سنت‌هایی آفریده و برای هر چیزی شعور و اندازه‌ای قرار داده. از این رو بین عمل و بازتاب عمل همه موجودات یک رابطه عمیق وجود دارد. برای نمونه اعمال و رفتار، خلقیات و افکار یک بازتاب مشخصی دارد که آن بازتاب سعادت و شقاوت یک فرد را در دنیا و آخرت مشخص می کند. از این رو است که خداوند در قرآن کریم با شیوه‌های مختلف مانند قصص، مثل‌ها و... به بیان بازتاب دنیوی و اخروی اعمال می‌پردازد. در این مختصر ما به چند نمونه از این اعمال اشاره می کنیم:

عمل صالح و افزایش روزی

خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: "کسانی که ایمان آورند و عمل صالح انجام دهند برایشان آمرزش و روزی با کرامت است."

امیرالمومنین (ع) هم در این باره می‌فرماید: "هر کس صبح برخیزد در حالی که قصد و نیتش انجام عمل صالح و کسب رضای خداوند باشد، خداوند درهای نعمت خود را از آسمان و زمین برایش باز می کند." به تعبیر ساده‌تر می‌توان گفت در واقع خداوند انجام عمل صالح و کسب رضای خود را مقدمه‌ای قرار داده، برای ازدیاد روزی از این رو است که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: "اگر همه مردم پرهیزگار می‌شدند از آسمان و زمین برکات بر آنها نازل می‌شد."

افزایش نعمت بر اثر شکر

متکلمان اسلامی شکر را در سه مرحله قلبی، زبانی و عملی می‌دانند که به فرموده امام صادق(ع) "کمترین مرحله شکر آن است که نعمت را از خدا بدانی بدون آن که قلب تو مشغول به آن نعمت شود و خدا را فراموش کنی. همچنین به نعمت او راضی باشی و آن را وسیله‌ای برای عصیان خداوند قرار ندهی و اوامر و نواهی او را با استفاده از نعمت‌هایش زیر پا نگذاری."

در قرآن کریم نیز خداوند اشاره‌ای به افزایش نعمت بر اثر شکر و سپاسگزاری کرده و می‌فرماید: "اگر شکر مرا به جا آورید بر نعمتم می‌افزایم." مفسران بزرگ قرآن کریم افزایش نعمت بر اثر شکر را تنها محصور در مال و اموال نمی‌دانند، بلکه دامنه شمول آن را وسیع و گسترده می‌دانند برای نمونه سلامتی، امنیت، توفیق عبادت، داشتن پدر و مادری دلسوز یا فرزندی مهربان و صدها نعمت دیگر از این دست است.

از امام رضا(ع) حکایت شده که می‌فرماید: به مرد پرهیزگاری از قوم بنی اسرائیل در عالم رویا گفته شد نیمی از عمرت را در وسعت رزق به سر می‌بری، یکی از دو نیمه عمرت را انتخاب کن. آن مرد با کمی مشورت نیمه اول زندگی را انتخاب کرد، نعمت بر او سرازیر شد، به طوری که مرد لحظه‌ای شکر خدا از زبانش نمی‌ایستاد، تا اینکه وقتی تنها یک شب به پایان نیمه اول عمرش باقی مانده بود، در حال رویا به او پایان مدت قرار گوشزد شد، آن مرد بعد از کمی تامل با خود گفت: خداوند در این مدت به ما نعمت‌های فراوان داد و من شکر آن را به جای آوردم، در حالی که خداوند شایسته‌تر به وفای خود عمل کرد. در این هنگام بود که به او ندا رسید، تمام عمرت را در رفاه خواهی بود، به دلیل اینکه در نیمه اول عمرت شکرگزار بودی.

بازتاب نیکو زندگی کردن با توبه

استغفار و توبه رفتارهایی هستند که بازتاب آنها در آیه سوم سوره هود این چنین آمده است: "برای گناهان از خداوند آمرزش طلبید و به درگاهش توبه کنید که شما را اجل معین و هنگام مرگ لذت و بهره نیکو بخشد و در حق هر مستحقی رحمتی تفضل فرماید."

همچنین در آیات متعدد دیگری به نیکی از کسانی یاد می کند که بعد از اینکه مرتکب گناهی شدند استغفار کرده و نمی گذارند گرد گناه قلب‌های آنها را تیره و تار کند. در این باب معصومین (ع) چه زیبا سخن گفته‌اند که زیبایی دلهایتان را با لکه‌های گناه چرک آلود و سیاه نکنید. امیرالمومنین (ع) هم در حدیثی می‌فرمایند: "دو ملکی که اعمال هر انسان را ثبت می کنند تا هفت ساعت گناه بنده مومن را ثبت نمی کنند تا مگر استغفار کند. و اگر استغفار کرد آن را محو می کنند پس خداوند بهره آنان را از زندگی نیکو خواهد کرد."

خداوند نیز در حدیث قدسی می‌فرماید:
"بدی‌ها با نیکی‌ها از بین می‌رود"

رابطه توبه و استغفار با بهره‌مندی از زندگی نیکو آنچنان تنگاتنگ است که امیرالمومنین(ع) به مردی که نزد ایشان رفته بود و گفته بود بسیار گناه کرده‌ام و از زندگی بی‌بهره‌ام فرمودند: "توبه و استغفار کن" به شخص دیگری که از خشکی زمین کشاورزی خود شکایت داشت فرمودند: "توبه و استغفار کن تا خداوند زمینت را آباد و بهره‌ات را از زندگی فراوان کند."

آسان شدن کارها بر اثر انفاق

رعایت تقوا و در کنار آن انفاق و بخشش از امور دیگری است که سبب باز شدن گره مشکلات در زندگی می‌شود. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: "آن کسی که تقوا پیشه کند و جزای نیک الهی را تصدیق کند ما او را در مسیر آسانی قرار می‌دهیم." امام باقر(ع) در تفسیر این آیه می‌فرماید: "کسی که بخشش و پرهیزگاری را سرلوحه زندگی خود قرار دهد و معتقد باشد که خداوند در برابر یک کار نیک ده تا صد هزار و بلکه بالاتر را می‌بخشد، قصد هیچ کار خیری نمی کند مگر آن که خداوند انجام آن کار را برای او آسان می گرداند. بنابراین با استفاده از آیات و روایات در این باب می‌توان به ارتباط میان انفاق و رعایت تقوا و باور به وعده‌های الهی با آسان سازی در امور زندگی و توفیق خداوند پی برد.

احترام به حقوق والدین و عاقبت بخیری

خداوند بزرگ بعد از آنکه افراد را سفارش به عبادت خود می کند، دستور به رعایت احترام و تواضع در برابر پدر و مادر می‌دهد. در اهمیت این موضوع همین بس که خداوند به صورت جز به جز وارد رابطه بین فرزند و احترام به پدر و مادر شده است و فرموده که حتی کلمه کوچک "اُف" را نباید به آنها گفت. امیرالمومنین(ع) در این باره می‌فرماید: "حُسن عاقبت بخیری نصیب کسی می‌شود که دعای پدر و مادر همراه همیشگی او باشد و بدعاقبتی نیز نصیب کسی می‌شود که نفرین پدر و مادر همراه او باشد."

از این حدیث گرانمایه به بازتاب و رابطه احترام به والدین و عاقبت بخیر شدن می‌توان پی برد.

در این مقال به صورت مختصر به چند عمل نیکو اشاره کردیم که بازتاب آن در زندگی انسان مثبت و پیش رونده خواهد بود. اما باید توجه داشت که با رعایت همین نسبت اعمال زشت و ناپسند نیز می‌تواند بازتاب منفی در زندگی انسان داشته باشد. به طور مثال خداوند در مورد کسی که از یاد خدا غافل باشد می‌فرماید "کسی که از ما روی برگرداند به زودی به زندگی سخت مبتلا می‌شود" یا در بازتاب عمل زشت دروغگویی و رواج آن در جامعه می‌فرماید: "به جامعه‌ای که در آن دروغگو زیاد باشد به دیده رحمت نمی‌نگرم."

در پایان در یک نتیجه گیری کلی می‌توان گفت: سرنوشت هر انسانی بستگی به اعمال و رفتار او در دنیا دارد و بر طبق آیات و روایات این تصور غلطی است که انسان وقتی عمل خیر یا شری را انجام می‌دهد تنها در آخرت عذاب یا پاداش آن را می‌بیند بلکه در همین دنیا خود عمل یا بازتابی از آن به انسان خواهد رسید. پس امید است با انجام عمل نیکو، بازتابی نیکو برای خود به ارمغان آوریم.

پرسمان زندگی

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



احکام نقاشی و مجسمه سازی

۱ ـ ساختن، خریدن و فروختن مجسمه و نقاشی چهره‌های موجودات زنده چه حکمی دارد؟

ساختن، خریدن و فروختن آنها اشکالی ندارد.

۲ ـ عمل خالکوبی که نزد بعضی از مردم متعارف است و به این طریق عکس‌هایی روی بدن می کشند چه حکمی دارد؟

خالکوبی حرام نیست و اثری که از آن در زیر پوست می‌ماند مانع از رسیدن آب نیست و وضو و غسل با آن صحیح است.

اداء امانت و راستگویی، روزی انسان را زیاد می کند

● امام موسی بن جعفر (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یک زندگی نامتعارف



در زندگی همیشه به دنبال چیزهای غیر متعارف بودم. از تفریحات و اکتشافات گرفته تا انتخاب‌ها و شیوه زندگی‌ام نا متعارف بود.

بچه ششم خانواده بودم. سه بچه هم بعد از من به دنیا آمده بودند. کسی حتی فرصت نمی کرد روزی یک بار به من نگاه کند. مادری داشتم که سخت کار می کرد و همیشه خسته بود. پدرم صبح قبل از بیدار شدن ما از خانه بیرون می‌زد و غروب‌ها وقتی می آمد خانه فقط رادیو گوش می‌داد و روزنامه می خواند. مادرم هم جوری رفتار می کرد که همه فهمیده بودیم نباید مزاحم پدرم شویم.

برادر بزرگم خیلی زود جزء آدم بزرگ‌ها شد و پدرم هر جا می‌خواست برود او را هم با خودش می‌برد. حتی وقتی به سفر مشهد رفت فقط برادر بزرگم را با خودش برد. خواهرها هم هر کدام کاری در خانه داشتند. **طیبه** خیاطی‌اش حرف نداشت و مادرم همیشه می گفت اگر طیبه را نداشتیم چه می کردیم. مریم آشپزی می کرد و به هر صورت هر کس به نوعی دیده می‌شد جز من...

از همان ابتدا انگار به طور ناخودآگاه در جستجوی متفاوت بودن و مهم شدن بودم. اوایل سعی می کردم مثل پسرها شیطنت کنم. مثل پسرها حرف می‌زدم اما یکی دوبار که با تر که حسابی کتک خوردم، دست از این کار برداشتم. بعد تصمیم گرفتم بچه بامزه و شوخ طبع خانواده باشم. آن هم جواب نداد چون انگار برای بقیه خیلی جالب نبود که یک دختر همه را بخنداند.

تا اینکه فهمیدم نقاش خوبی هستم. آن هم خیلی اتفاقی بود. معلم هنر مدرسه‌مان به من توجه خاصی داشت و به خاطر از دست ندادن این توجه، تا توانستم در این کار مهارت پیدا کردم. یادم است که یک تابستان از صبح تا شب از روی نقاشی‌های خوب دنیا کپی برداری کردم. دیگر خودم را هنرمند حساب می کردم و از بقیه فاصله می گرفتم. ولی وقتی معلم هنرمان عوض شد، ذوق و شوق من هم تغییر کرد. بعدها عاشق زمین شناسی شدم. رفتم دانشگاه و در میان انبوه پسرهایی که در این رشته درس می‌خواندند، خودم را به عنوان یک دانشجوی خوب معرفی کردم. کار زمین شناسی خیلی مردانه بود و من همه سعی‌ام را می کردم که کم نیاورم.

بالاخره بعد از این همه تجربه و تحولات، وقت ازدواج من رسیده بود. ۲۴ سالم بود و توی خانواده ما

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

اشتباه با اشتباه خط نمی خورد



قاضی حکم طلاق را صادر نکرد. می گوید باید به بخش مشاوره مراجعه کنیم. هر چه سعی می کنم به دادگاه بقبولانم که این راه به بن بست می‌رسد، فایده‌ای ندارد.

می‌دانم که مقصر اصلی خودم هستم. می‌دانم به توصیه هیچ کس گوش نکردم و زندگی‌ام را به این راه کشیدم و حتی زندگی سیما را هم خراب کردم. مسئولیتش را در این حد می‌توانم به عهده بگیرم که همه مهرش را بدهم و تا روزی که دوباره ازدواج نکرده، مخارج زندگی‌اش را تامین کنم. دیگر چه می‌توانم بکنم؟ اگر این زندگی ادامه پیدا کند و پای یک بچه هم به میان بیاید، چه؟ من دیگر نمی‌توانم به این راه ادامه بدهم. در خودم نمی‌بینم نسبت به زنی که دوستش ندارم متعهد و وفادار بمانم. هم او را و هم خودم را اذیت می کنم. این حق من یا سیما نیست. نمی‌توانم بگویم زنم عوض شده یا این که اتفاقی در زندگی‌ام افتاده که قبلاً از آن بی خبر بودم، ولی من عوض شدم.

وقتی با سیما آشنا شدم فقط چند هفته از بهم خوردن نامزدی‌ام با فرخنده می گذشت. او همه هدیه‌های مرا پس فرستاد و گفت به درد هم نمی خوریم و همان بهتر که از همین اول راه از هم جدا شویم. هنوز نه اسممان در شناسنامه‌ها رفته بود و نه زندگی را شروع کرده بودیم. دلایلش خیلی منطقی بود. گفت با آدم عصبی و پر هیجانی مثل من نمی تواند زندگی کند. همچنین نمی‌خواهد زیر بار منت پدر شوهر زندگی کند. او دلش می‌خواست یک مرد قوی و مستقل در کنارش زندگی کند و به نظرش من این مرد نبودم. عاشقانه دوستش داشتم و او علیرغم اینکه به من ابراز علاقه می‌کرد، به نظرش من شوهر مناسبی نبودم.

بهم خوردن این نامزدی ضربه بزرگی به من زد. چند هفته بعد با سیما آشنا شدم. او برخلاف فرخنده دختر وابسته و کم انتظاری بود. خیلی زود به من ابراز علاقه کرد. هر چه من می گفتم قبول می کرد و به هیچ کاری هم اعتراض نمی کرد. حرف، حرف من بود. و به قول معروف کاملاً مطیع رفتار می کرد. همین شد که سریع او را جایگزین فرخنده کردم و از خانواده‌ام خواستم به خواستگاری او بروند. پدرم سخت مخالفت کرد. گفت باید مدتی بگذرد و بعد به فکر ازدواج بیفتم. مادرم بهم اطمینان داد که تا سال آینده به خواستگاری هیچ دختری نخواهد رفت، اما من پافشاری کردم. حس می کردم همین که یک دختر این قدر مرا دوست دارد کافی است که احساس

نمی‌شد بیشتر از این مجرد ماند. برای همین باید به ازدواج خیلی جدی فکر می‌کردم والّا پدرم مجبورم می‌کرد با یکی از پسر عموهایم ازدواج کنم که هیچ علاقه‌ای به این کار نداشتم.

در محل کارم خواستگاری برایم پیدا شده بود، اما این پسر شرایط خیلی خاصی داشت. من هم که با چیزهای عجیب و غریب کم دست و پنجه نرم نکرده بودم به نظرم مورد قابل تاملی می‌آمد.

مهرداد هم مثل من در یک خانواده پرجمعیت بزرگ شده بود، ولی با این تفاوت که پدرش سه تا زن و از هر زن هم کلی بچه داشت. هر کدام از زن‌ها یک گوشه شهر زندگی می‌کردند و بعد از فوت پدرش، زن‌ها و بچه‌ها هیچ آهی در بساط نداشتند. برای همین بچه‌ها هر کدام سعی کردند خرج خانه مادرشان را بدهند و از همه مهمتر این بود که مهرداد در ۱۶ سالگی با دختر همسایه ازدواج کرده بود و در هفده سالگی از هم جدا شده بودند و ثمره این ازدواج یک ساله، یک بچه بود که مادر مهرداد از او مراقبت می‌کرد و طبیعی بود هر زنی که با مهرداد ازدواج می‌کرد باید مسئولیت این بچه را از روز اول قبول می‌کرد. خانواده من تا این شرایط را فهمیدند حتی اجازه ندادند مهرداد به خواستگاری‌ام بیاید. من هم پایم را توی یک کفش کردم که الّا و بلّا می‌خواهم با همین مرد ازدواج کنم. خودم هم نمی‌دانستم چرا اینقدر دارم اصرار می‌کنم. نه عشق آتشینی بین ما بود و نه چیز دیگری... فقط حس می‌کردم باید مثل همیشه خلاف مسیر آب بروم.

کار به جایی رسید که پدرم قبول کرد بیاید محضر و زیر عقدنامه را امضا کند و دیگر مرا به عنوان دخترش نشناسد. فکر می‌کردم بعد از عقد همه چیز درست می‌شود. اما در کمال حیرت از محضر که بیرون آمدیم به من گفت باید بروم خانه شوهرم و دیگر حق ندارم پایم را توی این خانه بگذارم. هاج و واج مانده بودم. با همان یک دست لباسی که تنم بود به خانه شوهر رفتم.

برخلاف برخورد تلخ خانواده‌ام، مادر مهرداد برایم سنگ تمام گذاشت و یک عروسی مفصل راه انداخت. زندگی من و مهرداد با حضور دختر ۸ ساله او شروع شد. سه ماه بعد وقتی در شکمم احساس درد عجیبی کردم و رفتم دکتر، فهمیدم یک غده بزرگ در رحم من هست.

آن روزها نجات پیدا کردن از سرطان کار آسانی نبود. خبر این غده همه فامیل را دور هم جمع کرد و خلاصه اینکه من از مرگ نجات پیدا کردم، ولی شانس بچه‌دار شدن را برای همیشه از دست دادم.

حالا ۳۹ سال از ازدواج من و مهرداد می‌گذرد. دختر مهرداد را مثل بچه خودم بزرگ کردم، شوهرش دادم و حالا سه نوه دوست‌داشتنی دارم. در همه این سال‌ها مهرداد مثل یک مرد مهربان و با محبت و وفادار کنارم بوده و هست. حالا حس می‌کنم خداوند مرا چقدر دوست داشت که مهرداد را سر راه من قرار داد...

خوشبختی کنم.

بالاخره به هر زحمتی که بود پدر و مادرم را راضی کردم به خواستگاری سیما بروند. در همان جلسه اول مادرم گفت که این دختر به درد من نمی‌خورد. من اصرار کردم و آنقدر روی حرف خودم ایستادم که به ماه نکشیده سیما به عقد من درآمد. می‌دانستم سیما با خانواده من خیلی فرق می‌کند. نه آداب معاشرت بلد بود و نه می‌توانست در یک جمع راجع به ساده‌ترین موضوعات حرف بزند. به نظر همه، سیما بیش از حد مردم گریز بود. همه دنیایش در من ختم می‌شد و من اولین و آخرین آدم مهم زندگی‌اش بودم. حتی به من می‌گفت حاضر است به خاطر من با خانواده‌اش قطع رابطه کند. می‌گفت نه عروسی می‌خواهد و نه هیچ انتظار دیگری از من دارد. مرا فقط و فقط برای خودش می‌خواست. مادرم می‌گفت این خصلت او بعدها گرفتاری ایجاد می‌کند. من خوب می‌فهمیدم بقیه چه می‌گویند، ولی نمی‌خواستم باور کنم. فکر می‌کردم سیما همه جوره به من تکیه خواهد کرد و حرف شنوی خواهد داشت. فکر می‌کردم همین که این قدر مرا دوست دارد برای خوشبخت بودنم کافی است.

بالاخره ازدواج کردیم. با هیچ کس نمی‌توانستیم رفت و آمد کنیم. خیلی وقت‌ها او را به تمسخر می‌گرفتند. زیاد پرت و پلا حرف می‌زد. حتی همسایه‌ها هم خیلی زود این را فهمیدند. پچ پچ‌ها دور و برمان زیاد بود. کلافه می‌شدم. سعی کردم مدام ایرادهای او را بگیرم و اصلاحش کنم. سیما اعتراض نمی‌کرد، ولی نمی‌فهمید که من چه می‌گویم. انگار درکش از مسائل آنقدر پرت بود که نمی‌توانست دنیای اطرافش را بفهمد. باور نمی‌کنید که من باید مثل بچه‌ها یادآوری‌اش می‌کردم که وقتی وارد یک جمع می‌شود با همه جور باید سلام و علیک کند.

در یک خانواده کاملاً منزوی با مادری که وسواس فکری داشت بزرگ شده بود. در عمل توی زندگی دیدم حرف مادرم چقدر درست بود که می‌گفت ما حتی خودمان را نمی‌توانیم عوض کنیم چه برسد به یک آدم دیگر. تصور می‌کردم حرف شنوی او کافی است تا همه چیز عوض شود، ولی اشتباه می‌کردم. دو سال با بدبختی کنار او سر کردم. کار به جایی رسیده که دلم نمی‌خواهد کنار من در خیابان راه برود و یا حتی با او تا سر کوچه بروم. راجع به هیچ چیز نمی‌توانم با او صحبت کنم و تنها چیزی که بلد است بگوید، ابراز علاقه و عشق به من است. اینکه خانه را تمیز کند و غذاهای خوشمزه بپزد. سریال نگاه کند و تخمه بشکند. دیگر بریده‌ام و نمی‌توانم ادامه بدهم. از وقتی موضوع طلاق را پیش کشیده‌ام، یک چشمش اشک و یک چشمش خون است. التماسم می‌کند که بچه‌دار شویم تا زندگی‌مان رنگ تازه‌ای بگیرد و اما من نمی‌خواهم یک اشتباه را با اشتباهی دیگر خط بزنم. این زندگی سرانجامی ندارد و نمی‌شود آن را ادامه داد...

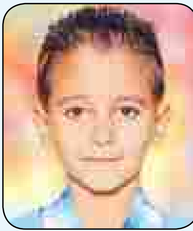
شکوفه‌های زندگی


یاس سادات

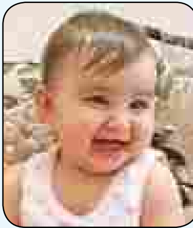


ماهان فارسی‌زاده


علی رسول‌زاده

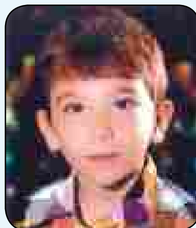

علیرضا ربیعی

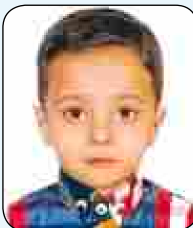

احمدرضا کاشی

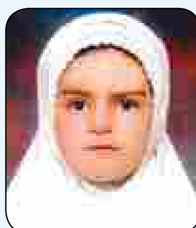

دلسا دباغی

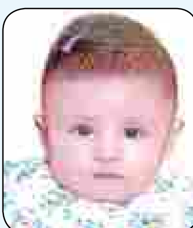

آندیا احدزاده

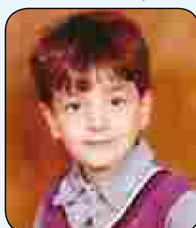

آرتین احدزاده


علیرضا اصلانی


محمد کوشا مرادی


بهار قدردان


سیده جانان عمادی‌پور


امیرمحمد قدردان


امیرعباس قدردان

اگر رجال سیاسی تاریخ می‌دانستند، اشتباهات گذشتگان را تکرار نمی‌کردند ● جرجی زیدان

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۱۷ گشت و گذار در سرزمین عجایب

خلاصه شماره قبل:

جهانگردان پس از شکست در شکار آهو و فرار از قبیله، یدک کش و تجهیزات خود را تعمیر کردند و از مهلکه گریختند. آنها برنامه‌ریزی کردند که غروب به گذرگاه مرزی برسند تا هم کمتر علاف شوند و هم دردسر تازه‌ای پیش نیاید اما ماموران اداره گذرنامه هیچ عجله‌ای برای کار نداشتند و تا توانستند، آلبرت پودل و همراهانش را معطل کردند. سوال‌های بی‌شمار ماموران حسابی گروه را خسته و کلافه کرده بود تا اینکه یکی از ماموران که به قیافه آلبرت پودل مشکوک شده بود و فکر می‌کرد که ظاهر او به آمریکایی‌ها نمی‌خورد، به او نزدیک شد...

یا جریمه یا زندان یا مرگ

یکی از سربازها با خشم از من خواست توصیه نامه‌ام را نشان بدهم. عرق از سر و صورتم چکه می‌کرد. کاملاً مستاصل شده بودم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. در همین لحظه، استیونز را دیدم که به طرف در می‌رفت. سرباز با عجله به طرفش رفت و با فریاد از استیونز خواست سر جایش بایستد و تکان نخورد. استیونز باز هم به طرف در حرکت کرد و گفت ما آمده‌ایم آبروی اسرائیل را در دنیا ببریم آن‌وقت شما که مدعی مبارزه با اسرائیل هستید، با سؤال‌های بیهوده وقت ما را می‌گیرید؟... سرباز با تعجب به استیونز نگاه کرد و پرسید: مقصد شما کجاست؟ استیونز جواب داد: اول میریم اسکندریه بعد قاهره و اردن و خلاصه اسرائیل. سرباز با تعجب پرسید: چطور می‌خوای بری اونجا؟ استیونز توضیح داد که ما قصد داریم از قاهره از طریق کانال سوئز و بعد از شبه جزیره سینا عبور کنیم و به اسرائیل غاصب برویم و از فجایع آنها عکس بیندازیم و مردم دنیا را آگاه کنیم! سرباز با تحسین ما را نگاه کرد و گفت ولی عبور از سینا ممنوع است و به هیچ کس اجازه عبور نمی‌دهند. آنجا منطقه جنگی است و اوضاع کاملاً آشفته و پیچیده است اما اگر سال بعد بیایید می‌توانید به اردن بروید چون تا سال آینده دیگر از اسرائیل خبری نخواهد بود و آن را نابود خواهیم کرد. استیونز گفت: و شاید زودتر از یک سال چون من و همکارانم با گرفتن عکس از ستمگری‌های دولت غاصب اسرائیل، ذهن مردم دنیا را آگاه می‌کنیم و آنها به دولت‌های خود فشار می‌آورند تا اسرائیل از همه نظر تحریم شود و شما زودتر بتوانید کلکش را بکنید.

استیونز مرا از مخمصه بزرگی نجات داد. البته حرف‌هایی که زد، دروغ نبود و ما واقعا قصد داشتیم ضمن جهانگردی از دولت‌های ستمگر عکس بیندازیم و با انتشار آنها مردم را با واقعیت‌های تلخ دنیا آشنا کنیم. قبلا به فکرمان نرسیده بود که در چنین مرزهایی از این ترفند استفاده کنیم. استیونز خیلی بجا و به موقع این کار را کرد و روی آنها اثر گذاشت. آن مامور همان طور که زیر لب چیزهایی به همکارانش می‌گفت و انگار ما را تحسین می‌کرد، پاسپورت‌های ما را مهر زد. حالا می‌توانستیم برویم ولی باید خود را برای عبور از خان بعدی یعنی اداره گمرک آماده می‌کردیم. یکی دیگر از چیزهایی که بارها درباره‌اش به ما هشدار داده و ما را از آن ترسانده بودند، اداره گمرک مصر بود ولی ما نمی‌خواستیم قبل از رسیدن به این مرحله سخت، به آن فکر کنیم.

در اتاقی که نور خیره‌کننده‌اش چشم را اذیت می‌کرد چهار کارمند با جدیت تمام مشغول گشتن بار و بنه مسافران بودند. تقریباً بیست نفر دیگر در اتاق بودند که همگی، کارگر یا مسافر عرب بودند و سعی می‌کردند وسایلی را که کارمندها روی زمین پرت کرده بودند، جمع کنند و دوباره در ساک دستی یا چمدان‌هایشان بریزند. کارمندان گمرک به هیچ چیز رحم نمی‌کردند و حتی جعبه چای را هم باز می‌کردند و داخل آن را می‌گشتند. با دقت همه چیز را می‌گشتند و لباس و زیر شلواری و کفش آن بیچاره‌ها هم از این جست‌وجو در امان نبود.

کنار این اتاق پر نور، اتاقکی قرار داشت که در آن یک متصدی لاغر و قدبلند، پول‌های مختلف را به وجه رایج مصر تبدیل می‌کرد. با اینکه در نیویورک و بیروت به ازای هر ۱۰ دلار آمریکا، ۸ یا ۹ پوند مصر می‌دادند، آنجا سر گردنه بود. در آن بازار سیاه مصری، دولت تعیین کرده بود که به ازای هر ۱۰ دلار آمریکا فقط چهار و نیم پوند مصر بدهند و برای هر کس که این دستور را رعایت نمی‌کرد و به این موضوع اعتراض داشت، مجازات‌های سنگینی در نظر گرفته بودند. هر مسافری هم که مقدار زیادی دلار یا پول با خود داشت باید آنها را کاملاً مجاب می‌کرد یا جریمه‌های سنگینی می‌پرداخت و یا زندانی می‌شد. من به بچه‌ها گفته بودم تمام این خطرها را به جان می‌خرم چون نمی‌خواهم از دیدن این سرزمین رویایی بگذرم.

بیرون اداره گمرک، دو مامور با چراغ قوه‌های بزرگ مشغول زیر و رو کردن وسایل و تجهیزات بودند. آنها همه جا را می‌گشتند. کف ماشین، لابه‌لای صندلی‌ها، درون باک بنزین. می‌گفتند در دوران جنگ که همه چیز قحط می‌آید، قاچاق کالا و مواد غذایی واقعاً تجارتی سودآور است بنابراین باید مراقب همه چیز



خانه‌هایی که در مسیر خودنمایی می‌کردند


آسمان آبی پهناور و دریای باعظمت


وقتی تن‌هایمان را به آب زدیم تا ترس ماموران مرزی مصر را فراموش کنیم

باشند و تا جایی که می‌توانند از قاچاق جلوگیری کنند. بیش از ۴۵ دقیقه در اتاق پر نور منتظر ماندیم تا نوبت ما شد. تمام کسانی که جلو ما بودند مشکل داشتند. یکی اجناسی با خود داشت که همه آنها توقیف شدند. دیگری پتویی همراهش بود که مارک مصر نداشت پس باید علاوه بر مصادره کالا، جریمه هم می‌داد. اما همه اینها جرم‌های سبکی بودند که با مصادره جنس یا پرداخت مبلغی پول قضیه حل می‌شد. اگر اسلحه ما را پیدا می‌کردند یا آن همه دلاری که مخفی کرده بودیم، آن وقت چه بلایی سر ما می‌آمد؟ شبِ فوق‌العاده گرمی بود و ما به‌شدت عرق می‌کردیم.

شانس با ما یار بود و آن طور که مامورها می‌گفتند آن شب یکی از شب‌های فوق‌العاده شلوغ گمرک بود. دیروقت بود و مامورها که حسابی خسته و کلافه بودند، سرسری ما را گشتند. هر لحظه منتظر بودم که اسلحه و دلارها را از ماشین پیدا کنند یا به یک کش گیر بدهند و به بهانه‌ای ما را زندانی کنند اما کارمندان گمرک با خنده می‌گفتند آمریکایی‌ها آدم‌های پولدار و مرفهی هستند پس با قاچاق سر و کار ندارند. نفس راحتی کشیدیم و خدا را شکر کردیم که در این مورد خاص و خطرناک، آمریکایی بودن به درد ما خورد. اگرچه بعدها فهمیدم بدون اینکه ما خبر داشته باشیم، استیونز جای اسلحه و پول‌ها را عوض کرده بود ولی موضوع را به ما نگفته بود تا واکنش خاصی نشان ندهیم. وقتی از اداره گمرک بیرون آمدیم، جرعه‌ای آب نوشیدیم و از آن مهلکه گریختیم.

صبح با نور شدید و گرمای سوزاننده خورشید آغاز شد. وقتی چشم باز کردیم، خورشید وسط آسمان آبی و بدون ابر و زیبا خودنمایی می‌کرد. پاهایمان را در موج‌های ملایم و گرم مدیترانه فرو بردیم و چنان غرق در لذت شدیم که من و بچه‌ها فوراً در آب شیرجه زدیم. مانو هم که از آبتنی خوشش نمی‌آمد و ابتدا با بی‌میلی شانه بالا انداخته بود، وقتی حال خوش ما را دید، دنبال ما آمد. امواج گرم و کف‌آلود دریا خستگی و غبار چند روز گذشته را از تن ما بیرون کرد. تا چشم کار می‌کرد زیبایی طبیعت بود. از دیدن آسمان پهناور و آبی و دریای باعظمت سیر نمی‌شدیم. تمام آن روز به آبتنی و گشت و گذار در همان نزدیکی سپری شد.

مزد دزدی را نپرداختیم

صبح فردا، حرکت ما به سوی اسکندریه، مروارید مدیترانه آغاز شد. همیشه فکر می‌کردم در سراسر دنیا شهری مثل اسکندریه پیدا نمی‌شود و دنیا باید همیشه به خاطر داشتن آن به خود ببالد. در راه اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه کارگرهای زیادی را دیدیم که لباس بلند پوشیده بودند و دستاری به سر داشتند و با دست خالی، و بدون هیچ وسیله و امکاناتی مشغول کندن صخره‌ها و پاکسازی جاده از سنگلاخ بودند. دلم به حال آنها سوخت. هوا گرم بود و همگی به‌شدت عرق کرده بودند. از دور که به مرکز شهر نزدیک می‌شدیم، اسکندریه دود گرفته و دلگیر به نظر می‌رسید. بی‌تاب رسیدن به این شهر جادویی بودم. همین طور در کار تصور و خیال بودم که به ورودی شهر رسیدیم. به محض ورود ما به شهر، چند بچه از سر و کول ماشین بالا پریدند. یکی از یدک کش آویزان شده بود، دیگری خودش را از کاپوت بالا می‌کشید و آن یکی سعی می‌کرد دست استخوانی‌اش را به هر چیزی که می‌تواند بگیرد و از ماشین بالا بیاید. کوشش کردیم آنها را فراری بدهیم اما فایده‌ای نداشت. آنها از ما چالاک‌تر بودند. از طرفی به نظر می‌رسید گوششان به هیچ حرفی بدهکار نیست. تا آنها را از ماشین پایین می‌انداختیم، دسته‌ای دیگر از آن آویزان می‌شدند. عده‌ای کودک هم که آن اطراف پرسه می‌زدند، به طرف ما سنگ و مدفوع خشک حیوانات پرت می‌کردند و فریاد می‌زدند و می‌خندیدند.

وقتی به مرکز شهر اسکندریه نزدیک شدیم، عده‌ای بزرگسال دیدیم که دور ماشین حلقه زدند و با فریاد چیزهایی می‌گفتند. استیونز عصبی شد و گفت اینها می‌خواهند به ما حمله کنند. او پیشنهاد کرد پیاده نشویم و با ماشین فرار کنیم ولی گذشتن از بین آن همه آدم امکان‌پذیر نبود. استیونز یک اسپری حشره‌کش دستش گرفت و گفت شما هم یکی یک اسپری بردارید و روی آنها بپاشید تا فرار کنند و راه باز شود. فکر نامعقولی بود ولی نشد در آن گیر و دار به استیونز توضیحی بدهم زیرا همین که آن مردم اسپری را دیدند، با شتاب به طرف ما آمدند در حالی که همچنان داد می‌کشیدند. کم کم فهمیدیم آنها "دادزن" هستند و برای جلب مشتری و فروش اجناسی که دارند، داد می‌زنند و برای کالای خود تبلیغ می‌کنند.

ادامه دارد


مسیری که از کنار دریا تا بی‌نهایت ادامه داشت

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

دوره دهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

در میان دشت لاله‌های سرخ

"الهام پدری" با نوشتن داستانک، "در میان دشت لاله‌های سرخ" که از نخستین نوشته‌های داستانی اوست، عمق عشق و فراق را با توانمندی عاطفی، غمگنانه بازآفرینی کرده است.همین داستانک گیرا و به یادماندنی نشانه‌ای از قریحه خلاق این نویسنده جوان و نوقلم است.



الهام پدری ـ تهران

چقدر برای آمدنت انتظار کشیده بودم. چه سالها و ماههایی که بدون تو سپری نشده بود. چه اشکها که نریخته و چه حسرتها که بر دلم نمانده بود. حتی از نزدیکترین کسان خودم می‌شنیدم که می‌گفتند: "دیگه چند سال گذشته!تو فقط نامزدش بودی. بدون هیچ عقدی!"

- "داری خودتو به پای کی پیر می کنی؟مگه نشنیدی هواپیماش سقوط کرده و جزغاله شده!"

- "یه روز می‌رسه که پشیمون می‌شی. حالا ببین کی گفتم..."

انتظار... انتظار... انتظار...

انتظار آمدن تو مرا کشت!می‌دانستم که نمی آیی. ولی نمی‌خواستم باور کنم واز تو جدا شوم.

***

چادرم را روی سرم مرتب کردم و جلوی آینه رفتم و به چشمهایی که سالها چشم انتظارت مانده بودند نظر انداختم. نه... این من بودم؟این چین و چروکها کی روی صورتم نشسته بود؟

- "ستاره!حاضری؟"

صدای پدرم مرا به خود آورد. ظرف کوچک گلاب را در کیفم گذاشتم. بغض در گلویم پیچیده بود که به آرامی گفتم:"بریم"

***

تو را وقتی می‌رفتی، چه عاشقانه نگاه کرده بودم. چشمهای معصومت را هرگز فراموش نکردم. پدر و مادرت به طرفت آمدند و تو را در آغوش گرفتند، بوییدند و بوسیدند و تو آخرین نامه را به من داده بودی!سطر به سطرش را در ذهنم حفظ کرده‌ام. اشک چشمانم را گرم کرده بود و تو لبخندی زده بودی و گفته بودی:"اِ...قرارمون که این نبود!" زیر لب گفتم:"قرارمون که این نبود!"مادر که کنارم در ماشین نشسته بود نگاه دردمندش را به من انداخت. می‌دانم چه رنجی می‌برد. ولی آخر این قرارمان نبود که تو بروی و مرا اینجا بین این همه غربت لاله‌ها جا بگذاری!ای کاش مرا هم با خود برده بودی که نمی‌دیدم این روزگار را!دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و باز اشک چشمانم را گرم کرد. با تکان ماشین به خود آمدم. از ماشین که پیاده شدیم قلبم بی‌تاب شد و پدر و مادرت را پیدا کردیم و با داغی که سالها در قلبهایمان مخفی شده بود و حالا خودش را آشکار نشان می‌داد با همدیگر سلام و احوالپرسی تلخی کردیم. در نگاه مادرت اندوهی عمیق به چشم می‌خورد. جمعیت انبوهی برای استقبال لاله‌های پرپر آمده بودند. گیج بودم و مست... آنقدر گریستم که نایی در بدنم نماند!سراپا سپید پوشیده بودی، در میان دشت لاله‌های سرخ، و با محبتی عمیق و لبخندی بر لب نگاهم کردی. این اولین بار بود که بعد از چند سال، مستقیم در چشمانم نگاه می کردی. گفتی:

- "دیدی بالاخره اومدم پیشت!"

بوی عطر لطیف یاس گیجم کرده بود. با محبت همیشگی‌ات گفتی:"دیگه دلتنگی نکنی ها!"... همه جا غرق نور شده بود و من بعد از سالها انگار دیگر غم فراقی در خود حس نمی کردم.

آموزه‌هایی در گستره داستان نویسی

نقش مهم و تعیین کننده "گفتگو" در داستان

مقصود نویسنده از نوشتن گفتگو در داستان نباید این باشد که گفتگوی اشخاص داستان صد در صد همان گفتگویی باشد که در واقعیت شنیده است

داستان نویس‌های کار آزموده و پر تجربه که بر صناعت (تکنیک) داستان نویسی تسلط یافته‌اند، به همان میزان که به اهمیت کاربرد ظریف و ماهرانه عنصرهای داستان، چون شخصیت پردازی، ایجاد صحنه، به پیش راندن روایت در کنش و واکنش آدم‌ها و القای موقعیت توجه درونی شده دارند، ارزش و جایگاه "گفتگو" را نیز در کار داستان نویسی به خوبی دریافته‌اند. بدون تردید می‌توان گفت که "گفتگو" از عنصرهای مهم و تعیین کننده در داستان کوتاه است. هر داستان نویس جوان و تازه کار و به اصطلاح نوقلمی که به خواندن و بازخوانی داستان‌های قوی و درخشان در حیطه خودآموزی می‌پردازد، ضمن پی بردن به اهمیت هر عنصر داستان کوتاه، به ویژگی‌ها و نقش مهم گفتگو در داستان نویسی باید اهمیت دهد.

چه بسا که هر نویسنده تازه کاری خود کم و بیش دانسته باشد یا به او گفته باشند که گفتگوهای شخصیت‌های داستان‌هایش لزوما باید زنده و به اصطلاح با روح باشد، اما شاید هنوز خود به "تعریف" روشن و فنی این عنصر، چنان که باید، پی نبرده باشد. به هر حال می‌توان قبول کرد که باز شناختن گفتگوی با روح و تازه از به دست دادن تعریف مشخص آن ساده‌تر و آسان‌تر باشد.

در توضیح اهمیت "**گفتگو**" در داستان می‌توان تاکید کرد که گفتگوی داستانی -در متن زبان چندین حسی و چندین ظرفیتی داستانی- به طور ماهوی با گفتگوهای روزمره که در حیطه واقعیت و میان آدم‌ها رواج دارد، متفاوت است. هر جمله گفتگو در داستان باید با سنجیدگی هنرمندانه نوشته شود و برای به پیش بردن داستان یا توصیف شخصیت‌ها



میلاد...

پروین افتخاری ـ مالزی

"پروین افتخاری" نویسنده خوش قریحه و جستجوگر با نوشتن "میلاد..." مضمونی لطیف را در داستانی گیرا پرورانده است. این داستان نویس پویا و گریزان از به کار بستن کلیشه‌ها و قالب‌های کهنه، با انتخاب نظرگاه (زاویه دید) شخصی اول یا همان "من راوی"، ورود به عرصه‌ای دشوار را برای خلق "میلاد..." تجربه کرده است.

از "پروین افتخاری" تاکنون چندین داستان خواندنی و جذاب در این مسابقه چاپ شده است.

در مخملی نرم و سرخ آرمیده‌ام و صدای ضربه‌هایی آرام و یکنواخت با فاصله‌های منظم، مانند لالایی دل‌انگیز در گوشم طنین می‌اندازد. همه چیز در آرامشی دلپذیر و آرام در جریان است. حتی شدیدترین صداها را همچون نغمه‌هایی ملایم از دوردست می‌شنوم. غذایم مطبوع و خانه‌ام گرم و راحت است. دنیای کوچکی دارم لبریز از سکوت و آرامش که در آن نه آشوب است و نه هیاهوی بیهوده...

***

روزها می‌گذرند و من آرام آرام نیرو می‌گیرم. دیگر چیز جالبی در دنیای اطرافم نمی‌یابم. همه روحم، تمامی وجودم، نیاز دارد تا به تکاپو برخیزد. سرشت پرتوانم نیروی قوی زندگی را که هر روز بیشتر می‌شود کم کم درک می‌کند. نیازم به جنب و جوش، در چنان آرامش بی‌زوالی که همه چیز در سکون و رکود است گاهی بی آنکه خودم بخواهم مرا به عصیان وا می‌دارد. تنها وابستگی‌ام به این محل، همان طنین آرام بخش ضربه‌های دلپذیر است. فکر رهایی اما سخت مشغولم کرده. دستها و پاهایم را تکان می‌دهم، اما جایم تنگ است و نمی‌توانم به درستی حرکت کنم. گاهی خسته و عصبی لگد می‌زنم، اما هیچ تغییری به وجود نمی‌آید.

***

همچنان دغدغه و دل مشغولی آزادی را دارم. ناگهان احساس می‌کنم که وقت سفر بزرگ فرا رسیده. کمی دلهره دارم. همین طور که به لحظه رهایی نزدیک می‌شوم قلبم تندتر می‌زند. همه چیز دارد از یادم می‌رود و احساس می‌کنم بعدها چیزی از اینجا به خاطرم نخواهد ماند.

ناگهان دستانی بزرگ و نیرومند به یکباره من را از دنیای گرم و آرامم بیرون می‌کشند. روشنایی چشمانم را می‌آزارد. صداها بلند و گوشخراش و چهره‌ها همه بیگانه‌اند. روزها برای رهایی تلاش کرده‌ام، اما اکنون که رها شده‌ام، حیرانم که چه کنم؟ من آنقدر در فکر رهایی بوده‌ام که به آینده پس از آن هیچ نیاندیشیده‌ام. به محیطی ناآشنا و غریبه پرتاب شده‌ام؛ معلق در هوا! تنها با بندی به خانه‌ام وصل هستم و همین اندک نیز مایه دلگرمی است! هنوز به درستی نمی‌دانم چه حادثه‌ای رخ داده. گیج و متحیر به اطراف می‌نگرم که ناگهان آن بند هم بریده می‌شود و ضربه‌ای ناگهانی به پشتم می‌خورد. من عاجز و حیران با همه توان گریه را سر می‌دهم. اما صدای گریه من لبخند بر لبان بقیه می‌نشاند! شگفت زده و سرگردانم. نگران به هر سو می‌نگرم و همچنان از وحشت برخورد با چیزهای ناآشنا، بر خود می‌لرزم. دستی، لباسی نرم بر بدنم می‌پوشاند و من را کنار کسی در بستری گرم می‌گذارد. صدای آشنای ضربه‌های یک نواخت و دلپذیر را دوباره می‌شنوم و احساس آرامشی شیرین، همه وجودم را فرا می‌گیرد. صدای کسی می‌گوید: **"مبارک باشه. بچه صحیح و سالمه..."**

چهره‌ای رنگ پریده و خسته به رویم لبخند می‌زند و من را با دست‌های پرمهرش، مانند پیچکی ابریشمین دربر می‌گیرد. رودی از محبت در سراسر وجودم جاری می‌شود. بویی آشنا و سکرآور همراه با ضربه‌های یکنواخت صدای قلبش وجودم را از شادی و آرامش لبریز می‌کند.

انگار پناهگاهی یافته‌ام که می‌توانم بی دغدغه در آن آرام بگیرم. خودم را محکم در آغوشش جا می‌دهم. از بیم از دست دادن مادرم، لباسش را سخت در مشت می‌فشارم. می‌دانم که او تا همیشه با من خواهد ماند، آنقدر می‌ماند که من کم توان را صبورانه بزرگ کند و همیشه به یاری‌ام بشتابد. چقدر گرسنه‌ام! مایعی گرم و شیرین در دهانم جاری می‌شود، و مثل ذره‌هایی گرم پایین رفتنش را احساس می‌کنم، وقتی به معده می‌رسد، انگار به سرعت منفجر می‌شود و موجی گرم تمام تنم را در بر می‌گیرد. با آرامشی سکرآور به خواب می‌روم، من به دنیا آمده‌ام!

یا القای محیط نوشته شود. به عبارتی دیگر، کلمه‌ها و جمله‌هایی که نویسنده بر زبان اشخاص داستان جاری می‌سازد باید با ویژگی‌های آنها، یعنی با خصوصیات روحی، اخلاقی و فرهنگی و اجتماعی که در داستان به آنها داده سازگار باشد. این امر دال بر این مفهوم است که آدم‌هایی که خصوصیات طبیعی، اجتماعی، اخلاقی و روانی متفاوتی دارند، این مجموعه خصوصیات شان را در آنچه می‌گویند و شیوه بیان مقصودشان منعکس می‌گویند. مثلا حرف‌های یک کاسب کم سواد و عامی با حرف‌های یک استاد دانشگاه کاملا متفاوت است.

البته گفتگو را ـ هر گفتگویی و در هر سطحی که باشد ـ نمی‌توان همان طور که هست در داستان بر روی کاغذ آورد. گزارش کلمه به کلمه یک گفتگو، در نوشته به طور کلی چیز به اصطلاح خنک و بی‌مزه و غالبا زائد و ملال آوری از آب در می‌آید. برای آزمودن این موضوع کافی است که از گفتگوی افراد خانواده خودتان یا مثلا از کسانی که در اتوبوس یا قطار و مترو کنارتان نشسته‌اند یا ایستاده‌اند، به دقت ـ و البته بدون آن که آنها متوجه شوند! - یادداشت بردارید.

بی گمان خواهید دید نوشته‌ای بی‌روح، آشفته و بی‌هدف خواهد شد. مقصود نویسنده از نوشتن گفتگو در داستان نباید این باشد که گفتگوی اشخاص داستان صد در صد همان گفتگویی باشد که در واقعیت شنیده است، بلکه باید مرادش این باشد که گفتگوی مورد نظر را طبیعی و در خدمت هدفش در داستان نشان دهد و این کار را با گزینش سنجیده و خلاق به انجام رساند.

در این فعل و انفعالات است که نویسنده، نه به باز تولید واقعیت بلکه به باز آفرینی واقعیت می‌پردازد. در این حرکات کلمه‌ها، جمله‌ها و عبارت‌ها را باید چنان برگزیند که خصوصیات فردی و اجتماعی شخصیت‌ها را به گونه‌ای غیر مستقیم نشان دهد و ضمنا با این کار داستان را به پیش ببرد و خواننده را در محیط و موقعیت داستان قرار دهد. هر جزیی از هر گفتگو باید برای توجیه وجود و محل خود در داستان دلیلی قوی‌تر و بیش از آن داشته باشد که فرضا مجبور شود بگوید: "این حرف‌ها همان حرف‌هایی است که مردم معمولا می‌زنند."

داستان نویس جوان و تازه کار وقتی که گفتگوی شخصیت‌های داستان خود را می‌نویسد، لزوما باید از خود بپرسد که: "این اشخاص، با این خصوصیاتی که دارند و در چنین موقعیت‌هایی که من قرارشان داده‌ام، چنین حرف‌هایی را می‌زنند؟"

مخلص کلام، "گفتگو" به عنوان یک عنصر مهم در داستان، علاوه بر یاری رساندن به شناساندن شخصیت‌ها و موقعیت‌ها و به پیش بردن روایت، به داستان روح می‌بخشد و "حقیقت مانندی" و باورپذیری آن را قدرت می‌بخشد.

اگر بگوییم خدایی وجود ندارد مانند آن است که بگوییم فرهنگ لغات در اثر انفجار چاپخانه پدید آمده است ● آنتونی رایبز

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۲۰۶

قسمت سوم

تونل زمان

در این شماره ماجراهای شگفت‌انگیز مربوط به تونل زمان را پی می گیریم و به چند رویداد دیگر اشاره می کنیم که به راستی باورنکردنی هستند.

سفری حیرت‌انگیز به اعماق قرون

یک راننده کامیون که در بیابان‌های غرب آمریکا به رانندگی اشتغال داشت، روزی نامه‌ای برای "اریک نورمن" نویسنده و پژوهشگر پدیده‌های فراحسی فرستاد و در آن نامه، نوشت که دیروقت یکی از شب‌ها، با یک ردیف دلیجان قدیمی مربوط به غرب وحشی برخورد کرده است! او ماجرا را این طور تعریف کرد:

"...خودم هم از دیدن آنچه که در برابر دیدگانم نقش بسته بود سخت یکه خوردم، اما سوگند می خورم که آنچه بر زبان می رانم عین واقعیت است. دسته‌ای گاو را دیدم که با تلاش و زحمت زیاد، ارابه‌های سنگین سرپوشیده‌ای را به دنبال می کشیدند. مردان و زنان و کودکان در حالی که آثار خستگی در چهره شان مشخص بود، در کنار یا پشت ارابه‌های بزرگ راه می پیمودند. سگ‌ها جست و خیز کنان به دنبال سم اسبانی که توسط چند مرد مسلح هدایت می شدند می دویدند و هنگامه عجیبی برپا گشته بود.

آری، مشاهده چنین منظره‌ای آن هم در قرن بیست و یکم به راستی برایم شگفت‌انگیز بود!

روز بعد، مشاهدات خود را برای پاره‌ای از مردم که بیشترشان همکاران خودم بودند، تعریف کردم، اما آنان سخنان مرا باور نکردند. برخی گفتند:

- اگر آنچه را که ادعا می کنی به چشم دیده‌ای واقعا یک ردیف دلیجان قدیمی بود، چرا به جای روز، در آن ساعت از شب کوچ می کردند؟

چرا مانند آنچه که در فیلم‌های سینمایی "وسترن" دیده‌ایم، دایره وار اردو نزده بودند؟

نمی دانستم چه پاسخی به آنها بدهم. خودم هم پاک گیج شده بودم. امکان داشت کوچ کردن این افراد نوعی راهپیمایی اجباری یا چیزی شبیه آن بوده باشد. زیرا همه کودکان چهره‌ای خسته داشتند. آری، چهره‌های خسته آنان را می توانستم در زیر نور ماه به خوبی ببینم، کاملا واضح بود..."

این راننده کامیون در پایان نامه خود نوشته بود:

"...همچنان به راه خود ادامه دادم. احساس ناشناخته‌ای در من به وجود آمده بود که مرا از توقف باز می داشت. می توانستم کامیون را گوشه‌ای از جاده نگه دارم و از نزدیک به این منظره عجیب بنگرم، اما این کار را نکردم، صدای شیهه اسب و چرخش چرخ‌ها را شنیدم... ولی به پیروی از همان احساس، به راه خود ادامه دادم. رانندگان دیگری را می شناسم که آنها نیز مانند من، در دیروقت شب و در امتداد دشت‌ها با این گونه مناظر عجیب روبرو شده‌اند."

اینگونه رویت‌ها ممکن است بر اثر خستگی یا بی‌خوابی رانندگان اتفاق بیفتد که خود مقوله‌ای جداست.

کدخدایی که مرده بود

کولی‌ها یکی از باستانی ترین اقوامی هستند که دایما در حال حرکتند. آنها هر سال مانند عشایر، ییلاق و قشلاق می کنند و معمولا در حومه روستاها چادر می زنند و با آهنگری و مسگری و سبدبافی امرار معاش می کنند. به موسیقی عشق می ورزند!

یکی از ویژگی‌های کولی‌ها، علاقه آنها به پیشگویی و کف بینی است که معمولا این کار را زنانشان انجام می دهند. آنها از حس ششم برخوردارند.

زنان کولی در خانواده نفوذ بیشتری دارند و حتی حرکت کاروان را آنها اعلام می کنند. اگر کسی علت حرکت کاروان را از زنان کولی جویا شود، قادر به دادن پاسخ درستی نیستند، ولی می دانند که ناگزیر از ترک آن محل هستند و باید هر چه زودتر راه بیفتند! یک حس درونی آنها را به این کار وادار می کند.

کسی به درستی نمی داند که کولی‌های موسیاه که در سراسر جهان پراکنده‌اند، از کجا آمده‌اند و چه ریشه و اصالتی دارند، اما اروپاییان آنها را از ریشه "هندی" می دانند. چون هیچگاه در یک جا نمی مانند، برخی افراد خرافاتی بر این باور غلط هستند که آنها به نفرین ابدی دچار شده‌اند.

در طول قرن‌ها، "آتش" از دیدگاه ایرانیان باستان، مظهر "روشنایی" بوده است، در حالی که برخی دیگر، آتش را که برای ساختن سلاح به کار می رفته، نماد انهدام و تخریب می دانند. همین طور آهن را سمبل گناه و معصیت قلمداد می کردند. بنابراین، کسانی که مانند کولی‌ها با این دو عنصر سر و کار داشتند، در شمار محکومان سیاه دل قرار می گرفتند.

به طوری که گفته می شود، در قاره آفریقا، هنوز هم آهنگران دور از شهرها و دروازه‌ها به کار و کاسبی می پردازند. هندوها این مطرودین را از سرزمین خود بیرون راندند و آنها را "بوهِم" نامیدند که احتمالا اسم آنها از ریشه "بوهامی" به معنای "از خانه من برو بیرون" گرفته شده است!

هر تابستان، سر و کله کولی‌ها در مناطق روستایی و کوهستانی کشور ما نیز پیدا می شود.

چند سال پیش، یکی از روستاییان برای من (نگارنده) داستان عجیبی تعریف کرد که به راستی باور کردنش دشوار است. او گفت:

- وقتی کولی‌ها به روستای ما آمدند و کمی دورتر از آبادی ما چادر زدند، یک شب بزشان گم شده بود. من آن را پیدا کردم و برایشان بردم. آنها مرا به صرف چای دعوت کردند. زن چاقی که یک خال آبی روی پیشانی‌اش دیده می شد، گفت: دیشب، مهمان ویژه‌ای داشتیم. می گفت قبلا کدخدای این ده بوده! گویا دخترش "معصومه" هنوز در این آبادی زندگی می کند.

از آنها مشخصات آن مرد را پرسیدم. این طور برایم تعریف کردند: مردی بلندقامت که سبیل پرپشتی داشت و کلاه نمدی سیاه رنگی بر سر گذاشته بود. روی پیشانی‌اش اثر یک زخم کهنه دیده می شد.

نشانی‌هایی که آنها از این شخص می دادند با آنچه که من درباره‌اش شنیده بودم، مطابقت داشت! اثر زخم نیز مربوط به جدالی بود که او در جوانی به خاطر عشق خود که بعدا همسرش شد، با رقیبش انجام داده بود. اما آنچه که مرا بیش از پیش به تعجب وامی داشت آن بود که "سیف ا..." سال‌ها قبل از تولد من درگذشته بود و معصومه باجی (دخترش) که حالا صاحب نوه هم بود، در نزدیکی سربینه زندگی می کرد! صبح روز بعد، به سراغ معصومه باجی رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم:

- کولی‌ها که مثل هر سال به این آبادی آمده‌اند ادعا می کنند که دیشب یک مهمان ویژه داشته‌اند!

معصومه باجی پرسید: خب، پسر جان، این موضوع چه ارتباطی به من دارد؟

- می گویند این مهمان ویژه، خدابیامرز "مش

سیف ا..." بوده!

خنده‌ای کرد و گفت: ولی مش سیف ا... سال‌هاست که در گذشته و هفت کفن پوسانده است!

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، به فکر فرو رفت، دهانش از تعجب باز ماند و پرسید:

ـ آنها از کجا پدر مرا می‌شناسند؟

گفتم: همین موضوع مرا هم متعجب کرده! عکسی از او نداری تا نشانشان بدهم؟

معصومه باجی توی یخدان قدیمی به جستجو پرداخت و سرانجام، عکس سیاه و سفیدی را که گرد زمان بر آن نشسته بود بیرون کشید و به من نشان داد! گفت این عکس را در سفر "کربلا" گرفته است!

کدخدای سابق، با همان شکل و شمایلی که آنها توصیف کرده بودند توی عکس لبخند زهرآگینی بر لب داشت!

هنگامی که عکس را به کولی‌ها نشان دادم همگی یکصدا تائید کردند که مهمانشان همان شخص بوده.

هر چند باور کردنش دشوار است، اما آیا تصویر مجازی کدخدا، در گذر زمان واقعیت فیزیکی یافته و در برابر دیدگان آنها ظاهر شده بود؟

هنوز "علم" به این موضوع باور ندارد!

تونل زمان و جنگ جهانی

در یک فیلم سینمایی به نام "سال ۲۰۰۰" که یک فیلم علمی ـ تخیلی است می‌بینیم که یک ناو هواپیمابر اتمی آمریکا، همراه با سرنشینانش وارد تونل زمان شده به سال ۱۹۴۱ میلادی ـ یعنی زمان جنگ جهانی دوم ـ بازمی‌گردد. ژاپنی‌ها در آستانه حمله غافلگیر کننده خود به بندر "پرل هاربر" هستند تا همه کشتی‌های آمریکایی را نابود کنند.

سرنشینان ناو اتمی آمریکا که وارد زمان "گذشته" شده‌اند از این موضوع آگاهند و چون به سلاح‌های پیشرفته‌ای مجهز هستند که پس از جنگ اختراع شده، می‌توانند به موقع از این واقعه پیشگیری کنند، اما می‌بینیم که چنین اتفاقی نمی‌افتد و مسیر زمان، همان گونه که تاریخ نشان می‌دهد پیش می‌رود. هواپیماهای ژاپنی در ساعت ۸/۳۰ دقیقه بامداد روز ۷ دسامبر ۱۹۴۱ به بندر "پرل هاربر" یعنی پایگاه دریایی آمریکا در "هاوایی" حمله ور می‌شوند و بخش اعظم ناوگان آمریکا در اقیانوس آرام را منهدم می‌سازند و بهانه‌ای به دست آمریکا می‌دهند تا بی‌طرفی خود را نقض کرده و وارد جنگ شود. حال ببینیم که اگر جز این می‌شد چه اتفاقی رخ می‌داد؟ فرض کنیم که ناو هواپیمابر اتمی آمریکا جلوی حمله برق آسای ژاپنی‌ها را می‌گرفت، آیا تاریخ می‌توانست مسیر طبیعی خود را پیموده و به مرحله امروز برسد؟ به طور یقین خیر! به سخنی دیگر، "گذشته" را نمی‌توان نابود ساخت، در غیر این



صورت آینده‌ای به وجود نخواهد آمد!

حادثه‌ای که ۴۰۰ سال بعد دوباره تکرار شد!

بیایید به یک داستان جالب دیگر نظری بیفکنیم:

چند سال قبل، واقعه باورنکردنی برای مردی به نام "**لئونارد هال**" اتفاق افتاد. این مرد به اتفاق دوستانش به ماهیگیری رفته بودند و در کنار رودخانه‌ای در ایالت "میزوری" آمریکا اردو زده بودند. نزدیک سپیده دم، هنگامی که همگی به خوابی خوش فرو رفته بودند، "هال" از طنین صداهای عجیبی از خواب بیدار شد و چشمش به افرادی افتاد که در حدود یکصد متر دورتر، پیرامون آتشی که برپا کرده بودند، رفت و آمد می‌کردند. بیشتر این افراد شبح گونه شباهت زیادی به سرخپوستان داشتند. او گهگاه صدای شیهه اسبی را می‌شنید و سخنان مبهم آنان که بی‌شباهت به زبان اسپانیولی نبود به گوش می‌رسید! چند بار پلک زد و با دقت به آن صحنه نگریست.

تعدادی از این افراد که کنار آتش نشسته بودند، زره‌های زنگ زده فاتحین اسپانیایی را به تن داشتند!

"هال" با خود می‌اندیشید که تمامی این صحنه‌ها، چیزی جز ادامه یک کابوس نیست، یا آنکه فکر می‌کرد دچار نوعی ناراحتی روانی شده است. در هر حال نمی‌خواست دوستانش را از خواب بیدار کند. به بستر خزید و کوشید دوباره به خواب رود.

بامداد روز بعد، هنگامی که از خواب بیدار شد، هیچ نشانه‌ای از افرادی که نیمه شب دیده بود نیافت. حتی اثری از باقیمانده آتش در آنجا ندید! از این رو، زبان به دهان گرفت و درباره "رویای" عجیب خود سخنی به دوستانش نگفت. با این حال، این تجربه شگفت انگیز، کنجکاوی او را برانگیخته بود و نمی‌توانست آن را فراموش کند!

پس از گذشت ۱۵ سال، این ماجرای عجیب را برای خبرنگار نشریه "پست دیسپچ" چاپ "سنت لوییس" بازگو کرد. "هال" در مطالعات خود به این نتیجه رسیده بود که در سال ۱۵۴۱ میلادی، دسته‌ای از فاتحین اسپانیایی، عملا در منطقه "اوزارک" به سر می‌بردند و در اطراف همان رودخانه اتراق کرده بودند. آیا این امکان وجود داشت که نزدیک به ۵۰۰ سال بعد، این صحنه دقیقا تکرار شده باشد؟ آیا "هال" و دوستانش، درست در همان مکانی اردو زده بودند که دسته‌ای از اسپانیایی‌های طلاپرست و راهنمایان سرخپوستشان، آتشی در آن جا برپا کرده بودند، و اینکه پس از گذشت نزدیک به پانصد سال، این صحنه‌ها دوباره تکرار شده بود؟ اگر چنین امکانی وجود داشته باشد، در کلاف سردرگم دانسته‌های علمی خود انگشت به دهان می‌مانیم و از خود سوال



دو دلداده جوان از دو بعد زمانی گوناگون عاشق یکدیگر شدند!

می‌کنیم که کدام قوانین عجیب و غریب "فیزیک" یا "سوپرفیزیک" به "لئونارد هال" اجازه داده بود که پس از گذشت پنج سده، بار دیگر باز تاب شعله‌های آتش را در خفقان آن مردان جنگی مشاهده کند؟

شایان توجه است که اسپانیولی‌ها و راهنمایان سرخپوست آنها هیچ توجهی به "لئونارد هال" و دوستانش نشان ندادند. ابعاد متفاوت زمان، ممکن است با یکدیگر منطبق گردند، اما مردمان هر دوره هرگز نمی‌توانند بر یکدیگر اثر متقابل داشته باشند!

داستان شورانگیز دو دلداده!

"پریگادون" داستان زیبا و عاشقانه‌ای درباره دو دلداده به رشته نگارش درآورده که از دو بُعد زمانی گوناگون، عاشق و دلباخته یکدیگر شدند و افسانه عشقشان جاودانه شد. اما یک چنین انس و الفتی میان این دو دلداده متعلق به دو بُعد زمانی متفاوت، از حد و مرز یک داستان تخیلی تجاوز نمی‌کند. زیرا موجودی که به گذشته گام می‌نهد هیچ گاه نمی‌تواند با افراد آن زمان ارتباط فیزیکی برقرار کند و آنان نیز متقابلا کمترین توجهی به او نشان نمی‌دهند. درست مانند آنکه دو فیلم سینمایی گوناگون، همزمان با هم، بر روی یک پرده واحد نمایش داده شود!

حوادث آینده، تغییر دادنی نیست

بنابراین شخصی که به گذشته سفر می‌کند، نمی‌تواند حوادث آینده را تغییر دهد. این خود مسأله پیچیده‌ای به شمار می‌رود. برای روشن شدن موضوع بهتر است به یکی از داستان‌های علمی ـ تخیلی قدیمی نظری بیفکنیم و به ذکر مثالی در این باره بپردازیم:

در این داستان قدیمی، مردی وارد "تونل زمان" شده به گذشته دور سفر می‌کند، در خلال این سفر، با افراد گوناگون روبرو می‌شود. یکی از این افراد، پدربزرگ خودش است که در آن زمان، پسر جوانی است و هنوز ازدواج نکرده است. سرانجام این مرد، بر حسب تصادف پدر بزرگ خود را به قتل می‌رساند!

چنین داستانی، جز وهم و خیال چیز دیگری نیست و چنین واقعه‌ای هرگز نمی‌تواند اتفاق بیفتد. می‌دانید چرا؟ برای آن که اگر این شخص، مرد جوان مجردی را که در آینده پدربزرگ او خواهد شد به قتل برساند، هرگز نوه‌ای چون او به وجود نخواهد آمد که بتواند حتی به گذشته سفر کند! و این بهترین مثالی است که نشان می‌دهد چرا ساکنان ابعاد زمانی گوناگون، هیچ گاه نمی‌توانند اجازه مداخله در سرنوشت دیگران را پیدا کنند!

بخش پایانی "تونل زمان" را در شماره آینده مطالعه بفرمایید

سهراب صفادار

گوشت آزمایشی



چند سال از تلاش دانشمندان برای ساخت فرآورده‌های گوشتی پرورش یافته در آزمایشگاه می‌گذرد و به مراحل بسیار عالی رسیده‌اند که آنها را به فکر تولید گوشت‌های سالم‌تر، مقوی‌تر و باصرفه‌تر بسیار کمتر برای مصارف غذایی انداخته است. دکتر "**مارک پست**" در پروژه‌ای اقدام به فرآوری گوشت همبرگر آزمایشگاهی کرده که از گوشت گاو است و آنها را برای فروش در ابتدای سال نو میلادی آماده می‌کند. البته این همبرگرها بسیار خاص بوده و قیمتی گران خواهند داشت! هر کدام از این تکه‌های گوشت از ۲۹ هزار رشته گوشت که به صورت مصنوعی پرورش یافته‌اند تشکیل شده است. اینطور که گفته می‌شود، همه ویژگی‌های این گوشت کنترل و بهینه شده است، طعم بسیار خوب، چربی و کلسترول پایین از ویژگی‌های آن است و هنگام پخت فقط مقداری نمک و فلفل به آن اضافه خواهد شد. این گوشت‌های همبرگر هر کدام حدود ۱۵۰ گرم وزن دارند و تا ۹۶ درصد نسبت به گوشت‌های طبیعی سالمتر بوده و عوارض گوشت قرمز را ندارند. هم اکنون به دلیل عدم حمایت کافی از این پروژه، هزینه انجام این کار بالا بوده و در نتیجه قیمت آن نیز به عنوان یک وعده غذایی بسیار گران است. امید است که با برگزاری این کار در ماه آینده بتوانند حمایت بیشتری را کسب کرده و راه برای تولید انبوه و کاهش قیمت این محصول هموار شود.

نور خورشیدی در خانه



چه چیزی بیشتر و بهتر از نور خورشید می‌تواند خانه را روشن و نورانی کند؟ "**سولنیکا**" نام محصولی است که توسط شرکت "سانی بات" برای دریافت نور خورشید و منعکس کردن آن به فضای داخل خانه و تامین روشنایی ساخته شده است. میزان روشنایی تولید شده توسط این دستگاه برابر ۷۰۰۰ عدد شمع است که با این مقدار نور می‌توان یک اداره یا یک گلخانه بزرگ را روشن کرد. همچنین استفاده از این دستگاه می‌تواند ۱۰۰۰ کیلوگرم از میزان کربن تولید شده ناشی از دستگاه‌های روشنایی خانگی در هر سال را کاهش دهد. سونیکا از یک بازوی هوشمند بهره می‌برد که حرکت خورشید را تا زمانی که در معرض دید دستگاه است، قدم به قدم دنبال کرده و همواره آینه را طوری تنظیم می‌کند که حداکثر شدت نور را از تمرکز پرتوهای نور خورشید به دست آورد. همچنین از سیستم ارتباطی برای اطلاع از شرایط آب و هوایی بهره می‌برد و حاوی سلول‌های خورشیدی است که می‌توانند انرژی اضافی را در یک باتری قابل شارژ ذخیره کنند و در زمانی که هوا ابری است و خورشید به طور مستقیم دیده نمی‌شود، از انرژی ذخیره شده برای تامین روشنایی استفاده کنند. فیلترهای نوری به کار رفته روی آن، تنها طول موج‌های سالم و غیر مضر را منعکس کرده و امواج فرابنفش و نیز فروسرخ را از بین می‌برد. هم اکنون این دستگاه در مراحل تکمیلی قرار دارد.

خانه شیشه‌ای



مرکز شهر هیروشیما در ژاپن هم اکنون میزبان ساختمان عجیبی است که در میان دیگر ساختمان‌های شهر خودنمایی می‌کند و در شلوغی این شهر به نقطه‌ای آرامش‌بخش تبدیل شده است. دیواره بیرونی این خانه زیبا تماما از جنس شیشه است، اما نه شیشه‌های نازک مانند پنجره‌ها، بلکه جداره‌ای از بلوک‌های ضخیم شیشه‌ای روی هم قرار گرفته‌اند که علاوه بر ضخامت بیشتر، ظاهری زیباتر و جذاب به آن بخشیده‌اند. مهندس ژاپنی "هیروشی ناکامورا" طراح این خانه رویایی است و هدفش این بوده است که این خانه را محلی امن و آرام برای ساکنینش و به دور از آلودگی‌های صوتی و هوای شهری بسازد. بلوک‌های شیشه‌ای نور را به شکلی کاملا یکنواخت و زیبا درون خانه پخش و از عبور صدا نیز جلوگیری می‌کنند. از ۶ هزار بلوک شیشه‌ای که در مجموع ۱۳ تن وزن دارند برای ساخت این خانه استفاده شده است. نوع این شیشه‌ها نیز از جنس بوروسیلیکات بوده که توسط اسکلتی فلزی روی هم محکم شده‌اند و در صورت بروز سوانح طبیعی فرو نمی‌ریزند و فقط به راحتی روی هم می‌لغزند. این ساختمان به یکی از نشانه‌های معماری مدرن شهر تبدیل شده است و علاوه بر ظاهر جدیدش، در داخل نیز از جدیدترین متدهای طراحی ساختمان بهره گرفته است.

کشف مجسمه ۱۰۰۰ ساله





با وجود حفاری‌های فراوانی که سال‌هاست انجام می‌شود و تقریبا جایی باقی نمانده که باستان شناسان کند و کاو نکرده باشند، هنوز هم با خبرهای جالبی در مورد کشف آثار باستانی روبرو می‌شویم. اخیرا در یک مقبره کشف شده در شمال چین، مجسمه‌ای قدیمی کشف شده که ظاهری بسیار شبیه به مجسمه‌های مصر باستان دارد و شکل آن شبیه به مجسمه ابوالهول است. اینطور که باستان شناسان اعلام کردند، عمر آن به بیش از ۱۰۰۰ سال می‌رسد! ارتفاع این مجسمه حدود ۳۵ سانتی متر است و سری به شکل انسان و بدنی به شکل شیر دارد و با ظرافت و مهارت خاصی از دل مرمر سفید تراشیده شده است. چنین سنگی در این منطقه بسیار کمیاب است. مقبره کشف شده در حاشیه جاده بازرگانی معروف ابریشم قرار دارد. با مطالعه نوشته‌های حک شده روی یکی از سنگ قبرها مشخص شد که این مقبره متعلق به یک دانشمند چینی به نام "**لیو جان**" و همسرش است که احتمالا در قرن هفتم میلادی زندگی می‌کرده‌اند. در کنار این مجسمه، چندین حکاکی و نقاشی دیگر از اسب‌ها، شترها، شیرها و جنگجویان نیز بر دیواره مقبره کشف شد. رئیس تیم اکتشافی در مورد آنها می‌گوید: "این حکاکی‌ها نشانه‌هایی از غرب را در دل خود داشتند که برای مقبره‌های باستانی چینی در آن بازه زمانی بسیار نادر است". عمده اکتشافات انجام شده در این منطقه به دلیل کند و کاو این محدوده برای احداث یک نیروگاه آبی جدید است. این حفاری‌ها منجر به کشف نزدیک به ۳۰ مقبره قدیمی و صدها شیء شده است.

دوستدار لاک پشت‌ها



تصاویری که یک مرد اهل گینه نو در فضای مجازی به اشتراک گذاشت با سرعت در همه جا پخش شد و طرفداران فراوانی پیدا کرد. "**آرون کالینگ**" و یکی از همکارانش لاک پشت‌های دریایی را که گوشتشان در بازار فروخته می‌شوند خریداری کرده و دوباره به دریا باز گرداندند. او در صفحه فیسبوک خود نوشت که اولین بار دو لاک پشت فروشی را در بازار گوشت دیدند و بعد از خریدن آنها، لاک پشت‌ها را ۵ کیلومتر بالاتر و در ساحل به آب برگرداندند. تصاویر نشان می‌دهند که کالینگ، لاک پشت‌ها را به آرامی از کامیون خود پایین آورده و روی شن ساحل قرار می‌دهد تا راه خود را به دریا پیدا کنند. این در حالی است که گوشت لاک پشت طرفداران زیادی دارد و قیمت آن نیز کم نیست. اما با این حال کالینگ و همکارش تصمیم به نجات این حیوانات دوست داشتنی گرفته‌اند. آنها تا کنون ۱۰ لاک پشت بزرگ دریایی را به این طریق نجات داده‌اند. متاسفانه با وجود اینکه اکثر گونه‌های لاک پشت در جهان با خطر انقراض روبرو هستند، شکار آنها برای گوشت و لاکشان همچنان بی‌رویه ادامه دارد.

تولدت مبارک!



این هفته یک جشن تولد خاص داشتیم. "**کولو**" نام گوریلی در باغ وحش کلمبوس در مرکز اوهایو است که این هفته تولد ۵۹ سالگی‌اش را جشن گرفت. کولو پیرترین گوریل در بین تمام باغ وحش‌های جهان است. همچنین اولین بچه گوریلی بود که تحت نظر و مراقبت انسان‌ها در فضای باغ وحش به دنیا آمد. خوشبختانه کولو توانست چند دهه بیشتر از آنچه انتظار می‌رفت عمر کند و به یکی از اصلی‌ترین میزبانان بازدید کنندگان باغ وحش تبدیل شد. همه اینها باعث شد که او را لایق یک جشن درست و حسابی برای تولد ۵۹ سالگی‌اش بدانند. عمر متوسط گوریل‌های ماده حدود ۳۷ سال است. پس با این حال کولو را می‌توان مانند پیرزن‌های ۱۰۰ ساله سفید مویی بدانیم که هنوز آخر هفته‌ها را به میهمانی و شادی می‌گذرانند. نکته جالب دیگر این است که مسئولین و پزشکان باغ وحش اعلام کردند که وضعیت سلامت کولو بسیار عالی است و هیچ مشکلی ندارد. همه از اینکه یک روز دیگر هم او را می‌بینند خوشحال می‌شوند و به شدت به کولو علاقه دارند. مراسم جشن تولد کولو به صورت زنده روی وب سایت باغ وحش پخش شد. سال قبل بیش از ۴ هزار نفر آن را تماشا کردند. امسال هم او را با بارانی از کادوهای مختلف که اکثرا خوراکی‌های خوشمزه و مقوی بود، غافلگیر کردند. اما در بین همه کادوها، بسته‌های گوجه فرنگی و پرتقال کادوهای مورد علاقه‌اش هستند.

خدمت خود را بی آنکه در ازای پاداش باشد به مردم عرضه کنید و پاداش آن را در رضایت خاطر خویش بیابید ● سقراط



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

وقتی سیم‌ها قاطی می‌شود!

عجیب‌ترین آزمایشگاه جهان!

در کشورهای گوناگون جهان، با دانشمندان و افراد سرشناسی که در زمینه ماوراء الطبیعه و شناخت روح، صاحب نظر هستند دیدار داشته‌ام، اما چون این افراد برای هموطنان ما در داخل کشور شناخته شده نیستند، از ذکر نامشان خودداری می‌کنم، فقط به خاطره‌ای از پروفسور دکتر "**هانس بِندر**" روح شناس صاحب نام آلمانی اشاره می‌کنم که از او قبلا طی سلسله مقالات "رمزها و رازها" در همین مجله نام برده‌ام. دکتر "بندر" که در زمینه فرا روانشناسی از شهرت و اعتبار جهانی برخوردار است، چند سالی است که عمرش را به شما داده. او در زمان حیات، ریاست موسسه پژوهش‌های فراحسی دانشگاه "فرایبورگ" و غرب اروپا را عهده‌دار بود و گهگاه نیز با من مکاتبه داشت.

پیش از آنکه به دیدار او بروم، عکس بزرگی از وی را در دایره المعارف بزرگ متافیزیک دیده بودم و می‌دانستم که در زمینه شناخت روح انسان، یکی از صاحب نظرترین دانشمندان عصر حاضر به شمار می‌رود. دیدار او برایم مغتنم بود. به اتفاق راهنمای خود دکتر "**رولند**" که دکترای فلسفه داشت با یک تاکسی رهسپار خانه او شدیم که بالای تپه زیبایی قرار داشت. راننده تاکسی، همین که فهمید مقصد ما کجاست، سوت بلندی کشید و گفت: پرفسور "بندر" اخیرا از پذیرفتن برخی از مقامات بلندپایه آلمانی که می‌خواستند به دیدارش بروند سر باز زده است!

با این حساب، فکر می‌کردم با مردِ از خودراضی روبرو خواهم شد که از دماغ فیل افتاده و راست کار دل من نیست!... اما وقتی زنگ خانه‌اش را به صدا درآوردیم، خودش در را به رویمان گشود. پیرمردی خوش برخورد و موسفید، و برخلاف انتظار، بسیار مهربان و فروتن بود. به زودی چنان ارتباط روحی و معنوی بین ما دو نفر برقرار شد که انگار صد سال بود یکدیگر را می‌شناختیم! عکس رنگی بزرگی از "کارل یونگ" روانپزشک نامدار سوییسی ـ یار "فروید" که بعدا از او جدا شد ـ به دیوار دفترش نصب شده بود.

پیش از آنکه از لابراتور موسسه او ـ که شاید یکی از عجیب‌ترین آرشیوهای جهانی بود ـ دیدن کنم، او دفتر بزرگ و ضخیمی را که جلد چرمی کهنه‌ای داشت آورد و از من خواست که آن را امضا کنم. قبل از من افراد سرشناس زیادی از موسسه او دیدن و این دفتر را امضا کرده بودند. من گذشته از امضا، قطعه کوتاهی نیز به زبان انگلیسی در آن نوشتم که ترجمه‌اش چنین است:

"بشر، مثل پرنده‌ای است که زیر یک سرپوش به دنیا می‌آید. وقتی هوای پرواز به او دست می‌دهد، به تاق سرپوش برخورد می‌کند و گمان می‌کند که دنیا همین جا تمام می‌شود، در حالی که در حقیقت، دنیا تازه بعد از این سرپوش آغاز می‌شود!"



اشاره من به ناشناخته‌های این جهان پررمز و راز بود که پرفسور، نکته اصلی آن را گرفت و خیلی پسندید! با فروتنی پرسید:

ـ آیا به من اجازه می‌دهید از این نوشته در کتاب جدید خود استفاده کنم؟

من هم گفتم: با کمال افتخار!

تا آن زمان، چندین کتاب در زمینه روح و ناشناخته‌ها به زبان آلمانی از او منتشر شده بود که یکی از آنها را امضا کرده به من هدیه کرد! سپس ما هر سه نفر از پله‌ها پایین رفته و قدم به لابراتوار عجیب گذاشتیم.

در این مکان، از افراد استثنایی که از قدرت‌های روحی خارق العاده برخوردار بودند و اصطلاحا "سایکیک" نامیده می‌شوند، فیلم و نوار تهیه شده نگهداری می‌شد. مثلا کسانی بودند که ادعا می‌کردند قادرند تنها با نگاهشان، اجسامی از قبیل قاشق و چنگال را خم کنند، و یا با تسلط ذهنی بر ماده، آنها را به حرکت درآورند. همین طور کسانی بودند که از حس ششم بسیار قوی برخوردار بودند! اما عجیب‌تر از همه، مردی بود به نام "**تِد سریوس**" که می‌توانست فکر خود را به داخل دوربین عکاسی منتقل کند!

دانشمندان زیادی از سراسر جهان، از جمله همین پرفسور "بِندر" سال‌های متمادی او را تحت آزمایش‌های علمی قرار داده بودند، اما هیچ گونه شواهدی که حکایت از خدعه و نیرنگ و یا تقلب داشته باشد در کار او ندیده بودند. یک بار، یک دوربین "پولاروید" را (که فیلم آن، همان جا فی المجلس ظاهر می‌شود) مقابل چهره این مرد گرفتند و از او خواستند که تصویر یک انسان اولیه را به داخل فیلم دوربین منتقل سازد.

این مرد عجیب که چهره‌ای عصبی داشت، مقوای کوچک سیاه رنگی جلوی لنز دوربین گذاشت. مدتی افکار خود را متمرکز کرد، سپس با انجام دادن یک سری حرکات عصبی و زدن بشکن، خاتمه کار را اعلام کرد. همین که فیلم را از دوربین بیرون کشیدند، به تدریج تصویر انسانی در آن ظاهر شد که با پوشش مختصری که در کنار درختی نشسته بود و این به راستی شگفت‌انگیز بود!

پرفسور "بندر" از او پرسید:

ـ تو که انسان اولیه را ندیده‌ای چگونه چنین تصویری را مجسم ساختی؟

آن مرد عجیب گفت:

ـ تابلویی در موزه "تاریخ طبیعی" دیده بودم که همان تصویر، در ذهنم باقی مانده بود!


تدسریوس


عکس موزه


آنچه بر روی فیلم ظاهر شد

آن عکس را از موزه پیدا و با هم مقایسه کردند. آنچه او بر روی فیلم انداخته بود، همان عکس، اما به صورت غیرواضح بود که تعجب همگان را برانگیخت. هر دوی این عکس‌ها، در کتابی که پرفسور به من هدیه کرد، آمده است!

پدیده‌های عجیب دیگری هم در آنجا دیدم، از آن جمله خانه‌ای بود که گفته می‌شد محل رفت و آمد "ارواح" است! به راستی شگفت‌انگیز و باور نکردنی بود! اما شرح آنها در این صفحه محدود نمی‌گنجد.

از پرفسور "بندر" دعوت کردم که آن روز ناهار را با ما در رستوران هتل محل اقامتمان صرف کند. او در کمال فروتنی این دعوت را پذیرفت و ما را با اتومبیل بنز سفید رنگ آخرین سیستم خود به رستوران رساند. یک روز فراموش نشدنی بود.

پرفسور "بندر" پیش از مرگ، طی نامه‌ای به من اطلاع داد که دانشگاه "فرایبورگ" برای رشته متافیزیک، درجه مدرک کارشناسی قایل شده است که این، برای طرفداران پدیده‌های فراسویی و ماوراء الطبیعه، خبر خوشحال کننده‌ای بود. روانش شاد!

یک هفته حادثه

کریم ملکی

دزد کندوها لو رفت

دزد تازه کار که به ۹۰ کندوی عسل در کاشمر دستبرد زده بود، دستگیر شد.

در جریان سرقت‌های سریالی به چند کندوی عسل از کندوداران روستاهای بخش بالا ولایت کاشمر، رسیدگی به این پرونده در دستور کار پلیس قرار گرفت و در تحقیقات اولیه ماموران دریافتند که مردی ۳۳ ساله به نام "حمید" در سطح روستاهای این شهر اقدام به فروش



کندوهای عسل به قیمت پایین می کند. بدین ترتیب پلیس به ردیابی این مرد پرداخت و وی را تحت کنترل نامحسوس قرار داد و با به دست آوردن مدارک لازم مرد جوان غافلگیر و دستگیر شد. او ابتدا قصد به بیراهه کشاندن ماموران را داشت، اما وقتی با مدارک پلیس روبرو شد، سرانجام لب به اعتراف گشود و گفت: من تا کنون حتی به اداره پلیس هم نرفته‌ام، اما به علت بیکاری و شرایطی که در زندگی‌ام پیش آمد، مجبور شدم دزدی کنم و حالا خیلی پشیمانم و در ۹ بار دستبرد ۹۰ کندوی عسل را از روستاهای مختلفی دزدیدم و سپس آنها را به قیمتی بیش از ۳۰ میلیون تومان فروخته‌ام. بدین ترتیب با اعترافات انجام شده و پس از تشکیل پرونده، وی برای سیر مراحل قانونی راهی دادسرا شد و تحقیقات بیشتر از او ادامه دارد.

پدر به خاطر بازی پسرش را خفه کرد

پدر جنایتکار آمریکایی که پسرش را هنگام بازی کامپیوتری خفه کرده بود، دستگیر شد.

این پدر به نام "جیمز دیرمن" و ۳۱ ساله در حال حاضر به جرم قتل و کودک آزاری در بازداشت به سر می‌برد. به گزارش پلیس فلوریدا، پدر جوان در مقابل چشمان خواهر و برادرش پسر ۷ ساله خود را کشته است. پلیس در بررسی و تحقیقات در این باره گفت هر سه کودک مشغول بازی با کامپیوتر بودند و تمایلی به خوابیدن نداشتند و در یک لحظه پدر عصبانی شد و سر آنها داد و فریاد زد و ناگهان به سمت پسر ۷ ساله‌اش حمله ور شد و با قرار دادن بالش روی صورتش او را خفه کرد و دو کودک دیگر که شاهد حادثه بوده‌اند، به وحشت افتادند و از پدر فاصله گرفتند و پلیس را خبر کردند و ماموران پلیس هم بلافاصله در محل حادثه حاضر شده و جیمز را دستگیر و راهی زندان کردند.



مواظب پیامک‌های مشکوک باشید

یک مرد زندانی از طریق ارسال پیامک از دو هزار زن و مرد در استان‌های مختلف کشور ۵۰ میلیارد ریال کلاهبرداری کرد!

چندی پیش مرد میانسالی با طرح شکایتی پرده از کلاهبرداری با موضوع "برنده شدن در قرعه کشی" برداشت و به پلیس گفت، مردی از طریق ارسال پیامک مبنی بر برنده شدنم در مسابقه تلویزیونی و با انجام مانورهای متقلبانه، همه موجودی حساب مرا خالی کرده است. پلیس یزد هم با توجه به اینکه هر روز به تعداد مالباخته‌های این پرونده افزوده می‌شد و با در نظر گرفتن حساسیت موضوع، با انجام کار فنی و اطلاعاتی، موفق شد رد پایی از این کلاهبردار در زندان "رجایی شهر" کرج به دست آورد. بدین ترتیب با دستور قضایی، مرد شیاد از زندان به پلیس فتا انتقال یافت و به کلاهبرداری از ۲ هزار زن و مرد از طریق ارسال پیامک با موضوع برنده شدن در مسابقه تلویزیونی، رادیویی و عناوین دیگر اعتراف کرد. مجرم در ادامه به کلاهبرداری ۵۰ میلیارد ریالی از دو هزار زن و مرد در استان‌های مختلف کشور اعتراف کرد و تا کنون بیش از ۱۵۰ مالباخته این پرونده شناسایی شده‌اند و این مرد کلاهبردار که به ۳۵ سال زندان محکوم شده بود و مدت چهار سال از محکومیت خود را در زندان سپری می کرد، با همدستی دو مرد دیگر در بیرون از زندان و از طریق ارسال پیامک به شهروندان آنها را به دستگاه عابر بانک می کشاند و اقدام به خالی کردن حساب طعمه‌هایش می کرد.

انتقام عجیب یک خلبان از همسرش

یک خلبان آمریکایی پس از برخورد هواپیمای کوچکش با ساختمانی در آلاسکا، جان سپرد.

این مرد خلبان که "داگ دمارتس" نام داشت با هواپیمای کوچکش با ساختمان یک شرکت حقوقی که

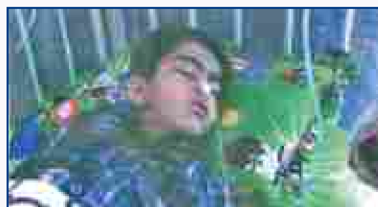


همسرش در آن مشغول به کار بود برخورد کرد و در دم جان سپرد. این خلبان ۴۲ ساله هنگام پرواز تنها بود و ماموران پلیس "اف بی آی" در بررسی موضوع اظهار داشتند که حرکت او عمدی و خودکشی بوده است. این حادثه هنگام صبح در منطقه‌ای پر رفت و آمد اتفاق افتاد و جز مرگ خلبان به کسی صدمه نرسیده است. ماموران در بررسی از زندگی این زوج جوان هم دریافتند که داگ قصد انتقام از همسرش را داشته است، چرا که در بررسی هواپیما هیچ گونه نقص فنی مشاهده نشده است و به نظر می رسد خلبان از روی عمد برای کشتن خود در حضور همسرش و در ساختمانی که او مشغول به کار بوده، دست به خودکشی زده است!

دوچرخه سواری دردسر آفرید

یک کودک مراغه‌ای با سقوط از دوچرخه دچار بیماری عجیبی شد و هشت روز است که در خواب به سر می‌برد.

این پسربچه که مهدی روحی نام دارد دو سال پیش به خاطر زمین خوردن از دوچرخه دچار اختلال خواب شده و وقتی به خواب می‌رود بین دو تا هشت روز به طور مداوم در خواب است. به گفته پزشکان بیمارستان شهید بهشتی مراغه، این کودک به خاطر خواب‌های چند روزه به صورت مداوم باید در بیمارستان بستری شود و بستری شدن این کودک در بیمارستان به خاطر تغذیه وی در زمان‌های خواب، کنترل فشار خون و درمان است. خواب‌های این کودک اوایل دو روزه بود که حالا به چهار و هشت روز افزایش یافته است. والدین این کودک در این باره اظهار داشتند: با اینکه مهدی را پزشکان بسیاری در تهران و تبریز هم معاینه کردند، ولی او همچنان خواب‌های طولانی دارد و پزشکان بیماری مهدی را اختلال خواب تشخیص داده‌اند و نتیجه‌ای تا کنون حاصل نشده است و ما همچنان نگران و مضطرب هستیم!



● کار لایل

سلسله‌ی قاجار

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۳۰۰)

ناصرالدین شاه

در شماره‌ی پیش خواندید که سومین شاه قاجار به نام محمد شاه با پشتیبانی انگلیس و روس بر تخت نشست و در ماجرای جنگ هرات به او نشان دادند که اگر کاری کند که آنها نپسندند، شاه گوشمال می‌شود. محمد شاه تأثیرهای منفی زیادی بر ایران گذاشت: اول صدراعظم لایقش را کشت و کارها را به میرزا آقاسی سپرد که مردی خرافی بود. بعد تصوف قجری را جایگزین شریعت کرد. همین موضوع مردم را به دین بدبین کرد و بستری آماده شد تا علی‌محمد باب ادعای پیامبری کند. افغانستان هم به کمک انگلیس از ایران جدا شد. درباره اسماعیلیه هم گفتم که آقاخان محلاتی شورش کرد و آخرش به هند رفت و برای خودش مرکزی درست کرد که هنوز هم باقی است. از قیام بابیه در بدشت شاهرود هم کمی خواندید.

مرگ محمدشاه قاجار

ماجرای بدشت، به بعد از روزگار محمدشاه مربوط است که چون هفته‌ی پیش از بابیه گفتم، ادامه‌اش را هم نوشتم: قرةالعین که شاعر بود، اولین زنی بود در ایران که بی‌حجاب شد و در بدشتِ شاهرود برای مردم سخنرانی کرد و قیامی اساسی راه افتاد. پیروان باب شعار دادند که علی‌محمد باب باید آزاد شود. یکی از سخنان قرةالعین این بود که مذهب باب مذهب جدیدی است و از امروز از اسلام جدا می‌شود و ما دیگر مسلمان نیستیم و بسیاری از قوانین اسلام را قبول نداریم.


قرةالعین

این وقایع دولت قاجار و علمای شیعه را نگران کرد و امیرکبیر به ناصرالدین شاه پیشنهاد داد که باب را اعدام کند. اعدام کردن کسی که هم روحانی بود هم سید، برای مسلمانان آن روز و حتی امروز کار دشواری است. ناصرالدین شاه نیز از اعدام کردن علی‌محمد باب هراس داشت ولی امیرکبیر او را قانع کرد که باب ربطی به روحانیت اسلام ندارد. خودشان هم اعلام کرده‌اند که دیگر مسلمان نیستند و تو اگر می‌خواهی پایه‌های تختت سست نشود و اگر مدافع شیعه و اسلام هستی، باید باب را اعدام کنی زیرا تمام این فتنه‌ها زیر سر اوست و دست انگلیس از او حمایت می‌کند. و ناصرِالدین شاه حکم اعدام باب را امضا کرد... **برگردیم به محمدشاه قاجار**:

او می‌دانست که انگلستان فقط و فقط دنبال منافع خودش است بنابراین تصمیم گرفت روابط دیپلماتیکش را با انگلیس قطع کند اما دولت بریتانیا تهدید کرد که اگر بخواهی روابطت را با ما قطع کنی، برای همیشه در خارک و بندرهای جنوبی می‌مانیم و جنوب را برای خودمان برمی‌داریم. محمد شاه ناچار شد دوباره با انگلیس آشتی کند. روس‌ها در زمان محمدشاه روابط دوستانه‌تری داشتند و زیاد حریص نبودند ولی به هر حال آنها هم روی نواحی شمال ایران چنگ انداخته بودند. رابطه ایران و عثمانی هم خوب نبود زیرا عثمانی‌ها به بندر محمره (خرمشهر) حمله کرده بودند و زوار ایرانی را آزار می‌دادند. محمدشاه به پیشنهاد وزیرش آقاسی، سفیرانی به فرانسه فرستاد تا برای خودش حامی بخرد.

همین رابطه‌های مثبت و منفی ایران با خارجی‌ها، تأثیرات مثبتی هم داشت برای مثال اولین روزنامه ایران به نام کاغذ اخبار در ۱۲۵۲ قمری چاپ شد و مدیریت **کاغذ اخبار** با میرزا صالح شیرازی بود و اخبار کشورهای شرق و غرب را در آن چاپ می‌کرد. کاغذ اخبار ترجمه Newspaper انگلیسی است. افرادی هم برای درس خواندن به اروپا رفتند و با تجدد آشنا شدند و مقدمات تجددگرایی در ایران پا گرفت.

چهارده سالی که محمد شاه به ایران حکومت کرد، به دلیل بی‌لیاقتی آقاسی که صدراعظم بود، ایران پر از شورش و تشنج بود و دوران محمدشاه متشنج‌ترین دوران قاجار بوده.

سومین شاه قاجار پس از چهارده سال و سه ماه پادشاهی و پس از ویران کردن ایران چه از نظر فرهنگی و اعتقادی چه از نظر اقتصادی و سیاسی، در ۴۲ سالگی و در ششم شوال ۱۲۶۴ درگذشت. پزشکان بیماری او را نقرس تشخیص داده بودند. جسد او در حرم حضرت معصومه(س) دفن شد.

ولیعهدی ناصرالدین میرزا

هنگامی که محمدشاه دوازده ساله بود با دختر عمه چهارده ساله‌اش ملک جهان ازدواج کرد. این ازدواج به درخواست آغامحمد خان بود تا اختلافی که بین ایل‌های دَوَلّو و قوانلو بود، برطرف شود. ناصرالدین سومین پسر این ازدواج بود که در ششم صفر ۱۲۴۷ در روستای **کهنمو** متولد شد. کهنمو از توابع اسکوی تبریز است.

در سال ۱۲۵۱ قمری به فرمان محمدشاه حکم ولیعهدی ناصرالدین میرزا به تبریز برده شد و به او و بزرگان تبریز اعلام شد. برادران تنی محمدشاه یعنی بهمن میرزا و قهرمان میرزا به این بهانه که ناصرالدین میرزا صغیر است و شایسته ولیعهدی نیست، مخالفت کردند. آصف الدوله هم که دایی محمدشاه بود، کوشش کرد جلو ولیعهدی ناصرالدین میرزا را بگیرد تا خونِ سلطنت از خاندان دولو بیرون نرود. محمدشاه برای زدودن این اختلافات، قهرمان میرزا را کفیل حکومت آذربایجان کرد که نشان می‌داد شاه برادرش را کفیل و سرپرست ولیعهد صغیر کرده است. همین موضوع باعث شد مخالفان ناصرالدین میرزا ساکت شوند.

اولین کاری که به ولیعهد محول شد این بود که با هیأتی رسمی به ایروان برود و سلام پدرش را به نیکلای اول برساند که آن روزها در قفقاز برای سرکشی به ولایاتی که روس‌ها از ایران گرفته بودند، آمده بود. به غیرت محمدشاه نگاه کنید که دشمن آمده به بازدید شهرهایی که از ایران گرفته، آن‌وقت جناب شاه به ولیعهدش می‌گوید برو و به او تبریک بگو و سلام مرا برسان! نیکلای اول وقتی ناصرالدین میرزا را به حضور پذیرفت، او را روی زانوی خودش نشاند و انگشتر الماسش را به انگشت ولیعهد خردسال کرد.

چهار سال پس از اینکه ناصرالدین به ولیعهدی رسید، محمدشاه او را به پایتخت دعوت کرد. و او پنج سال بود که پدرش را ندیده بود. وقتی که ناصرالدین میرزا چهارده ساله شد، با دختر عموی پدرش که گَلین نام داشت، ازدواج کرد. گلین به ترکی یعنی عروس. این ازدواج به این معنی بود که ناصرالدین میرزا به سن رشد رسیده و صغیر نیست بنابراین دیگر به نایب السلطنه و کفیل نیاز ندارد. در سال ۱۲۶۳ قمری محمد شاه به ولیعهدش حکومت آذربایجان را داد و او رسماً وارد کارِ حکومت شد. دوره سختی بود مخصوصا که باب هم مشغول فعالیت بود. روزی که باب را به تبریز


ناصرالدین شاه

بردند تا علمای شیعه با او بحث کنند. مجلس بحث در حضور ناصرالدین میرزا برگزار شد.

بر تخت نشستن ناصرالدین شاه

پس از مرگ محمدشاه، ایران به شورش دچار بود و تنها جایی که آرامش داشت، آذربایجان بود. ناصرالدین میرزا شانزده ساله بود و در تبریز حکومت می کرد. در تهران هم آشوبی به پا شد و مدعیان سلطنت پرچم برافراشتند. میرزا آقاسی که صدراعظم بود، نتوانست تهران را آرام کند و خودش به حرم عبدالعظیم(س) پناه برد و بست نشست. ناصرالدین میرزا با پشتیبانی میرزا تقی خان امیرنظام(امیر کبیر) به سوی تهران حرکت کرد. امیرنظام مردی لایق بود و کارها را طوری ردیف کرد که ناصرالدین بتواند در تهران تاجگذاری کند. قبل از اینکه به تهران برسند، ناصرالدین میرزا به او لقب اتابک اعظم داد. اتابک همان آتابیگ است به معنی پدرِ بزرگ که لقب مربیان پادشاهان هم بود. به وزیر هم اَتابک می گفتند.

سربازانی که امیرنظام همراهش داشت، فقط سیصد نفر بودند ولی چون امیرنظام، سپهسالار کل ارتش ایران بود، توانست کارها را نظام بدهد و مدعیان سلطنت را عقب براند. ناصرالدین میرزا در ۲۲ شهریور ۱۲۲۷ق (۱۲۶۴ش) بر تخت شاهی نشست و حدود نیم قرن شاه بود.

در آن روزها حسن خان سالار که پسر صدراعظم زمان فتحعلی شاه بود، پس از مرَگ محمدشاه شورش کرد. امیر کبیر یکی از سرداران را به نام مرادمیرزا به جنگ او فرستاد و سه سال طول کشید تا سرانجام حسن خان سالار کشته شد و شورش او به آخر رسید.

یکی از کارهای امیرکبیر این بود که ارتش را قوی کند. او استادانی از خارج استخدام کرد و به نظم و نظام ارتش مشغول شد و اسلحه سازی را هم رونق داد.

کار دیگر امیر کبیر زیباسازی تهران بود و این شهر را که غیر از اعیان نشینش، ویرانه بود، آباد و زیبا کرد. احداث بازار امیر و کاروانسرای امیر و تیمچه ی نو از اقدامات او بود. به حمام ها هم سر و سامان داد و گرمابه هایی تمیز و بهداشتی احداث کرد. امیر کبیر در این فکر بود که آب کرج را به تهران وصل کند اما عمرش کفاف نداد. شاید بپرسید با آن خزانه خالی چطور توانست چنین کارهایی بکند؟ او برای تهیه بودجه، اقدامی دلیرانه کرد و تمام لقب های اضافی را حذف کرد. صاحب هر لقب از خزانه دربار حقوق می گرفت و خیلی ها لقب الکی داشتند. او با حذف کردن لقب ها، مقدار زیادی پول صرفه جویی کرد و حتی توانست

کارهای امیرکبیر به سود مردم و به زیان مهدعلیا مادر شاه، شاهزادگان و ثروتمندان و اشراف بود و به همین دلیل مخالفان امیرکبیر با مهدعلیا جلسه گذاشتند و فکرهای خود را روی هم ریختند تا زیرآب امیرکبیر را بزنند

جلو رشوه خواری را هم بگیرد. در نامه نگاری های اداری کسی حق نداشت برای هر کس چندین لقب بنویسد. دستور داده بود برای خودش فقط لقب جناب را بنویسند.

کارهای امیر کبیر به سود مردم و به زیان مهدعلیا مادر شاه، شاهزادگان و ثروتمندان و اشراف بود به همین دلیل مخالفان امیر کبیر با مهدعلیا جلسه گذاشتند و فکرهای خود را روی هم ریختند تا زیرآب امیر کبیر را بزنند. مهدعلیا دوست داشت میرزا آقاخان نوری که وزیر لشکر بود، به نخست وزیری برسد. شاه جوان با این پیشنهاد مخالف بود و اعتقاد داشت کسی از امیر کبیر لایق تر و دلسوزتر نیست.


عکس واقعی امیرکبیر

کار زیرآب زنی ها به تدریج موفقیت آمیز شد و شاه به امیر کبیر بدبین شد. یک بار شاه یکی از برادرانش را به حکومت قم منصوب کرد و او را به قم فرستاد. امیر کبیر که معتقد بود او لایق نیست، فرمان داد برادر شاه از قم به تهران برگشت. مهدعلیا در گوش شاه خواند: "می بینی این امیر کبیر چه گستاخ شده؟ او خود را از شاهنشاه نیز بالاتر می داند و کاری کرده که حاکمان و وزیران و امیران، حرف شاهنشاه را زمین می اندازند و حرف او را بر می دارند. اگر تو شاهنشاهی، او چه کاره است؟"

شاه از حرف های مادرش تأثیر گرفت و سرانجام امیر کبیر را عزل کرد و به او فرمان داد به کاشان برود و حاکم آنجا شود. امیر گفت چشم و به کاشان رفت. کمی بعد روسیه به سود امیر کبیر اقدامی نظامی کرد و مهدعلیا و دوستانش به شاه گفتند این امیر کبیر


ضیافت ناصرالدین شاه

مردی خطرناک است و قصد دارد با کمک روس ها تو را از شاهی بیندازد. کمی بعد شاه دستور داد رگ های امیر را در حمام فین کاشان باز کردند (ربیع الاول ۱۲۶۸/ ۲۰ دی ۱۲۳۰ ش).

سیزده روز قبل از قتل امیر کبیر، مدرسه دارالفنون که به همت امیر کبیر تأسیس شده بود، با حضور ناصرالدین شاه و آقاخان نوری صدراعظم جدید افتتاح شد. در روزنامه وقایع اتفاقیه چنین نوشته شده: "در روز یکشنبه پنجم ماه ربیع نخستین از سال ۱۲۶۸ هجری مطابق سنه خامسه اَز جلوس سعادت مأنوس، مدرسه مبارکه دارالفنون واقع در ارک محروسه تهران که بنا و انشاء از سال سابق شروع شده بود، بر حسب امر فرمان مطاع افتتاح گردید و از آن تاریخ علوم مستظرف و فنون مستحدث و صنایع مستغرب که حکمای اروپا اساس آنها را در ظرف چندین قرن برپا ساخته بودند در این تأسیس با تقدیس انتشار گرفت و اشتهار پذیرفت."


پول ناصری

هفت معلم اتریشی در دارالفنون کار می کردند و به دانش آموزان که از خاندان های بانفوذ بودند، درس می دادند. بعدا چند استاد ایتالیایی، فرانسوی و آلمانی نیز وارد کار تدریس شدند. سه استاد ایرانی هم طب و عربی و جغرافیا تدریس می کردند. اما امیر کبیر نبود که دارالفنونش را ببیند و آن را بهتر کند.

سوءقصد به شاه

یادتان هست که هفته پیش گفتم ناصرالدین شاه با تشویق امیر کبیر، باب را اعدام کرد، برخی از سرانِ بابیه را نیز دار زد. پیروان باب دنبال انتقام بودند بنابراین در صبح هشتم شوال ۱۲۶۸ که شاه از کاخ نیاوران به عزم شکار بیرون آمد، شیخ علی عظیم به گروهی از بابی ها مأموریت داد او را ترور کنند. آن افراد به شاه و افرادش که سه چهار نفر بودند، نزدیک شدند و گفتند آمده ایم انتقام خون باب را بگیریم. سپس سه تیر شلیک کردند که یکی از آنها به شاه خورد. قراولان شاه یکی از مهاجمان را کشتند و دو نفر دیگر را دستگیر کردند. تیری که به شاه خورد، کاری نبود و زنده ماند.

مهدعلیا کاسه کوزه های ترور را سر میرزا آقاخان نوری شکست و گفت "تقصیر توست که از جان شاه خوب محافظت نمی کنی و از کجا معلوم که دست خودت با بابی ها در یک کاسه نباشد؟" آقاخان هم برای اینکه خود را از تهمت مبرا کند، نسبت به بابی ها خشن شد و تعدادی از آنها را اعدام کرد و گروهی را نیز دستگیر کرد. یکی از اعدام شدگان، قرةالعین بود که در زندان بود. او را نیز کشتند. "بهاءالله" هم در میان دستگیر شدگان بود که روس ها او را گرفته بودند و به ایران تحویل داده بودند.

ادامه دارد

بزرگی از طرز رفتار با خرد آشکار می شود
● توماس کارلایل

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۸۸

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



اول وقت صبح بود که تلفن زنگ زد و سروان مستوفی، یکی از همدوره‌های محسن که در دانشگاه افسری با هم دوره گذرانده بودند، از او تقاضا کرد که برای یک مورد شناسایی سری به کلانتری آنها بزند، محسن مشغول توضیح دادن و توضیح شنیدن بود که سر و صدای دو پیرمرد که وارد کلانتری شده بودند توجه همه را جلب کرد، یکی از آنها با عصبانیت می‌گفت: "به خدا قسم اگه نگی "ساناز" منو کجا قایم کردی ازت شکایت می‌کنم!"

پیرمرد دوم هم با اعتماد به نفس گفت: "تو هم تا تعهد ندی، من هیچی نمیگم... زیاد هم حرف بزنی تلفن می‌زنم که سرش رو ببرند!"

محسن که تلفنش تمام شده بود رو به پیرمرد کرد و گفت: تو دختر این آقا را دزدیدی و حالا هم تهدیدش می کنی به قتل؟

پیرمرد نگاهی کرد و گفت: "دخترش کدومه؟ ساناز اسم خروس این همسایه ماست که از بس "بی محل می‌خونه" اعصاب منو خرد کرده و منم قایمش کردم تا تعهد بده که اونو از خانه‌مان می‌بره بیرون...!"... بچه‌های کلانتری زدند زیر خنده و محسن پوزخندی زد و رفت بیرون.

***

محسن که به تقاضای یکی از همکارانش در کلانتری منطقه ۴ تهران، برای شناسایی یک متهم به آن کلانتری رفته بود-متهمی به نام رضا گنده که چند سال قبل توسط محسن بازجویی شده بود - از ماموریتش تازه برگشته بود، آنطور که بعدا برایم گفت: "فرد بازداشت شده شباهت زیادی به رضا داشت اما خودش نبود" به همین خاطر با اوقات تلخی ماشین را جلوی در کلانتری پارک کرد و داشت داخل می‌شد که مردی تقریبا سی ساله که پشت فرمان یک پیکان نشسته بود، با دیدنش از ماشین پیاده شد و پا تند کرد و قبل از اینکه محسن وارد حیاط کلانتری شود، خود را به او رساند و گفت: "سلام عرض کردم جناب سروان، عرضی داشتم خدمتتون... یک دقیقه می‌تونم مزاحمتون بشم؟

نگهبان جلوی در با دیدن محسن خبردار ایستاد و پا کوبید و احترام گذاشت. محسن "آزاد" گفت و بعد هم رو به مرد کرد و گفت: "در خدمتتون هستم... بفرمایید داخل."... مرد که اسمش جمشید بود، لبخند زد و با احترام گفت: نه جناب سروان مزاحمتون نمیشم و فقط...

محسن حرفش را قطع کرد و غرولند کنان گفت:

-یعنی چه؟ اول میگی می‌تونم مزاحمتون بشم" وقتی میگم بفرما داخل میگی "مزاحم نمیشم!" شوخیت گرفته یا ما رو گرفتی؟ قضیه چیه رفیق؟ "سابقه دار" هستی که می‌ترسی پا بگذاری داخل کلانتری؟ یا اینکه قبلا توسط همکارای من بازداشت شدی و نگرانی که شناسایی‌ات کنند؟!

مرد جا خورد، ولی بدون دستپاچگی و با لبخندی عادی پاسخ داد:

-دست شما درد نکنه جناب سروان...، اگه یک دقیقه دیگه اینجا بایستم میگی کلاهبردارم...، اگر هم منصرف بشم که لابد فکر می کنی از پای طناب دار فرار کردم!... چشم، میام داخل!

محسن که کاملا بی‌حوصله بود، حرفی نزد و راه افتاد و جمشید هم پشت سرش آمد، اما جلوی در که رسیدند، محسن رو کرد به سربازی که پشت میز نشسته بود و مسئول پاسخگویی به سوالات مراجعه کننده‌ها بود و با خونسردی گفت:

-ببینم جعفری...، خاله‌ات قراره بیاد اینجا یا تو بعد از پایان نگهبانیت می‌خوای بری خونه خاله‌ات؟... جعفری که سرباز هفت ماه خدمت بود و تازه به کلانتری ما اعزام شده بود، معنی سوال را نفهمید و گفت: "هیچ کدام جناب سروان...، متوجه سوالتون نشدم قربان؟"

محسن کلاه او را که کنار دستش و روی میز بود برداشت و بر سرش گذاشت و پاسخش را داد:

-نه... چیزی نشده...، فقط می‌خواستم یادت بندازم که اینجا خونه خاله نیست که بدون کلاه سر پست نگهبانی وایسی!

یزدانی که قدیمی‌ترین سرباز کلانتری بود و حالا برای ترخیص شدن به روزشماری افتاده بود، از آن جایی که به قول خودش "عاشق تکه انداختن‌های محسن بود"، با شنیدن این حرف از خنده منفجر شد، اما محسن نگاهش کرد و گفت:

-جوک خنده‌داری شنیدی یزدانی؟ یا نکنه دوست داری یکی، دو ماه دیگه هم مهمون ما باشی؟

رنگ یزدانی مثل گچ شد و پا کوبید و گفت: "غلط کردم جناب سروان"

محسن به زور خنده‌اش را جمع کرد و همراه مرد داخل سالن شد و گفت: "تا یک دقیقه خستگی در کنی من اومدم..." و بعد داخل اتاق من شد و با دلخوری شروع به گفتن کرد:

-این سروان مستوفی هم انگار آلزایمر گرفته...، یا باید شماره عینکش رو عوض کنه...، پای تلفن وقتی تقاضا کرد برای شناسایی متهم برم، بهش گفتم "رضا گنده" تقریبا دو متر قد داره و دست کم ۱۳۰ کیلو وزنشه...، اگه متهمت شبیه اونه بیام؟

او هم پاسخ داد: "آره...، بی‌شباهت نیست" حالا که رفتم اونجا می‌بینم طرف یک متر و هفتاده و به زور هشتاد کیلو وزن داره! وقتی بهش گفتم، پاسخ داد: "آخه قیافه‌اش کمی شبیه اون متهم بود، مزاحم شما شدم!" پوزخند زدم و گفتم: "از همه اینها گذشته، کمترین خلاف "رضا گنده" زورگیریه، اون وقت تو یک نفر رو که زده شیشه همسایه رو شکسته بازداشت کردی و دلت خوشه رضا گنده رو گرفتی؟

خلاصه که کلانتر، این همدوره ما توی دانشکده افسری بیخود و بی‌جهت سه ساعت وقتمون رو تلف کرد..."

لبخندی زدم و گفتم: "برو یه آب بزن به صورتت خستگیت در بره."

محسن رفت طرف آبدارخانه و من شنونده گفت‌وگوی "جمشید" شدم با کریمی، که به آرامی و با احترام پرسید:

-ببخشین سرکار استوار...، این جناب سروان همیشه اینطوری خوش اخلاق و سر حاله؟

استوار کریمی خندید و گفت: "حق با شماست...، امروز از صبح درگیر چند تا مورد بیخودی بود، واسه همین شاکیه، وگرنه باحال‌ترین افسر این کلانتری همین ایشونه..." جمشید هم سر تکان داد و گفت: "منم واسه همین اومدم خدمت ایشون...، شنیدم خیلی مشتی و بامعرفته...، اما از بخت بد من، انگار امروز سر حال نیست!

استوار کریمی برای اینکه به مرد آرامش بدهد یک چای برایش ریخت و بعد به اتاق من آمد و مشغول بازگو کردن حرف‌های جمشید بود که محسن داخل شد و بی‌معطلی گفت: باز چشم منو دور دیدی داری غیبت می کنی کریمی!

استوار هم درجا گفت: "غیبت کدومه مرد حسابی...، جوری برخورد کردی که این بنده خدا جرات نمی کنه باهات حرف بزنه!"

من هم حرف استوار را تایید کردم و محسن کمی فکر کرد و گفت: حرف حق جواب نداره.... الان میرم درستش می کنم!

و از اتاق خارج شد و کنار مرد نشست و خنداخند گفت: در خدمتم عزیز.... اسمت چی بود؟ آقا جمشید، درسته؟ ببینم آقا جمشید... چاییت رو با بیسکوئیت می‌خوری یا شکلات؟

جمشید بیشتر نگران شد و گفت: "دوباره می‌خوای به منم یک تکه مثل "خانه خاله" بندازی؟

محسن خندید و کمی شوخی کرد و فضا که عوض شد، گفت: در خدمتم دوست عزیز.... کاری از من ساخته است؟

جمشید چند ثانیه فکر کرد و آهی کشید و گفت: تعریف شما رو خیلی شنیدم جناب سروان.... همه از مشتی بودن و بامرام بودنت میگن.... واسه همین امیدوارم بتونی کمکم کنی

محسن از هوش ذاتی‌اش بهره برد و گفت:

"هر کاری از دستم ساخته باشه در خدمتم.... به شرط اینکه خلاف نکرده باشی!"

جمشید لبخند زد و گفت: "اینم گفته بودند که خیلی باهوشی جناب سروان.... راستشو بخوای یک ذره و بگی نگی مجرم هستم!"

محسن جرعه‌ای از چایش را نوشید و گفت: "جرم که یک ذره و بگی نگی نداره.... مگه اینکه منظورت این باشه که خلافت سنگین نیست؟"

جمشید آهی کشید و شروع به گفتن کرد:

ـ راستشو بخوای جناب سروان، من شنیده بودم گاهی وقت‌ها شیطان در لباس یک آشنا میاد سراغت و قبل از اینکه بتونی تصمیم بگیری روحت رو اسیر می کنه، اما تا موقعی که "شهرام" به سراغم نیامده بود، این حرف باورم نمی‌شد؛ شهرام از دوستان دوران مدرسه منه، پشت یک نیمکت می‌نشستیم و به قول معروف، "رفیق فابریک" هم بودیم، از اون رفاقت‌هایی که فقط در دوره مدرسه اتفاق میفته و دیگه تکرار نمیشه، بعد از گرفتن دیپلم و تا حدود شش ماه همدیگرو می‌دیدیم یا تلفنی حرف می‌زدیم، اما وقتی رفتیم سربازی، و بعد هم کار و زندگی باعث شد که خبری از هم نداشته باشیم، تا چند روز قبل که نشسته بودم پشت میزم توی شرکت، که یکدفعه شهرام داخل اتاقم شد و گفت: چطوری همکلاسی؟"

... کمی قیافه‌اش عوض شده بود، اما نه اونقدر که نشناسمش، خلاصه حال و احوال و... تا بالاخره رفت سر اصل مطلب و گفت:

ـ جمشید، تو "فرشاد" رو یادت میاد که همکلاسیمون بود؟

خندیدم و گفتم: "اگه منظورت اون نامردیه که باعث شد سال آخر دبیرستان، فقط واسه یک امتحان، شهریور دیپلم بگیرم، هرگز فراموشش نمی کنم!"

شهرام "ایوا..." گفت و ادامه داد: "زدی تو خال... منظورم همون نامرده که بچه‌ها اسمشو گذاشته بودن "فرشاد سوسول"!

همانطور که گفتم "فرشاد" را که او هم همکلاسیمان بود هرگز فراموش نمی کنم، سال آخر دبیرستان که بودیم و سر امتحان "زیست شناسی" با اینکه تا حد نمره قبولی در ورقه نوشته بودم، واسه اینکه نمره‌ام بهتر بشه از فرشاد که صندلیش کنار من بود یک سوال پرسیدم که جواب نداد، چند بار دیگه هم پرسیدم و آخر سر که دیدم جواب نداد، یک فحش نثارش کردم، که فرشاد هم نامردی نکرد و به ممتحن جلسه گفت: "آقای ممتحن این جمشید به من میگه بهش تقلب برسونم، وقتی هم قبول نکردم بهم فحش میده!" منم عصبانی شدم و یک لگد انداختم طرفش که همین باعث شد مسئول امتحانات از جلسه اخراجم کنه و با همون یک تجدیدی، رفتم واسه شهریور! بعد از پایان امتحان می‌خواستم حالشو جا بیارم، که زرنگی کرد و گریخت و منم دیگه ندیدمش و... و حالا شهرام داشت از او حرف می‌زد و می گفت:

ـ آره جمشید جون.... چند وقت پیش اتفاقی دیدمش، بیا و ببین چه دم و دستگاهی به هم زده، صاحب یک طلافروشی بزرگ شده و چه برو و بیایی داره.... وضعش هم توپه، من گفتم بهترین فرصته که از این "بچه سوسول" انتقام بگیریم! اگر موافقی نقشه‌ام رو بگم؟

جمشید به خودش پوزخند زد و ادامه داد:

"البته من می‌دونستم که فرشاد همان موقع مدرسه هم خانواده ثروتمندی داشت، اما اینکه صاحب جواهرفروشی شده باشه خبر نداشتم، ضمنا هنوز هم ازش کینه قدیمی به دل داشتم و واسه همین نقشه شهرام را پسندیدم که گفت: "اینطور که من تحقیق کردم، فرشاد مغازه طلافروشیش رو ساعت ۹ شب می‌بنده و خودش هم آخرین نفریه که از مغازه خارج میشه، یعنی چون صاحب دو دهنه مغازه است، غیر از خودش سه تا فروشنده دیگه هم داره که یکیشون پسرخاله زنشه که دست بر قضا با من رفیق دراومده، قرار من و "بهنام" اینه که در روز موعود، بهنام چند تکه طلای گردن کلفت رو ببره توی دستشویی و پشت سیفون جاسازی کنه و بره، به این ترتیب بعد از رفتن اون و موقعی که فرشاد تنهاست، من و تو به بهانه دیدنش میریم داخل مغازه و چون فرشاد هم تمام طلاهاش رو گذاشته داخل گاوصندوق، هیچ شکی به ما نخواهد کرد و باهاش مشغول گپ و صحبت میشیم و منم به بهانه رفتن به دستشویی، میرم و طلاها رو برمی‌دارم و بقیه‌اش هم که معلومه؛ یک تکه کوچولو رو میدیم به بهنام ـ چون جرات اعتراض نخواهد داشت ـ و بقیه رو هم می‌فروشیم و تقسیم بر دو می کنیم، موافقی؟"

نقشه شهرام آنقدر کامل بود که بی‌معطلی آن را پذیرفتم و با اینکه در عمرم حتی یک آدامس هم ندزدیدم، فقط به خاطر اینکه کینه‌ام را نسبت به فرشاد خالی کنم پذیرفتم و چند شب بعد نقشه را عملی کردیم، همه چیز طبق نقشه پیش رفت، غیر از اینکه "فرشاد" آن همکلاسی قدیمی نبود، او حالا تبدیل شده بود به یک جوانمرد بامعرفت که با دیدن من بغض کرد و ازم حلالیت خواست، حتی موقع رفتن منو قسم داد که اگر طلایی برای زنم می‌خوام، یا اگر هر وقت مشکل مالی داشتم باهاش تعارف نکنم، همین رفتارش مرا چنان تحت تاثیر قرار داد که بعد از خداحافظی با شهرام دچار عذاب وجدان شدم، قرارمون این بود که شهرام اول وقت صبح بره و طلاها رو بفروشه، اما من تا صبح خوابم نبرد و ساعت ۷ صبح به خانه‌اش زنگ زدم و گفتم "پشیمانم" اما او خیلی راحت و رک گفت: "بهتر که پشیمونی.... چون سهم من بیشتر میشه" وقتی هم تهدیدش کردم که به فرشاد میگم، خندید و گفت:

ـ خیالی نیست، ولی مطمئن باش دوتایی با هم میریم زندان، ضمنا فرشاد می‌دونه که تو ازش کینه داری نه من!

حرف‌های جمشید تمام شد و سیگاری روشن کرد و قبل از اینکه ادامه بدهد، محسن گفت: "و الان می‌خوای من طلاها رو از شهرام پس بگیرم، بدون اینکه پای تو کشیده بشه وسط، درسته؟"

جمشید سر تکان داد و محسن هم گفت: "تا موقعی که شهرام عاقلانه رفتار کنه و من بتونم با مسالمت این مشکل رو حل کنم، روی چشم، اما اگر بازی دربیاره و نخواد طلاها رو پس بده و من مجبور بشم بازداشتش کنم، اون وقت باید تو رو هم به عنوان همدستش بازداشت کنم!

ـ خیالی نیست جناب سروان.... برم زندان بهتره که تا آخر عمر دچار عذاب وجدان بشم!

فردا اول وقت صبح، همین که شهرام با موتورش از خانه خارج شد و قبل از اینکه راه بیفتد، من و جمشید از اتومبیل بیرون آمدیم، شهرام با دیدن من رنگش پرید، اما قبل از اینکه حرفی بزند گفتم: "این ماجرا به دو شکل حل میشه، یا من به عنوان دوست شما دو نفر پیشقدم میشم و طلاها رو به فرشاد برمی گردونم، یا اینکه با دستبند میبرمتون کلانتری و اون وقت سر از دادگاه درمیارین و زندان و.... ضمنا آقا شهرام اگر سابقه اون "دخل زنی" رو هم که داری بیاد وسط، شما لااقل باید پنج سال آب خنک بخوری.... حالا نظرت چیه؟

جمشید خیلی خوش شانس بود، چرا که رفیقش همان موقع داشت با طلاها از خانه خارج می‌شد که لابد بفروشدشان! ولی موقعی که حرف از پنج سال حبس به میان آمد، بلافاصله جیب‌هایش را خالی کرد!

غروب آن روز در حالی که من ـ با لباس شخصی ـ و به عنوان مشتری، داخل مغازه بودم، همین که جمشید داخل شد و خواست حرفی بزند، فرشاد خندید و گفت: "بهنام رو همون فردا اخراج کردم، در مورد شهرام هم اصلا فکری نمی کنم، چون وجودش برام مهم نیست.... اون هفت قطعه طلا رو هم که مجموعا ۱۴۳ گرم طلا بود، کاملا فراموش کردم اما... اما در این سه روز فقط جگرم از این می‌سوخت که اگر تو برنگردی، یعنی منو نبخشیدی! خوش آمدی رفیق قدیمی!

جمشید سر در آغوش همکلاسی‌اش گذاشت.

تبسم یعنی هدیه‌ای از نفیس‌ترین گنجینه وجود برای سایرین ارائه داشتن ● آناتول فرانس

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

پرستش

گر در شمار آرم شبی نام شهیدان تو را
فردای محشر هر کسی گیرد گریبان تو را
سرمایهٔ جان باختم، تن راز جان پرداختم
آخر به مردن ساختم، تدبیر هجران تو را
هر چند بشکستی دلم، از حسرت پیمانه‌ای
اما دل بشکسته‌ام، نشکست پیمان تو را
هر گه که بهر کشتنم از غمزه فرمان داده‌ای
بوسیدم و بر سر زدم شاهانه فرمان تو را
گر خون پاکم را فلک بر خاک خواهد ریختن
حاشا که از چنگم کشد پاکیزه دامان تو را
گر بخت در عشقت به من، فرمان سلطانی دهد
سالار هر لشکر کنم، برگشته مژگان تو را
اشک شب و آه سحر، خون دل و سوز جگر
ترسم که سازد آشکار، اسرار پنهان تو را
آشفته خاطر کرده‌ام، جمعیت عشاق را
هر شب که یاد آورده‌ام زلف پریشان تو را
زان رو "فروغی" می‌دهد چشم جهان را روشنی
کز دل پرستش می‌کند خورشید تابان تو را
فروغی بسطامی

نمونه شعر نو

سرنوشت

تو ساعتی، تو چراغی، تو بستری، تو سکوتی
چگونه می‌توانم
که غایبت بدانم
مگر که خفته باشی در اندوه‌هایت
تو واژه‌ای، تو کلامی، تو بوسه‌ای، تو سلامی
چگونه می‌توانم که غایبت بدانم
مگر که مرده باشی در نامه‌هایت
تو یادگاری، تو وسوسه‌ای، تو گفتگوی درونی
چگونه می‌توانی که غایبم بدانی
مگر که مرده باشم من در حافظه‌ات
بهانه‌ها را مرور کردم
گذشته را به آفتاب سپردم
به عشق مرده رضایت دادم
یعنی
همین که تو در دوردست زنده‌ای
به سرنوشت رضایت دادم
محمدعلی سپانلو

نیاز نیست

مقصد اگر ره تو، مسلمان نیاز نیست
مومن شدم به کفر تو ایمان نیاز نیست
افسار عقل را به پر عشق بسته‌ایم
در پای اختیار به شیطان نیاز نیست
تنها به یک نظر به جنون سر سپرده‌ایم
دیوانه‌ایم! موی پریشان نیاز نیست
سنگینی‌اش، سبک سری روزهای ماست
تقدیر را به کفه و میزان نیاز نیست
"ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم"
تا مستی است! منطق و برهان نیاز نیست
یلداست بی تو روز و شب و ماه و سال من
تقویم و دور و فال و زمستان نیاز نیست
شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

تنها

تنها شدم، اندازهٔ دیوانه‌ها تنها
ویرانه‌ای بین تمام خانه‌ها تنها
تنها شدم، اما تو تنهاتر شدی از من
شمعی میان لشگر پروانه‌ها تنها
شاید، ولی تنهایی من بیشتر باشد
حالا که می‌مانند هر شب شانه‌ها تنها
بعد از تو می‌ترسم که در دام کسی باشم
باید بمانم بین این بیگانه‌ها تنها
در دام باشم یا نباشم باز تنهایم
بی دام می‌مانی میان دانه‌ها تنها
محمد کولیوند ـ ملایر

فاصله

چقدر با دل تنگم، چقدر فاصله داری!
چه کرده‌ام که چنین از حضور من گله داری؟
چه شعرها که به شوق تو گفتم و نشنیدی
چقدر شعر بخوانم؟ چقدر حوصله داری؟
به یاد لحظهٔ دل کندنم غزل ننوشتی
چگونه از دل خونم توقع صله داری؟
در آسمان خیال تو چون عقاب پریدم
همیشه غافل از اینکه هوای چلچله داری
اگر چه عقل مرا در ازای عشق گرفتی
تو با هر آنکه بجز من سرِ معامله داری
نه شکی و نه یقینی! نه راستی، نه دروغی
شبیه وهم و فریبی، به لب اگر "بله" داری
میان جنگی و صلحی، نه دشمنی، نه رفیقی
که گفته یار شفیقی؟ تو یار مسأله داری
خدا کند که دل تو همیشه سنگ نماند
اگر چه با دلِ تنگم هنوز فاصله داری
حسن خسروی وقار ـ قم

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هر کسی را هر چه لایق بود داد
● قاآنی

هنوز

پیرم اما مهر ورزیدن نمی‌دانم هنوز
بذر گل در شهر سنگستان می‌افشانم هنوز
سخت گریانم فریب خنده‌هایم را مخور
پشت تصویری که خندان است پنهانم هنوز
در کنار سفرهٔ غم، خون دل، نوشیدنی ست
در مصیبت خانهٔ تقدیر، مهمانم هنوز
از لهیب استخوان سوزی که همزاد غم است
آب آتشناک می‌بارد ز چشمانم هنوز
بس که خوناب جگر با گریه‌ام آمیخته
بوی خون می‌پیچد از دریای دامانم هنوز
وای... دیو بی کسی، با لشکر دلواپسی
پادشاهی می کند در کشور جانم هنوز
سایه غم بر سر "شبدیز" بال افشانده است
بس که با ساز غزل، غمنامه می‌خوانم هنوز

حسن اسدی "شبدیز"

سیب

از سرِ شاخه دگر سیب نچین، افتاده
سیب از جاذبهٔ تو به زمین افتاده
باید از خاک بپرسی که چه حالی دارم
آنقدر پیش تو حرفم به زمین افتاده
من که دورم ولی از سایهٔ تو فهمیدم
هر که باشد به تو نزدیکترین، افتاده
صاف کن دامن خود را که به تقلید از آن
روی پیشانی من این همه چین افتاده
رنگ چشمان تو روشن شده آن‌قدر که باز
نور بر چشم من غارنشین افتاده
ایستادم که فقط دست بگیری از من
مثل کوری که عصایش به زمین افتاده

علیرضا الیاسی ـ سراب

خودم

چه استراحت خوبی ست در جوار خودم
خودم برای خودم، با خودم کنار خودم
همین دقیقه که این شعر را تمام کنم
از این شلوغ شما می‌روم به غار خودم
به سمت هیچ تنم را اشاعه خواهم داد
به گوش او برسانید رهسپار خودم
چه لذتی‌ست که یک صبح سرد پاییزی
کنار پنجره باشم در انتظار خودم
گلی نزد به سرم زندگی اجازه دهید
خودم گلی بگذارم سر مزار خودم
اگر چه این همه سخت است نازَنین، بپذیر
دلم به کار تو باشد، سرم به کار خودم

احسان افشاری

بوق بوق

دست من بی‌اختیار
می‌رود هی روی بوق
تا دلی را شاد می‌بینم
شاخهٔ یاسی کنار شاخهٔ شمشاد می‌بینم
یاد خود می‌افتم و تو
آن اُتُول که غرق گل بود و امید
نیمه شب می‌بُرد ما را
بوق می‌زد، بوق می‌زد، بوق می‌زد
عشق می‌افشاند و آواز "مبارک باد"
می‌پاشید
و زمین ویراژ می‌داد
آسمان هم مست بود، اما
زیر چشمی داشت ما را دید می‌زد، دید...
و در و همسایه با داریه تمبک می‌زدند،
و ستاره، زیر نور ماه می‌رقصید
دست من نیست
***
تا دلی را شاد می‌بینم
شاخهٔ یاسی کنار شاخه‌ای شمشاد می‌بینم
واقعاً بی‌اختیار
می‌رود دستم به روی بوق
هم به خود می‌گویم: ای کاش
کاش هر شب شهر و این پسکوچه‌هاش
غرقِ شادی بود و غوغا و شلوغ
دست مردم روی بوق
دست من هم روی بوق!

حسن فرازمند ـ ورامین

جوانه های ادبی

* **خانم روشنک عزیزی ـ تهران**

شعر مورد نظر شما از سروده‌های گروس عبدالملکیان است. شاعر با استفاده از آرایه ادبی تضاد پیام خود را به زیبایی منتقل کرده است:

می‌خواستم بمانم
رفتم
می‌خواستم بروم
ماندم
نه رفتن مهم بود و نه ماندن
مهم من بودم
که نبودم

* **آقای اصغر عباسیان ـ شیراز**

سبو با کلماتی چون گلو و عمو قافیه می‌شود.

* **خانم مه لقا حمیدزاده ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

وزن این بیت: "فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن" است. البته در رکن اول فعلاتن می تواند تبدیل به فاعلاتن شود.

مژده‌ای دل = فاعلاتن
که مسیحا = فعلاتن
نفسی می = فعلاتن
آید = فعلن
که ز انفا = فعلاتن
س خوشش بو = فعلاتن
ی کسی می = فعلاتن
آید = فعلن

* **آقای داود قادرنژاد ـ تهران**

سروده‌اید:

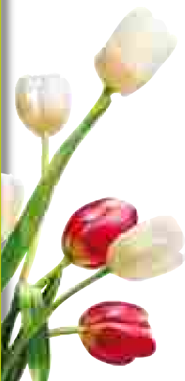
از باغ آسمان
گلی بر زمین می‌افتد
که بوی تو را دارد
نام این گل
چیست؟

تلاش شما برای جدا شدن از نثر معمولی و کلام روزمره و روزنامه‌ای قابل تقدیر است، اما شعر به ظرافت‌ها و پیچیدگی‌های دیگری نیز نیاز دارد.

آفتابی می‌شود

زمستان می‌رود
با دانه دانه برفهایش
و زمین
دوباره سبز می‌شود
دوباره هوا
آفتابی می‌شود
و ما عشق را
از پشت پنجره‌ها
می‌بینیم
که آهسته از کوچه ما
می گذرد

شبنم غلامی ـ شهریار



شب

شب
یک کاغذ سیاه است
من واژه‌های سفید را
روی آن می‌نویسم
و رنگ شب
می‌پرد

هدی اصغری ـ تهران



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

آنچه از غیبت ای دوست به من می‌گذرد، نتوانم به تو گفتن مگر وقت حضور!

المیرا رضایی

*ما همیشه بهترین راه را برای پیمودن می‌بینیم، اما راهی را می‌پیماییم که به آن عادت داریم

هاتف ـ ساری

*یکبار به من قرعه عاشق شدن افتاد
یکبار دگر، بار دگر، بار دگر... نه!

مژگان

*خداوند چهار راز را در چهار چیز قرار داده: ۱ـ دوست خود را در میان مردم، پس به هیچکس بی‌اعتنایی نکنید، شاید او هم دوست خدا باشد و شما نشناسیدش ۲ـ رضایت خود را در طاعت‌ها، پس هیچ عبادتی را کم نشمارید، شاید همان مورد رضایت خدا باشد ۳ـ غضبش را در گناهان، پس هیچ گناهی را کوچک نشمارید شاید همان مورد غضب او باشد ۴ـ استجابت خود در دعاها، پس هیچ دعایی را اندک مپندارید شاید همان مستجاب باشد

بدون نام

*زمان را نمی‌شود ذخیره کرد، زمان راه زندگیست و رفتن قانون آن

هاتف ساروی

*ما را از خشم خدا ترساندند، ولی کسی به مهر و لطف خدا امیدوارمان نکرد، خدایی که کلامش را با "الرحمن الرحیم" آغاز می‌کند، بخشنده و مهربان است

اصغر سبب ساز ـ کازرون

*ایستادگی کن تا روشن بمانی، شمع‌های افتاده خاموش می‌شوند

موسوی ـ شوشتر

*یک زمان گوهری از سنگ محک قیمت داشت، سخن پیر محل تا به فلک ارزش داشت، نان خشکی بغل دوغ خنک خوردن داشت، تار موی، بیشتر از سفته و چک ارزش داشت

جعفر بزرگی ـ همدان

*به دنیا گفتم، باوفا کیست. گفت آن کس که به یاد توست، نه آن کس که کنار توست

ستاره روز

*نمی‌شود هم به عمق آب نگاه کرد و هم عکس خود را در آن دید، عمق حقیقت است و سطح واقعیت، واقعیت را بپذیریم و برای حقیقت زندگی کنیم

شهروز

*باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

نادر

*دنیای عجیبی شده برای دروغ‌هایمان خدا را قسم می‌خوریم و به حرف راست که می‌رسیم می‌شود به جان تو

موسوی

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

بته خار، مهربون و شکننده اگر به دنبال پیام‌های شاد هستی، ابتدا از اسم نازنین خودت شروع کن و در مورد پیام‌های دیگه من تمام تلاش خودم رو به کار می‌بندم، اما می‌بینی که گاهی خیلی نتیجه نمیده، راستی از اینکه خوشحالی خودت رو با من تقسیم کردی ممنونم!

سولماز ـ گنبد، عزیز آشنا، اگه همه می‌خوان پیاماشون چاپ بشه، فقط از سر لطفه، لطفی که خدا به من کرده و قدرش رو می‌دونم!

لبیک جان نمی‌دونی چقدر نوشته تو خوشحالم کرد، دلت شاد!

احمد اسدی ـ پرند، قربونت، پیدا کردن و چاپ دوباره پیامی با این نشون که دادی تقریبا نامکنه، اما دوست داشتن تو لطفه و من هم به اون می‌بالم!

خوانندگان تلگرامی شما

امروز

امروز تو تاکسی راننده حرف قشنگی زد. گفت: این روزها همه گیر دادن به اون دکتر که چرا بخیه اون بچه رو باز کرد. این درسته که کارش غیرانسانی بوده، اما سوال من اینه که یک نفر نگفت و نمیگه چرا پدر اون بچه ۱۰۰ هزار تومان پول نداشت؟

باران الهی

انسان‌ها

انسان‌ها شبیه هم عمر نمی‌کنند، یکی زندگی می‌کند، یکی تحمل.
انسان‌ها شبیه هم تحمل نمی‌کنند، یکی تاب می‌آورد، یکی می‌شکند، انسان‌ها شبیه هم نمی‌شکنند، یکی از وسط دو نیم می‌شود، دیگری تکه تکه.
تکه‌ها هم شبیه هم نیستند، تکه‌ای یک قرن عمر می‌کند و تکه‌ای یک روز. مراقب یکدیگر باشیم

نوری الماسی ـ بندر

ناب‌هایی از نوع دیگر

فهیمه محرابی ـ ابهر: خدای من، سالهاست به این نتیجه رسیده‌ام که تو آن مشترک مورد نظری که همیشه در دسترسی

حامد طاهری ـ بافق: گره‌هایی که با هزار نامه دادگستری باز نمی‌شود، به یک نگاه، گشاده می‌گردد

الی ـ تهران: تمام امید آسیابان به وزش باد است. یادمان باشد قلب‌های ما همان آسیاب است و نفس‌های دوستانمان همان باد

جعفر: ادب مثل عطر است، ما برای خودمان استفاده می‌کنیم، اما دیگران هم لذت می‌برند

ساجده جمالی: اگه می‌تونستم تو دنیا یه چیز دیگه باشم می‌خواستم اشک تو باشم، که تو چشمت متولد شم و روی گونه‌ات زندگی کنم و روی لبت بمیرم

یدا... علافی ـ کازرون: تازه حکمت بازی‌های کودکی را می‌فهمم تمرین این روزهای سخت بود

محمد ـ رفسنجان: شنیده بودم هر وقت دلتنگ شدی برو کنار ساحل اما فهمیدم معرفت بعضی‌ها دریا رو هم آروم می‌کنه

حامد ساعدموچشی ـ تهران: خوابم نمی‌برد، به همه چیز فکر کرده‌ام، بیشتر به تو، و می‌دانم که خوابی و قبل از بسته شدن چشم‌هایت به همه چیز فکر کرده‌ای جز من

الف ـ ب ـ ایثار: خوان دل من گستره مائده‌های جاودانیست، شور است و شر، مهر و صفا و لطف آسمانی ست

سحر: رسم باشد بر مزار عاشقان روید گلی / شمع سوزد، روضه خواند بلبلی / بر مزار ما غریبان، نه چراغی نه گلی / نه پر پروانه سوزد، نه نوای بلبلی

مریم همیشه تنها! غم تلنگری است که ثابت می‌کند زندگی هنوز جریان دارد

شکلات تلخ: بارالها، زخم‌ها رحم می‌خواهند، فقط این دو نقطه را بردار

نوشین: دلم آغوش می‌خواهد، نه مرد، نه زن، خدایا زمین نمی‌آیی؟

سهرابی ـ ساوه: یه وقتایی باید بد باشی، تا بدونن خوب بودنت وظیفه نبوده، مرامت بوده

مصطفی نیکخواه ـ یزد: نگویید خوش به حالش از وقتی که رفته، حتی خم به ابرو نیاورده، نمی‌دانید بعضی دردها کمر خم می‌کند، نه ابرو

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۷۷

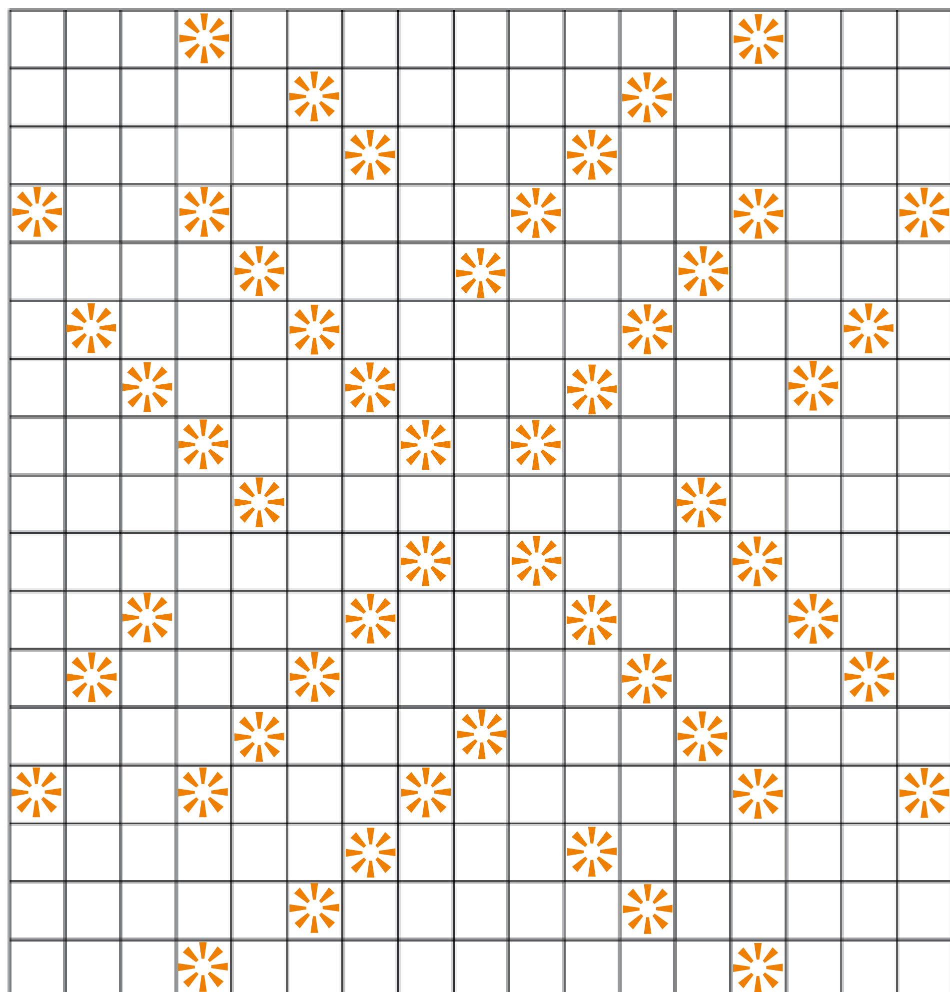
۱- محمد تیموری- تهران

۲- افشین تمجیدی شبستری- شبستر

۳- ماراس شاهد- سورک

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۷ ۱۶ ۱۵ ۱۴ ۱۳ ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱



افقی:

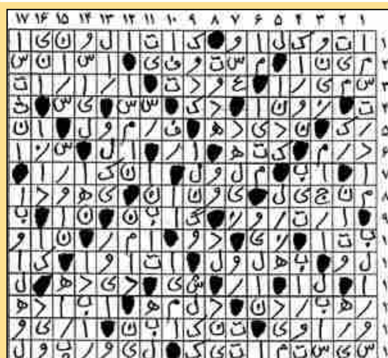
۱- ستایش ـ نام غیرواقعی ـ از کلمات استثناء ۲ـ دوام دادن ـ جمع محرم ـ سازی زهی ۳ـ بسیار گرامی ـ آفت ـ ته بندی کتاب ۴ـ نت آخر ـ قدم ـ سرزنش ـ نفی عرب ۵ـ فصل سبز ـ شب ـ ماه انداختنی ـ از شهرهای استان فارس ۶ـ همسایه شمالی ـ غذا خوردن ـ طلای فرنگی ۷ـ واحد سطح ـ قلم موی درشت ـ پل ـ نوعی بستنی چوبی ـ مثل، همتا ۸ـ قیامت ـ روح، روان ـ اسم ۹ ـ زاری ـ نوعدوستی ـ اصل، اساس ۱۰ـ هزار ـ بهره ـ غذای معروف به فست فود ۱۱ـ برهنه ـ وسیله گزیدن ـ آب ویرانگر ـ فلز چهره ـ ساز شاکی ۱۲ـ تیغ گل ـ انتقال بیماری به دیگری ـ خو گرفتن ۱۳ ـ دو زن که همسر دو برادر باشند ـ عقاید ـ نیرو، توانایی ـ ستاره دنباله دار معروف ۱۴ـ مانند ـ گردهم آیی ـ از پهلوانان شاهنامه ـ جدید ۱۵ـ به ویژه، به خصوص ـ صومعه ـ باهم نسبت داشتن ۱۶ـ زمان به دنیا آمدن ـ اتاق بزرگ ـ نوعی سالاد مشهور ۱۷ـ فربهي، چاقی ـ مستاجر ـ عقیده

عمودی:

۱ـ بحرانی ـ شکوفه نارنج ـ ننر ۲ـ جای درس خواندن ـ پیامبری ـ از توابع خوش آب و هوای گیلان ۳ـ معاون دادستان ـ هلاک شدن ـ استان سه گانه ۴ـ من و شما ـ حیوان حیله گر ـ لوله تنفسی ـ دست ۵ـ قصد و عزم ـ قرمز ـ بدبوی پرخاصیت ـ نظیر، مانند ۶ـ سرسرا ـ نامی برای مردان ـ ولی، ولیکن ۷ـ تکرار حرف ـ مرده ـ ساعد، بنددست ـ خانه ـ حرف فاصله ۸ـ دوستدار ـ نوعی قایق ـ دربان ۹ـ تالار ـ سرزمین ماتادورها ـ همراه پیله هم آید ۱۰ـ ماشین کشاورزی ـ لغزنده ـ بخشی از پا ۱۱ـ عمو ـ چاه جهنم ـ شهری در فرانسه ـ از میوه‌ها ـ باران اندک ۱۲ـ ماه ـ جانوری درنده و مردار خوار شبیه سگ ـ ایتالیای باستان ۱۳ـ نمو ـ موی بلند ـ مال، دارایی ـ سرنیزه ۱۴ـ زمین آذری ـ قایق، کرجی ـ شهر پیامبر (ص) ـ زایو ترسان قدیم ۱۵ـ فرزندان ـ کشتی جنگی ـ کنترل و بازرسی حاکمیت بر فعالیت‌های خاصه فرهنگی ۱۶ـ جای گل بسیار ـ از شهرهای اصفهانی ـ حبوبی پرمصرف ۱۷ـ جاده ـ پیش درآمد مطلبی یا انجام کاری ـ خالی



حل جدولهای شماره ۳۶۷۷



بدون پول، صلح به سختی حاصل می شود
● وینستون چرچیل

جدول شرح در متن

حرف (ر، ن) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳
کشور کانگوروها / حاکم ایالت		لم یزرع / توبه کار		ناپسند / مقابل ماده		کشوری در آمریکای جنوبی / پایه‌ها		شاهد		داغ جگرسوز / سودای ناله		شهری در فارس
								پدر / بچه گوسفند				
لاستیک خودرو / پرنیان					حیوان مکار / خون						سپرده	
				راندن مزاحم / ماده‌ای شیمیایی			راه کوتاه / از کنده بر می‌خیزد			واحد سطح / جزیی از فعل		
مایع حیات / گرفتنی از هوا			مهیا / سرور						ضمیر جمع / سردی هوا			
		فلز سرخ / رهایی			جدید / خاموش			شهر کباب / گشاده				
سلول / توقیف						روزگار / متابعت						خطا
							کتاب زرتشت / آشکار					
پشیمان	ماه خارج / میر آب				حرارت بالای بدن / سردار ایرانی			روستا / اشاره به دور			بخشنده	
				بزرگان / کوچکی نیست						تن پوشی آستین دار / از میوه‌ها		
تکرارش مادربزرگ است / ماه سرد			سیم پیچ الکترونیکی / دین دار						سبزی غده‌ای / راز			
		کشتزار / کاتب						دانه روغنی				
کارآموز پزشکی / محل فرود هواپیما						نوعی راه رفتن اسب / همجوار						
نامی دخترانه و گلی زیبا	دو تکرار حرف / بارکش شهری				نزول کردن							
				سیلی / ریشه								
یکی از خواهران برونته / کشور هزار جزیره			ساختمان / او									
خالی				به نفع او								

جدول سودوکو ۳۶۸۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

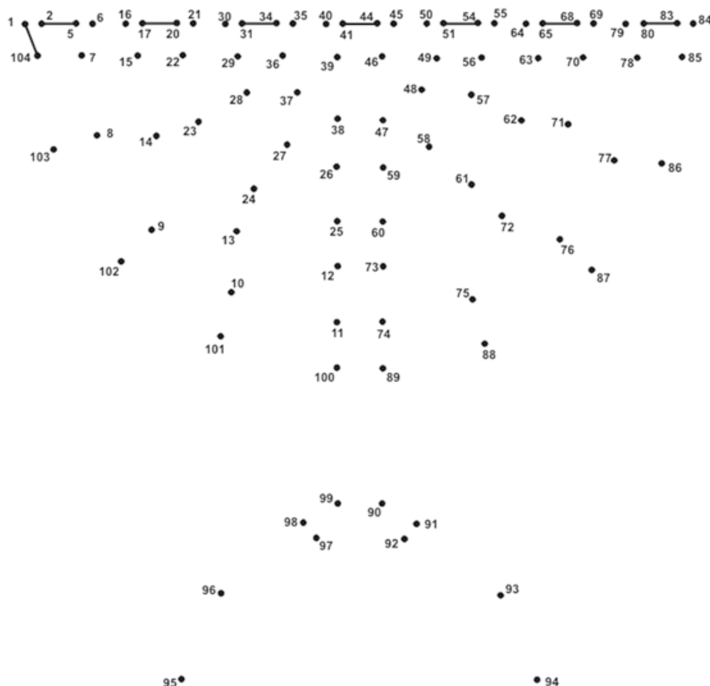
	۳			۲				
				۳		۵	۸	
۱	۸			۹	۵			
		۹						
۸	۱		۳	۵		۹	۲	
	۵						۱	۸
			۶	۷			۴	
		۶				۲		
۵	۷		۲	۴			۳	۱

زیر نظر: سهراب صفادار



هشت اختلاف در تصویر باغ گل

در اینجا دو تصویر از منظره یک باغ گل را ملاحظه می کنید که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند اما با کمی دقت متوجه هشت اختلاف در میان آنها خواهید شد.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





شکلهای پنهان در تصویر گروه موسیقی حیوانات

این گروه موسیقی از حیوانات سخت مشغول تمرین هستند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا در تصویر اصلی به دنبالشان بگردید. چنانچه موفق نشدید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را می توانید ملاحظه کنید.

پاسخ در صفحه ۶۲

بزرگ‌ترین افتخار من خنداندن مردم گریان است
• چارلی چاپلین

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عشق در "لاین"

چت کردن پدیده‌ای است که در سال‌های اخیر و با رواج نرم افزارهایی چون واتساپ و تلگرام و... همه گیر شده‌است. کسانی هستند که ساعت‌های متوالی را به چت کردن می گذرانند و در این مسیر با افرادی آشنا می‌شوند که هیچ هماهنگی، توازن و تناسبی با هم ندارند. آمار و تحقیقات نشان می‌دهد کسانی که به‌این طریق با هم ارتباط برقرار می کنند، غالبا اطلاعات درستی در اختیار هم قرار نمی‌دهند و به‌نوعی خود را بالاتر و بهتر از آنچه هستند، به طرف مقابل نشان می‌دهند. اکثر دوستی‌ها و پیوندهایی که از طریق چت کردن شکل می گیرند، پایدار نیستند و خیلی زود به جدایی و تلخکامی می‌انجامند.

***

-سلام خانم خانما! چه عجب بیداری!

همین که گوشی تلفن را برداشتم و با بی حوصلگی گفتم "الو"، از آن سوی سیم صدای فریبا بود که به گوشم نشست. با تک سرفه‌ای سینه‌ام را صاف کردم و گفتم: "می‌خواستی ساعت دوازده ظهر خواب باشم؟" خندید و گفت: "از تو هیچ چی بعید نیست. از موقعی که از اون مردک جدا شدی پاک رفتی توی لاک خودت. به خدا افسردگی می‌گیری‌ها!"... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "حالم از نصیحت کردن بهم می‌خوره. اون موقع که احتیاج به نصیحت داشتم کسی چیزی نگفت اما حالا که کار از کار گذشته..." فریبا که از بهترین دوستانم بود، کلامم را قطع کرد و گفت: "مثل اینکه یادت رفته چطور سنگ اون پسره، شوهر سابقت رو به سینه می‌زدی و اجازه نمی‌دادی کسی بگه بالای چشمش ابروست." پوزخندی زدم و گفتم: "آره، اما هیچ کس به طور جدی درباره‌ش باهام حرف نزد. فقط بابام گفت فکر کنم این پسره معتاد باشه" فریبا خندید و گفت: "و تو هزار تا دلیل آوردی که نه، قیافه‌ش اینطوره و صداش اونطور..." این بار من حرفش را بریدم و گفتم: "زنگ زدی که اینا رو بگی؟" فریبا لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: "من از امروز یه تصمیم جدید برای زندگیم گرفتم. همین حالا بیا خونه‌مون تا هم از این حال و هوا در بیای و هم برات بگم که چی توی سرم می‌گذره..." با اکراه پذیرفتم. ده روزی بود که پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم. سوار تاکسی شدم و به خانه فریبا که چند خیابان بالاتر بود رفتم. او هم درست مثل من بیست و نه سال داشت و مطلقه بود. شوهر سابقش معتاد نبود، اما بزن بهادر بود و به کوچکترین بهانه‌ای او را کتک می‌زد. فریبا تنها زندگی می کرد و شعارش این بود که تنهایی از زندگی کردن با یک مرد زبان نفهم و بداخلاق بهتر است. در راه به این فکر می کردم که در سر فریبا چه می گذرد. بعد از جدایی هیچ چیزی خوشحالم نمی کرد و نسبت به همه چیز و همه کس بدبین شده بودم.

***



بعد از دو ماه کاملا به گوشی و چت کردن در این فضاها معتاد شده بودم. راستش، هدف من آزار و اذیت مردها و انتقام گرفتن از آنان نبود. بلکه واقعا دلم می خواست مرد ایده آلم را پیدا کنم

-خب فریبا خانم! بگو ببینم چه تصمیمی برای زندگیت گرفتی؟

با چشم‌های درشتش نگاهم کرد و گفت: "منم مثل تو توی زندگیم شکست خوردم، اما نمی خوام برخلاف تو دچار افسردگی بشم. من می خوام از مردا انتقام بگیرم. مردای هوسباز رو سر کار می‌ذارم و حالشون رو می گیرم." با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: "که چی بشه؟" قاه قاه خندید و گفت: "که جیگرم خنک بشه. نمی‌دونی چه کیفی داره. گفتم شاید تو هم دلت بخواد با من همدست بشی!" با غیظ نگاهش کردم و گفتم: "اه که چقدر بی‌مزه‌ای فریبا! منو این همه راه کشوندی که این مزخرفات رو تحویلم بدی؟" آن روز نزد فریبا ماندم و او در فضای مجازی لاین با دو نفر چت کرد و به قول خودش حسابی آنها را سر کار گذاشت. با دلخوری به او گفتم: "این چه کاریه فریبا؟ چرا اطلاعات دروغ دادی؟ آخه تو که مجرد نیستی. تو که بیست و یک سالت نیست. تو که..." فریبا پوزخندی زد و گفت: "حال داری‌ها، گفتم که می خوام حسابشون رو برسم. می خوام دق مرگشون کنم." چند روز بعد که فریبا را دیدم با خنده گفت: "نمی‌دونی چطور اون دو نفر رو سر کار گذاشتم؟ اونا خیلی اصرار داشتن منو ببینن. به هر دوشون گفتم کت قرمز و کفش سفید بپوشن و سر ساعت مقرر بیان جلوی پارک دانشجو. تصور کن وقتی چشمشون به همدیگه افتاد چه حالی شدن؟" سرم را تکان دادم و گفتم: "تو دیوونه‌ای فریبا!" خنده کنان گفت: "آره، یه دیوونه بیکار! ببین دختر جون، من اگه جای تو باشم از زمین و زمان انتقام می گیرم. چه برسه به مردای بی عاطفه و بی مسئولیت." آن روز فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم، اما کم کم تحت تاثیرش قرار گرفتم و وارد فضاهای مجازی شدم. بعد از دو ماه کاملا به گوشی و چت کردن در این فضاها معتاد شده بودم. راستش، هدف من آزار و اذیت مردها و انتقام گرفتن از آنان نبود. بلکه واقعا دلم می خواست مرد ایده آلم را پیدا کنم و از آنجا که در جامعه ما آشنایی دختر و پسر در خیابان تقریبا هیچ وقت آخر و عاقبت خوبی نداشته، این راه را برای آشنایی و بعد ازدواج بهترین راه دانستم. در این میان با شخصی به نام "عارف" آشنا شدم که خودش را چهل و دو ساله و متاهل معرفی کرد و گفت از همسرش راضی نیست چون نه قیافه او را می پسندد و نه اخلاقش را و پانزده سال قبل به توصیه خانواده‌اش و از روی رودربایستی با پدرش، ازدواج کرده است و حالا می‌خواهد واقعا عاشق شود و همسر دلخواه خود را پیدا کند. بعد از چند بار چت کردن و دو بار دیدار در پارک و سینما، عارف از من خواستگاری کرد و گفت: "مطمئن باش هیچ وقت از ازدواج با من پشیمون نمیشی!" او که می گفت مهندس راه و ساختمان است، وعده‌های رنگارنگ و فراوانی به من داد. وقتی با او ازدواج کردم، فقط پنج روز پیش من بود و بعد گفت: "ماموریت شرکت تموم شد و من باید برگردم شیراز. خونه و زندگی من اونجاست." با دلخوری گفتم: "خب تکلیف من چی میشه؟ برام توی شیراز خونه اجاره کن. منم باهات میام." عارف با ترس و نگرانی گفت: "نمیشه. اگه زن اولم از ماجرا بویی ببره، قیامت می کنه. بجز اون مادرم هم اگه بفهمه که من مجددا ازدواج کردم، حسابم رو می‌رسه. تکلیفت روشنه. همین جا بمون. مثل سابق با هم چت می کنیم. منم ماهی یکبار میام دیدنت." او اوایل ماهی یکبار و هر بار دو روز به تهران می آمد و مقداری پول به من می‌داد و می‌رفت. اما بعد از آن، هر سه چهار ماه یکبار به دیدنم می آمد و این در حالی بود که متاسفانه باردار شده بودم. دوران بارداری‌ام به سختی می گذشت. از سوی پدر و مادرم طرد شدم چون آنها هم موافق نبودند با عارف ازدواج کنم و می گفتند به او شک دارند. نمی‌توانستم با عارف تلفنی حرف بزنم چون می گفت در اداره یا خانه به این تلفن‌ها حساس می‌شوند و گند قضیه در می‌آید. ما فقط در طول شبانه روز یکساعت در لاین با هم چت می کردیم. به این ترتیب یک مشت کلمات بی‌جان، واسطه من و او شدند. یک

شب برایش نوشتم که احساس می کنم بچه‌مان به زودی دنیا می آید و دلم می‌خواهد او در کنارم باشد. در جواب برایم نوشت بهتر است که بچه را از همین حالا لوس بار نیاورم. می گفت بگذار این بچه از همان ابتدا بفهمد که حاصل یک عشق اینترنتی و چت بازی من و اوست. شاید باورتان نشود، اما وقتی پسرمان یکساله شد، او تازه به دیدنش آمد. بدون گل و شیرینی و حتی یک هدیه کوچک! از بی‌اعتنایی‌اش دلم گرفت. وقتی اعتراض کردم، با خونسردی گفت: "انتظار داری برات برقصم؟ من از زن اولم دو تا بچه دارم. مثل تو ندید بدید نیستم که..." او حتی بچه‌مان را در آغوش نگرفت. می گفت: "می ترسم هم اون به من عادت کنه و هم من بهش وابسته بشم." با ناراحتی از او پرسیدم:" اگه اینطور بشه مگه اشکالی داره؟" سرش را تکان داد و گفت: "آره، مثل اینکه حواست نیست‌ها. ما توی عصر اینترنت زندگی می کنیم. همه چیز باید اینترنتی باشه. همون طور که آشنایی من و تو، خواستگاری و زندگی مشترکمون اینترنتیه." با تمسخر گفتم: "می خوای بگی تو یه پدر اینترنتی هستی؟" عارف بشکنی زد و گفت: "آره، آفرین. این رو برای پسرمون هم جا بنداز." فکر می کردم شوخی می کند، اما او واقعا به چیزی که می گفت اعتقاد داشت و آن را اجرا می کرد. وقتی پسرمان سه ساله شد، به عارف گفتم که فرزندمان به او احتیاج دارد چون معنای پدر را می فهمد. عارف می گفت چند سال دیگر که خواندن و نوشتن یاد گرفت هر شب با او چت خواهد کرد. او عقلش را پاک از دست داده بود. از رفتارها و بی توجهی های او خسته شده بودم. شب و روز فریبا را لعنت می کردم که مرا وسوسه کرد تا چنین کارهایی انجام دهم. نمی‌دانستم با پسرم که مدام سراغ پدرش را می گرفت چه کنم؟ عارف فقط مایه حرص من شده بود و گرنه هیچ فایده‌ای نداشت. اگر به خاطر پسرم نبود تا حالا صد دفعه از او طلاق گرفته بودم. دو بار به شیراز رفتم. می خواستم به محل کارش بروم و تهدیدش کنم که اگر رفتارش را اصلاح نکند، همه چیز را به زن اولش خواهم گفت اما چون هیچ آدرسی از او نداشتم، نتوانستم پیدایش کنم.

***

چت کردم: "عارف، زودتر طلاقم بده و پسرت رو تحویل بگیر!" چت کرد: "طلاق غیابی بگیر. حق و حقوقت رو ببخش و پسرت رو پیش خودت نگه دار!" چت کردم: "ای پست رذل، من از مهریه و حق و حقوقم نمی گذرم!" چت کرد: "پس طلاق بی طلاق!" چت کردم: "پدرت رو در میارم. به زن اولت می گم." چت کرد: "اون سه ماه قبل با بچه‌ها از ایران رفت و منم یه مدت دیگه میرم پیش اونا. پس هیچ غلطی نمی تونی بکنی!"

چت کردم: "التماست می کنم که طلاقم بده و خلاصم کن." چت کرد: "بچه مال خودت. مهریه‌ات رو هم قسطی میدم. قبول؟" چت کردم: "قبول"!

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

موضوع را به ماهان گفتم. گفت از زیر سنگ هم شده بول درمی آورد، خانه می گیرد و بساط عروسی را راه می‌اندازد. گفتم عروسی نمی خواهم، فقط خانه بگیرد و از خانه پدرم مرا ببرد. او بدون اینکه به من بگوید از یکی از رفقایش پول نزول کرد و جایی دور از پدر و مادر من و خودش خانه اجاره کرد. من به پدر و مادرم گفتم بدون عروسی می‌روم خانه خودم. آنها داد و بیداد کردند، عقد که آنطور، عروسی دیگر چرا نه؟ من دوست داشتم عروسی بگیرم اما باز هم روی لجبازی با همه روی خواسته خودم پا گذاشتم و فقط به یک سفر کیش رضایت دادم. اقامت ما در کیش بهترین و تنها روزهای خوش زندگی‌ام بود.

بعد از اینکه زندگی مشترکمان شروع شد تازه فهمیدم که چه زندگی سختی داریم. ماهان هر چه درمی آورد برای نزول می‌داد. عملا برای خرج زندگیمان می‌ماندیم. گاهی به یاد روزهای خانه پدری می‌افتادم که اگر روغن نداشتیم می‌دویدم مغازه پدر و یک قوطی روغن برمی‌داشتم و می آمدم خانه. اما در خانه خودم اگر روغن نداشتیم، باید شب سیب زمینی آب پز یا تخم مرغ آب پز می‌خوردیم! نمی‌خواستم دستم جلوی پدر و مادر خودم یا ماهان دراز شود. حدود یک سال را با این بدبختی سر کردیم تا دقیقا شش ماه قبل، یک روز به ماهان گفتم این وضع فلاکت بار ما تا کی ادامه دارد؟ ماهان گفت باید پول نزولی را بدهد و خودش را خلاص کند. بعد مِن و مِن کرد و رو به من گفت کمکش می کنم. پرسیدم چطور؟

گفت برویم یک ماشین مدل بالا بدزدیم. آن را بفروشیم و از پول نزولی نجات پیدا کنیم. خیلی ترسیدم. تا آن روز من حتی جرات نداشتم پولی را که روی زمین افتاده بود، بردارم، چه رسد به دزدی، آن هم ماشین مردم... اما ماهان گفت راه دیگری برایم نمانده... همان شب نقشه‌مان را کشیدیم. فردا شب من یک نازبالش زیر لباسم جا دادم اندازه شکم یک زن باردار. ماهان لباس شیکی پوشید و رفتیم به یکی از مناطق شمالی و اعیان نشین تهران. ماهان گفت بلافاصله که علامت دادم ادای زن‌های پا به ماه را دربیاور... چند دقیقه‌ای پشت بوته‌ها کمین کردیم تا از دور چراغ‌های یک اتومبیل نمایان شد. ماهان جلو پرید و من در حالی که به خودم پیچ و تاب می‌دادم، پشت سرش آمدم، ماهان مضطرب پرید وسط خیابان. راننده زد روی ترمز. ماهان در حالی که التماس کنان به شیشه می‌زد گفت خواهش می کنم کمک کنید، همسرم بی موقع درد زایمان به سراغش آمده، اتومبیلم روشن نمی‌شود آژانس محل هم ماشین ندارد... من هم ناله می کردم و به خودم چنگ می‌زدم.

راننده بینوا که حال مرا دید، سری تکان داد و کمک کرد ما سوار شدیم. هر دو عقب نشستیم. من دقیقا پشت سر راننده بودم و ماهان کنار در.

ماهان گفته بود ناله کنم تا راننده مجبور شود سریعتر برود و عقب را نگاه نکند.

در همان حال من از زیر لباسم، روسری را که جاساز کرده بودم بیرون کشیدم و در یک فرصت مناسب، در یک محل خلوت، روسری را دور گردن راننده انداختم. او ناخودآگاه پایش را روی ترمز گذاشت و گفت چه کار می کنید؟ ماهان پرید جلو و فرمان را در دست خودش نگه داشت و با یک دست در ماشین را باز کرد و با لگد راننده را پایین انداخت و سریع از محل دور شدیم. فکر می کردیم همه چیز تمام شده. به همین راحتی. ماهان همان شب اتومبیل را به مالخری که یکی از دوستانش آدرس داده بود، به نصف قیمت، شاید هم کمتر فروخت. اما هیچ کس فکرش را نمی کرد که همان شب یک نفر که با مالخر مشکل پیدا کرده، او را فروخته! ما با پولی که گرفته بودیم، خوشحال و خندان برگشتیم خانه. ماهان گفت فردا پول را به نزول خور می‌دهد و تمام. حتی پیشنهاد داد دو، سه تریپ دیگر هم برویم و زندگیمان را سر و سامان بدهیم. البته من هم بدم نیامده بود.

دیگر ترسم ریخته بود و احساس می کردم که بله ما می‌توانیم. اما سه شب بعد، وقتی ماموران آگاهی از در و دیوار خانه وارد شدند، فهمیدیم که خیر... این خبرها نیست!

مالخر را فروخته بودند، مالخر با جنس‌های دزدی گیر افتاد. گفتند ماشین را از که خریدی؟ گفت خودشان را نمی‌شناسم اما معرفشان را می‌شناسم و رفیق ماهان را لو داد. رفیق ماهان هم هنوز به اداره آگاهی نرسیده ما را فروخت.

پنج، شش ماه است که اینجا هستم. جز آن ماشین، کلی دزدی دیگر هم به ما نسبت داده‌اند. پدر و مادرم که کلا قید مرا زده‌اند. پدر و مادر ماهان هم می گویند خودمان کردیم، خودمان هم باید تاوان بدهیم. فعلا هر دو اینجا هستیم تا دادگاهی شویم و تکلیفمان معلوم شود.

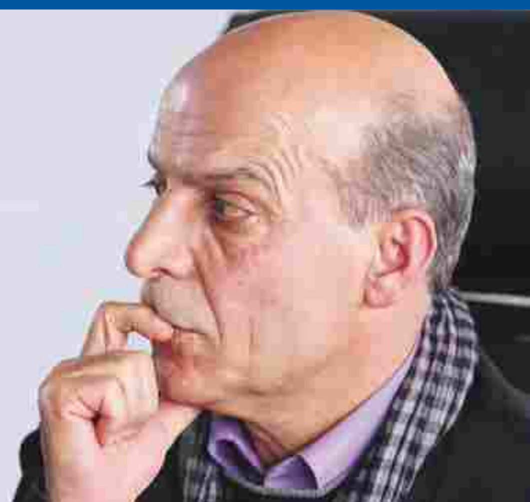
زور دارد بگویم اشتباه کردم. لجبازی کردم، دارم تاوانش را می‌دهم... من ماهان را دوست داشتم و دارم. اگر خانواده‌هایمان رهایمان نمی کردند، هیچ وقت این جور نمی‌شد.

بالاترین درجه راستی و صداقت را در مادران جستجو کنید

• لویی پاستور

چهار ساعت با نیک نژاد، کارگردان لاله

من و اسکار فرهادی؟! سکوت می کنم...



مدتهاست که گفت‌وگو نکرده و زمانی که قرار شد برای مصاحبه به دفتر مجله بیاید، گمان نمی کردیم که رکورد طولانی ترین زمان گفت‌وگو برایمان شکسته شود. اسی نیک‌نژاد که چند سال پیش به واسطه پروژه لاله اسمش سر زبانها افتاد و پس از حدود سه دهه از هالیوود به ایران بازگشته، این روزها مشغول مذاکره با مسئولان وزارت ارشاد است تا بتواند بقیه پروژه لاله را به سرانجام برساند. گفت‌وگوی ما از سریال سازی در هالیوود شروع شد و با جشنواره فیلم فجر و اسکار خاتمه یافت.

گفت‌وگو: علی کیانی موحد -هادی نصیری رحیمی

سریال سازی، تفاوت و شباهت

***سالیان سال است که گفته می شود بزرگترین مشکل سینمای ایران فیلمنامه است. اینکه فیلمنامه خوب نداریم و از این دست. شما به عنوان فردی که سالیان سال فیلمنامه نویس و مدرس دانشگاه بودید و همچنین در سینمای هالیوود فعالیت داشتید، با این حرف موافق هستید؟**

**ابتدا باید از خودمان بپرسیم چه اشکالی در فیلمنامه‌های ما وجود دارد تا بتوانیم آن را برطرف کنیم. شعار اینکه ما فیلمنامه خوب نداریم که درست نیست! در سینمای حرفه‌ای چهل درصد ارزش یک فیلم سینمایی به فیلمنامه‌اش است. سی درصد دیگر ارزش اجرای آن است و سی درصد دیگر ارزش آن به تکنیک هنرمندان فیلم اختصاص دارد. هر فیلمنامه‌ای می بایست دارای دو قطب مثبت و منفی باشد تا "دراما" شکل گیرد. البته این روزها دیگر "دراما" در هالیوود هم خریدار ندارد و آن را پس می‌زنند به همین دلیل ژانرهای دیگری به "دراما" اضافه شده است. مثل درامای ورزشی یا درامای سیاسی و درامای پلیسی... در این چند سال اخیر که در ایران رفت و آمد دارم سعی کرده‌ام تمام کارهایی که در ایران تولید شده را مشاهده کنم و با سئوال شما موافق هستم که در سینمای ایران فیلمنامه نداریم. منتهی مشکل این است که وقتی در ایران انتقادی صورت می گیرد، همه می خواهند با حالت تهاجمی پاسخگو باشند. به همین دلیل وقتی به فردی می گویید فیلمنامه تو قصه ندارد، می گوید خودت قصه نداری! (می خندد)... و می‌بینیم که اگر فیلمسازی، فیلمش کار نکرد می گوید فیلم من هنری است و مردم متوجه نیستند در حالی که بنده معتقد هستم بزرگترین هنر یک فیلمساز، برگشت سرمایه فیلمش است. پس در این سخن تضاد فیلم نفروش (هنری) و بفروش (حرفه‌ای) را متوجه می شویم. تا زمانی که نویسنده و کارگردان و تهیه کننده به تماشاگر به چشم مشتری نگاه نمی کنند، این اتفاقات می‌افتد. یعنی بعضی موارد دیده شده که تعداد تماشاگر فیلم از تعداد عوامل فیلم کمتر است، به همین دلیل می گوییم سینمای ایران صنعتی نیست.

***اما در سینمای حرفه‌ای مشاهده می کنیم که در نوشتن یک فیلمنامه تنها یک نفر آن را نمی نویسد...**

**باید نگاه کنید که سوژه چیست و چه چیزی را قرار است ارائه دهد اگر سوژه شما دارای خصوصیات تکنیکی باشد که از نویسنده فاصله دارد، باید از نویسندگان دیگر استفاده شود. مثلا در فیلم لاله این اتفاق افتاد. من در فیلمنامه نوشته بودم که حریف لاله در مسابقه از پشت به ماشین لاله می کوبد و این فیلمنامه را به یک متخصص امور مسابقات اتومبیلرانی نشان دادم و گفت اگر چنین اتفاقی بیفتد مسابقه قطع می شود! وی چیز دیگری اضافه می کند تا داستان جلو برود.

***چقدر خط سیر روایت در سریال‌های خارجی خوب رعایت می‌شود. یعنی هر سریال ممکن است چند کارگردان و نویسنده مختلف داشته باشد. اما شما هیچ تفاوت نگاهی در آنها نمی بینید...**

در دنیای حرفه‌ای و سریال سازی به دلیل اینکه (تهیه کننده ارشد) نخ تسبیح است و همه را به هم وصل می کند، همه زیر نظر وی کار می کنند و حرفهای او را گوش می دهند. شما این تداوم و خط سیر را رویت می کنید. بعضی از برنامه‌هایی که شما در صداوسیما مشاهده می کنید اسمش سریال نیست! و با به کار بردن لغت سریال، ناخواسته در حال گمراه کردن مردم هستیم و به آنها دروغ می گوییم. سریال‌های ایرانی، در اصل داستان بلندی است که متاسفانه با کش دادن آنها عنوان سریال به آنها می دهیم تا در سیزده قسمت یا بیشتر آن را مشاهده کنیم! سریال در معنای واقعی یعنی یک خط سیر کلی برای یک فصل انتخاب می شود و در هر قسمت با داستانک‌های دیگر مواجه شویم و در همان قسمت آغاز و پایانش را می بینیم. کدام یک از سریال‌های ایرانی اینگونه است؟! من حتی می گویم پاییز صحرا که خودم سازنده‌اش بودم هم سریال نیست! در دنیای امروز به اینگونه نمایش‌ها، **"سوپاپرا" می گویند یعنی مجموعه داستان‌های بلندی که خانواده‌ها خوششان می آید و تا دلتان بخواهد ادامه می دهند. یعنی مردم در آن لحظه جذبش می شوند و فردایش فراموش می کنند چه چیزی مشاهده کرده‌اند. ما در سریال سازی مشکلات زیادی داریم. زمانی که کارهای نمایشی از اصولش خارج شوند بلبشویی به وجود می آید. بیایید قبول کنیم که دوچرخه اختراع شده و مال شما هم نبوده پس فقط باید از آن استفاده کنید.

***یک سریال خارجی ممکن است هشت تا ده سال پشت هم تولید شود. اما در ایران اصلا چنین مدل ساخت سریالی نداریم...**

**اگر تلویزیون ایران سریالی می سازد که چهار مدیر از آن تعریف می کنند و می گویند خیلی خوب است، اینکه معیار نیست. باید پرسید آن سریال از دید مردم خوب بوده یا نه.! اگر نظر سنجی درستی صورت بپذیرد متوجه می شوند که کارشان برای عرضه به مردم بوده یا برای خودشان است. من نشنیده‌ام که در ایران هیچوقت قبل از ساخت یک سریال از مردم پرسیده شود که چه چیزی دوست دارید تماشا کنید تا آن را تولید کنیم. اتفاقی که در تلویزیون ایران سال‌هاست مشاهده نشده و متاسفانه بنا بر همین عملکرد است که بعضا شبکه‌های خارجی سهم بیشتری از بینندگان را به خود اختصاص داده‌اند تا شبکه‌های داخلی.

و اما در سینمای ما تفاوت را ملاحظه می کنید. فیلمسازی در ایران وجود دارد که مجموع چهار فیلمش حدود چهل میلیارد تومان فروش داشته است. یعنی چی؟ یعنی اینکه این فیلمساز برای مردم فیلم ساخته و مردم هم برای دیدن فیلمش سر دست می شکنند.

*که شاید اصلا فیلمساز هم نباشد...

**این موضوع به من و شما ارتباطی ندارد! این فرد نشان داده که بازار را می‌شناسد. اجازه بدهید مثالی برایتان بزنم. آیا یک پرتقال فروش می‌تواند پرتقالش را در باغ مرکبات بفروشد؟! خیر. وی جایی پرتقالش را می‌فروشد که پرتقالی در آنجا وجود ندارد. آن کارگردان هم داستانش همین است. چیزی را باید به بازار عرضه کند که خریدار داشته باشد.

*در آمریکا تلویزیون دولتی داریم؟

**به هیچ وجه. تمام شبکه‌های تلویزیونی خصوصی هستند. در آمریکا چیزی به نام رده‌بندی وجود دارد که باعث رقابت بین کانالهای تلویزیونی می‌شود. مثلا در آنجا چهار شبکه بزرگ تلویزیونی سر ساعت هشت سریالهایشان را پخش می‌کنند چون بهترین ساعت تلویزیونی هست. وقیمت تبلیغات با میزان رضایت مخاطب از سریال رابطه مستقیم دارد.

*تعداد بیننده را از کجا می‌فهمند؟

**یک مرکز سنجش افکار وجود دارد که از روش‌های مختلف برای آمارگیری استفاده می‌کند. این مرکز در سراسر آمریکا فعالیت دارد و آمار دقیقی ارائه می‌دهد و آمار آنها برای همه قابل قبول است. البته در گذشته تلویزیون ایران مرکز سنجش افکار داشت که امروزه می‌گویند با پیامک این کار را انجام می‌دهیم! که البته صرف فرستادن پیامک که نباید معیار برای آمار مخاطب باشد.

*درآمد شبکه‌های خصوصی فقط از تبلیغات است؟

**بله و به همین دلیل به آن آمار اهمیت زیاد می‌دهند و اگر کارشان خوب نباشد ورشکست خواهند شد. سریالی به نام باد روی آب برای شبکه NBC در هاوایی می‌ساختم. سال ۲۰۰۴ هر اپیزود چهل و پنج دقیقه‌ای آن سریال نزدیک به سه میلیون دلار هزینه داشت. قرار بود در سیزده قسمت تولید شود و ۹ قسمت آن را تولید کردیم. یک روز همراه گروه در حال خوردن صبحانه بودیم که خط مخصوص استودیو زنگ خورد و مدیر استودیو NBC با من تماس گرفت. به گروه گفتم اتفاق بدی افتاده است. گفتند الان ساعت نه صبح است، تا ساعت دوازده باید تمام وسایل را جمع کرده و برگردید، کار فیلمبرداری تعطیل است! گفتم چرا تعطیل؟ گفتند در آمار بیننده‌ها، نتوانسته‌ایم موفق شویم. آمار ما نه و نیم میلیون بیننده بود اما در مقایسه با سریالی که دوازده میلیون بیننده داشت، سریال ما شکست خورد. کار نصفه ماند و برگشتیم! تنها چهار قسمت کار پخش شده بود. در حالیکه من سریالی ساختم که ۹ سال پخشش تولید کشید. همین روش در ترکیه هم صورت می‌گیرد. در ترکیه کارخانه سریال سازی به وجود آمده و در آسیا و اروپا بهترین سریال‌ها را می‌سازند.

پخش کنندگان یا مافیای سینما؟!

*در آمریکا پخش فیلم از سوپرمارکت وجود دارد؟

**بله، در اروپا هم وجود دارد. نمی‌دانم چرا در ایران در برابر این پخش موضع منفی گرفته شده است؟ من می‌گویم فیلم باید فروش برود، در اینترنت یا سوپرمارکت یا حتی دستفروشی.

*در هالیوود فیلم توقیف می‌شود؟

**به آن شکل خیر، ولی خود سازنده از اداره سانسور فعالتر و حساستر است. یعنی در آمریکا مکانی مثل اداره نظارتی وزارت ارشاد وجود دارد که به فیلم‌های مختلف رتبه می‌دهد. یعنی فیلم‌ها براساس داستان و دیالوگ‌ها و صحنه‌هایشان رتبه بندی می‌شوند و بر اساس حساسیت فرهنگی و مذهبی و اخلاقی فیلم‌ها بازبینی می‌شوند سپس به نمایش در می‌آیند.

*یعنی سرگروه نداریم؟

**این داستان و روش پخش به نظر بنده شوخی است. ولی سالهاست که ادامه داشته و متوجه هستید اغلب فیلم‌سازان از پخش فیلم خود ناراحت هستند. در ایران پخش کننده ده تا پانزده درصد از تولید کننده می‌گیرد و وقتی بگویید برای این پول چه کاری انجام می‌دهید؟ جوابی برای شما ندارند. شهرداری هفت درصد مالیات می‌گیرد. دولت مالیات برارزش افزوده می‌گیرد و هر از گاهی حرف از مافیا شنیده می‌شود اما این لغت غلط است. یا شما می‌دانید داستان چیست اما می‌خواهید فرافکنی کنید و یا اصلا چیزی نمی‌دانید پس بهتر است دهانتان را ببندید. این افرادی که ۶۵ تا ۷۵ درصد از فروش فیلم شما در جیبشان می‌رود، چه کسانی هستند و برای تولید کننده چه می‌کنند؟ چقدر در برابر سرمایه گذار و تهیه کننده پاسخگو هستند؟

*در سینمای حرفه‌ای داستان پخش چگونه است؟

**تهیه کننده فیلم را برای پخش کننده نمایش می‌دهد. وی از فیلم خوشش می‌آید. می‌پرسد چقدر خرج فیلم شده؟ شما می‌گویید ۲۰ میلیون. وی می‌گوید من هم بیست میلیون خرج می‌کنم و پنجاه پنجاه شریک. ۲۰ میلیون دلار پخش کننده هزینه اجاره سینما و تبلیغات می‌شود. پخش کننده سه هزار سینما را به مدت یک هفته اجاره می‌کند. فیلم نمایش داده می‌شود و اگر موفق بود این اجاره تمدید می‌شود. در سینمای حرفه‌ای پخش کننده بازاریابی می‌کند و سرمایه گذاری می‌کند و به نتیجه می‌رسد. وقتی آدم‌ها را در سود و زیان شریک کنید، بیشترین تلاش و بهترین نتیجه عایدتان می‌شود. در سینمای ما چه پخش کننده فیلمتان را پخش کند و چه نکند، چه الان پخش شود و چه بهار هیچ تفاوتی برای تولید کننده ندارد.

*در جایی خواندم کمپانی پیکسار برای ساخت انیمیشن بر یو سه سال درباره موی فر تحقیق کرده تا موی فر کاراکتر انیمیشن طبیعی به نظر بیاید. این اتفاق برای همه پروژه‌ها می‌افتد؟

**بله، به دلیل اینکه در سینمای حرفه‌ای آنها پیش از آنکه سرمایه هنگفتی برای تولید خرج کنند، به تحقیق و بازاریابی می‌پردازند. در سینمای حرفه‌ای از ایده تا تولید فیلم بین پنج تا هفت سال زمان می‌برد. مثلا من برای لاله هیچ فروشی برای ایران در نظر نگرفتم چون هیچ تضمینی وجود ندارد که وقتی فیلم تولید شد به مرحله پخش برسد! سرمایه گذارم هم کلاه نمی‌گذارم و بگویم روی فیلم سرمایه گذاری کن و بیست میلیارد در ایران فروش خواهیم داشت.

لطفاً ورق بزنید

من نشنیده‌ام که در ایران هیچوقت قبل از ساخت یک سریال از مردم پرسیده شود که چه چیزی دوست دارید تماشا کنید تا آن را تولید کنیم

دوست نعمتی است گرانبها، خوشبختی را دو برابر می‌کند و به بدبختی تخفیف می‌دهد ●ویلیام شکسپیر

بقیه از صفحه قبل

شما به عنوان فیلمساز نباید سرمایه گذار را گول بزنید بلکه باید حامی وی باشید چرا که وقتی پولش باز گردد، فیلم بعدی تان را هم خواهید ساخت. حتی اکثر استودیوهای بزرگ با وام بانکی فیلمهایشان را می سازند و می دانند که پایان سال وام را باز می گردانند. در سینمای حرفه ای بازگشت سرمایه حرف اول را می زند و درست همهمین است.

لاله و انبوه شایعات

※در مصاحبه ای که سال ۸۷ با لاله صدیق داشتم، گفت که در حال نوشتن فیلمنامه لاله هستید. یعنی از ایده تا تولید نزدیک به پنج سال زمان برد. شما تحقیقات زیادی هم کردید و قرار بود فیلم در هالیوود ساخته شود.

※※درست است. مثل تمام کارهای حرفه ای دیگر تحقیقات گسترده انجام شد و زمان زیادی گذاشتیم تا به مرحله تولید رسیدیم. قرار بود کار در هالیوود ساخته شود و همه چیز نهایی شده بود که یکباره نظرم عوض شد. (با خنده) کاش نمی شد! در ابتدا تصمیم داشتم چند سکانس فیلم مربوط به تهران را در خود تهران فیلمبرداری کنم و به من گفتند برای این کار باید از ارشاد مجوز بگیرید. به ارشاد رفتیم و فیلمنامه را خواندند و گفتند کار خیلی خوبی هست و هیچ مشکلی هم برای ساخت آن در ایران وجود ندارد، چرا کار را در همین تهران نمی سازید؟ از آنجا که من خیلی ایران و ایرانی را دوست دارم، فکر کردم به پیشنهاد آنها جواب مثبت دهم و از آنجا که خود را اخلاقا بدهکار مردم می دانستم، خیلی خوشحال شدم. البته اصلا نمی دانستم پشت پرده سینمای ایران چه خبر است و تا به امروز گرفتار شدم.

※صحبت از حضور بازیگران مطرح هالیوود در ایران بود...

※※هر فردی این حرف را زده دروغ گفته است. دلیل حضور من در ایران این بود که از عوامل ایرانی در این پروژه استفاده کنم، اگر قرار به استفاده از چهره های مطرح بود که همان هالیوود کار می کردم.

※البته یک بازیگر ترکیه ای داشتید...

※※بله، باید حتما یک بازیگر خارجی در فیلم می داشتم و تصمیم داشتم نقش لاله را به یک چهره بدهم که مخالفت شد و از یک بازیگر مطرح ترکیه ای به عنوان مربی لاله استفاده کردم. صحبت آنجلینا جولی هم دروغی بیش نبود! به غیر از بازیگر هم هیچکدام از عوامل تولید فیلم خارجی نبودند چون اعتقاد داشتم بچه های داخل ایران آنقدر توانایی دارند که از پس پروژه بر بیایند و این اتفاق هم افتاده است.

※گفته می شود شما به خاطر مسأله سیاسی به ایران باز گشتید...

※※(کمی فکر) مسأله سیاسی؟

※بله، اینکه شما در نیویورک با آقای احمدی نژاد آشنا شده و کارهای وی را در آنجا مدیریت می کردید و به همین دلیل به شما گفته به ایران بازگردی و فیلم لاله را بسازی!

※※مزخرف است! بارها درباره این موضوع صحبت کردم و به شدت این حرف را تکذیب کردم و حالا هم تکذیب می کنم.

※دوستی با اسفندیار رحیم مشایی؟

※※واقعا دوست دارم سرچشمه این حرف ها را بدانم که چه کسانی بوده اند.؟! و یا اینکه پاسخ این شایعات را بارها داده ام و باز تعجب می کنم دوباره سئوال می شود. اکثر افرادی که در ارتباط با من هستند می دانند که اصلا آدم سیاسی نبوده ام و خودتان هم اشاره کردید. پیش از دولت آقای احمدی نژاد می دانستید که من این پروژه را شروع کرده بودم. البته این را بدانید بنده برای تمام روسای جمهور کشورمان احترام قائل هستم اما به هیچ وجه دنبال کارهای سیاسی نبوده و نیستم.

※داستان تهیه فیلم و سریال مستهجن چیست؟

※※از این واژه به شدت متنفرم. یک سایت این خبر را درج کرد و مدارکش هم موجود است. از وی به دلیل نشر اکاذیب به دادگاه شکایت کردم و محکوم هم شدند. سایت و روزنامه شان هم بسته شد. در دادگاه چند جوان بودند و به خود گفتم این حرف ها کار این جوان ها نمی تواند باشد! به آنها گفتم بگویید چه فردی پشت شما بوده تا من رضایت بدهم؟ آنها اعلام کردند که چهار نفر به دنبال بدنام کردن من بوده اند و نام آن افراد در دادگاه برده شد و متاسفانه همه جا اسمشان را می شنوید و بنده هم در کمین نشسته ام تا روز موعود که اسامی شان را افشا خواهم کرد. برای آنان پیغام داده شده و گفته شده این مدارک علیه شما وجود دارد. اگر باز سمپاشی انجام دهید، از شما شکایت می شود. از آن روز دیگر هیچ حاشیه سازی صورت نگرفت. من در هالیوود هیچ فیلم و سریال غیر متعارف با جامعه آمریکایی تولید نکردم چون اگر چنین چیزی بود، اولا هرگز پخش از شبکه های معتبر آمریکا انجام نمی شد و ثانیاً امروز روبروی شما برای گفت و گو ننشسته بودم! حسادت در بعضی افراد آنان را به یک قاتل تبدیل می کند و دنیا و آخرت خود را به راحتی می فروشند.

※و اینکه پروژه لاله سرانجام به کجا رسید؟

※※امیدوارم تمام شود! همانطور که می دانید یک سری درگیریهای سیاسی بین گروههای چپ و راست بوده و هست که باعث شد کار ما را بخوابد! داستان به درگیری های بعضی از مدیران طرفدار دولت قبل و فعلی باز می گردد. این فیلم را می خواستند قربانی اهداف سیاسی خود کنند که به لطف خداوند در حال برطرف شدن است. نزدیک به هفتاد درصد فیلمبرداری هم تمام شده و تنها صحنه های پیست باقی مانده که وقتی دولت عوض شد، شبانه پیستی که ساختیم را تخریب و پروژه را تعطیل کردند. و به گفته خودشان نزدیک به هفت میلیارد از پول ملت را خوابانده اند. و متاسفانه فقط من هستم که می پرسم این پول کجا رفته؟ و چرا نمی گذارید پول ملت به نتیجه بنشیند؟

※سرمایه گذار فارابی بود؟

※※خیر، مرکز گسترش سرمایه گذار بودند.

※تهیه کننده خودتان هستید؟

※※متاسفانه خیر، در ابتدا یک آقایی بود که اخراج شد و بعدا جای وی را به عنوان تهیه کننده یک خانم گرفت.

※برای بازگشت سرمایه برنامه ریزی کردید؟

※※به نظر بنده بودجه در نظر گرفته شده در ابتدای کار برای یک چنین فیلمی کم بود ولی بنده قول داده بودم با همان بودجه کم کار را تمام کنم ولی مدیریت غلط و مسئولین بی مسئولیت انجام کار را بدین جا کشانده اند. و هنوز تمام همان بودجه تصویب شده را نداده اند و پروژه را با یک سیاست غلط به مانند عنکبوتی به دور خود پیچانده اند. باور من این است که بیش از سرمایه اش پولش را در می آورد. من فروش ایران را صفر در نظر گرفته ام! زبان فیلم هم انگلیسی است و دید من بازارهای خارج از ایران است.

※گفته می شود هفت میلیارد از مرکز گسترش بودجه دریافت کرده اید...

※※اگر شما شنیده اید که بنده این پول را گرفته ام و یا با سیاست بازی شایعه درست کرده اند که غلط و بی ربط است. و شما باید به عنوان یک خبرنگار بروید تحقیق کنید ببینید کی پول داده و امضا گرفته است و کی پول گرفته و امضا داده است. البته خوشبختانه امروز ورود مسئولین قضایی فرصت را از یاوه گویان گرفته است و دیگر نمی توانند حقیقت را پنهان کنند.

※و قرار شده که ادامه پروژه ساخته شود؟

※※بله، به مدت دو سال و نیم است که بالبخند می گویند موافق راه اندازی دوباره هستند ولی باید در عمل دید. ولی مدتی است که گفته می شود پول ندارند و به همین دلیل راه ورود بخش خصوصی به پروژه بررسی می شود و امید دارم پایان خوشی داشته باشد.

※چرا از لاله صدیق برای ایفای نقش استفاده نکردید؟

※※برای اینکه قرار نبود داستان زندگی لاله صدیق ساخته شود! من می خواستم یک چهره واقعی به شخصیت اصلی فیلم بدهم که وقتی در خارج پخش می شود، فردی نام لاله صدیق را سرچ کرده، متوجه شود که چنین آدمی در ایران وجود دارد. این فیلم هیچ ربطی به زندگی شخصی وی نداشته و ندارد. متاسفانه عده ای بدون تحقیق و مطالعه حرف هایی می زنند. در کمیسیون فرهنگی مجلس هم داستان را کامل توضیح دادم و گفتم همه مقامات مسئول فرهنگی داستان را خوانده و خوششان آمده پس دلیل مخالفت چیست؟ شنیده بودم حتی فیلمنامه های مربوط به دفاع مقدس چند اصلاحیه می خورند اما فیلمنامه من که در هالیوود نوشته شده، هیچ اصلاحیه ای از وزارت ارشاد نخورده.

****چرا در پروژه لاله متوقف ماندید و سراغ فیلم دیگری نرفتید؟**

**فیلم لاله پیامی دارد به اسم امید و تلاش. در دیالوگ فیلم گفته‌ام فردی که ایمان و امید دارد، هرگز از شکست صحبت نمی کند! حال این دشمنی مدیریتی در زندگی حرفه‌ای من اتفاق افتاده، می توانم پیامی که قرار است منتقل کنم را خودم نادیده بگیرم؟ من یک فیلمساز حرفه‌ایم و حرفی دارم و آن این است. "در زمین دل ما گیاه ناامیدی هرگز نروید.". حال شما بروید از خدا طلب بخشش کنید.

خرید و فروش نقش

****دوباره به سینمای حرفه‌ای باز گردیم. در ایران مدتی است فروش نقش مد شده است. این اتفاق در سینمای حرفه‌ای هم می‌افتد؟**

**برای سرمایه گذاری یک فیلم، شما مجاز هستید هر آنچه را که قانون و اخلاق اجازه می دهد انجام دهید. ممکن است که تهیه کننده و یا کارگردان به نتیجه برسند که نقشی دارند و به یک فرد می خورد. آن فرد هم توانایی مالی دارد و می تواند بیست میلیون برای بازی در آن نقش بپردازد. این قضیه موردی ندارد اما... اما در ایران تهیه کننده می‌نشیند و می گوید هر فردی صد میلیون داشته باشد، نقش یک را به وی می‌دهم! این یعنی چوب حراج به نقش‌های مختلف.

جشنواره

****جشنواره فجر برای شما حاشیه ساز شده بود. قرار بود به عنوان داور در جشنواره حضور پیدا کنید؟**

**خیر، یک شب بنده در جشنواره اتحادیه کارگردان‌های آمریکا بودم که با من تلفنی تماس گرفتند و گفتند شما را به عنوان داور جشنواره فجر انتخاب کرده‌ایم. و اسم من را اعلام کرده بودند. به خانه که رسیدیم در دستگاه منشی تلفنی پیغامی داشتم با این مضمون که شما نور چشم ما هستی اما اگر جای تو بودم، به ایران نمی آمدم! و اگر بیایید برایتان گران تمام می‌شود. بلافاصله به یکی از دوستان در خانه سینما زنگ زدم و گفتم داستان چیست؟ گفت درگیری‌های سیاسی وجود دارد و می خواهند تو را دخیل کنند. همان موقع تماس گرفتم و از حضور در جشنواره انصراف دادم. گفتند اسم شما اعلام شده که گفتم بی‌خود اعلام شده...

****اگر به طور رسمی از شما دعوت کنند، داوری جشنواره را قبول می کنید؟**

**شما وقتی می خواهید داوری یک جشنواره را قبول کنید باید ساختار آن را قبول داشته باشید. من باور ندارم که جشنواره فیلم فجر جشنواره حرفه‌ای و درستی باشد و به همین دلیل داوری این جشنواره را قبول نمی کنم. این جشنواره از لحاظ اقتصادی برای اقتصاد سینمای ایران سم است. یعنی شما پنج یا شش نفر برای هفتاد و هشت میلیون تصمیم می گیرید که چه فیلمهایی ببینند! مردم را از دیدن بقیه فیلم‌ها دلزده می کنید.

****اسکار جشنواره‌ای سیاسی است؟**

**به نظر بنده چنین نیست ولی فستیوال‌های اروپایی خودشان داد می‌زنند که آنها سیاسی هستند.

****اینکه گفته می‌شود به آرگو جایزه دادیم تا حال حکومت ایران گرفته شود، یا بگویند برای نزدیک شدن به ایران به جدایی جایزه دادیم چی.؟**

**این یک حرف بی‌مورد و شایعه سازی است از نظر بنده. ما خیلی ساده‌انگارانه با قضیه برخورد می کنیم و فکر می کنیم جایزه اسکار هم مثل سایر فستیوال‌ها تقسیم شدنی است! ما در ایران اسکار را خیلی بزرگ فرض کرده‌ایم. بزرگ هست ولی برای درآمد بیشتر. ببینید افرادی هستند که اسکار را می‌فروشند تا اجاره خانه‌شان را بدهند! پس چرا ما به شایعات بیشتر از واقعیات علاقه داریم.؟

لابی برای اسکار فرهادی

****شفیع آقامحمدیان گفته شما لابی کردید تا فیلم جدایی فرهادی اسکار گرفت... همینطور است؟**

**ایشان گفته...؟ من که خودم نشنیدم، ولی کلا یادم هست که ایشان با هیجان صحبت می کردند.

****یعنی شما لابی نکردید؟**

**(سکوت می کند...)

****پس چرا آقای شمقدری گفته ما با لابی برای فرهادی اسکار گرفتیم؟**

**ایشان گفته؟ حتما چنین بوده، چرا از خودش نمی‌پرسید؟

****از شما که آمریکا بودید می‌پرسیم.**

**من هیچ اطلاعی ندارم! خیلی‌ها در لس آنجلس زندگی می کنند.

****هیچ دوستی هم نداشتید که از وی در این باره سوال بپرسید؟**

(بالبخند) خیر!

****چرا حس من می گوید شما چیزهایی می‌دانید اما نمی‌خواهید بگویید. می توان در آنجا با لابی اسکار گرفت؟**

**به احساس شما احترام می گذارم ولی اجازه بدهید به سئوال شما پاسخ دهم. خیر، اینگونه نیست. شما می‌توانید لابی کنید، تبلیغات خوبی داشته باشید، سخنرانی‌های مختلف داشته و مردم را نسبت به فیلمتان متوجه کنید تا داوران اسکار که از میان خود مردم هستند، به فیلم شما نگاه دیگری داشته باشند. اما سفارش پذیرفته نیست.

****از شمقدری بر نمی آید این کارها را بلد باشد...**

**وارد مسائل سیاسی و دسته‌ای نمی‌شوم! ایشان فرد شریفی هستند و بنده به هر مسئول جدید و یا قدیم احترام می گذارم. آنقدر سئوال پرسیدید تا مجبور شدم مسأله‌ای را بگویم، همانطوری که شما و دیگران می‌دانید، من عضو فعال اتحادیه کارگردان‌های آمریکا و آکادمی اسکار هستم. اخلاق حرفه‌ای اجازه نمی‌دهد هیچ مورد خاصی را در مورد اسکار در اختیار شما قرار دهم. خودتان تحقیق کنید.

****هنگام معرفی فیلم جدایی از شما مشاوره گرفته شد؟**

**خیر، چرا باید می گرفتند؟ آقا چاکریم، امکان دارد این قضیه را ببندیم؟ چون واقعا مایل نیستم در مورد شایعات صحبت کنم!

ما دیگران را بیش از آنچه خوشبخت هستند، تصور می کنیم
●مونتسکیو



...وارد مسائل سیاسی و دسته‌ای نمی‌شوم! ایشان (شمقدری) فرد شریفی هستند و بنده به هر مسئول جدید و یا قدیم احترام می‌گذارم...


نمایی از فیلم لاله

هشدار: اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ آسیاست، این آه را نخوانید!

این آهِ آخرِ کاکوست و پس از این از کشور قصه‌ها خواهد رفت

دیوارها و سقف‌ها در تنهایی تَرَک می‌خورند!

مصطفی گلیاری

خلاصه‌ی هفته‌ی پیش:

خاله سروناز و آقای بهاری به مشهد آمدند و کاکو را از زندان آزاد کردند. کاکو نامه‌ای نوشت و آن را سوزاند. داداجهان مشکوک شد که شاید نامه‌ی سوخته را برای زنی نوشته بوده. شکش در مقیاس ریشتر چنان زیاد بود که مرا به جاسوسیِ کاکو فرستاد. بعدش هم ماجرای مشاجره او و کاکو پیش آمد و کاکو با جامه‌دانش رفت. داداهم قهر کرد و به مسافرخانه رفت ولی پس از یک شب برگشت. به شرکت نفت زنگ زدیم. گفتند کاکو به مرخصی رفته و معلوم نیست کی برگردد.

***

داداجهان از شنیدن خبر مرخصی رفتن کاکو چنان شوکه شد که هیچ واکنشی نشان نداد. غیر از سیمین که گریه می‌کرد، ما مثل عکسی بر دیوار خاموش و بی‌حرکت بودیم. کاکو به مرخصی رفته؟ آنهم بی‌خبر؟ محال است! باور نکردیم و گفتیم برویم شرکت نفت ببینیم چه خبر شده. حال دادا خوب نبود و نتوانست بیاید. محمد پیشش ماند تا از او و سیمین نگهداری کند. مرتضی دست شکسته‌اش را به گردنش انداخت و رفتیم شرکت نفت. مرتضی از بس با پلاتین دستش بازی کرده بود، آن را از زَندِ زِبَر و زیرِ استخوان ساعدش بیرون کشیده بود و درد می‌کشید. به او گفتم بیرون شرکت نفت، زیر سایه‌ای بنشیند تا برو‌م و برگردم. جوابم را نداد و سمت بچه گربه‌ای رفت که دو کلاغ برایش منقار تیز کرده بودند.

به نگهبانی رفتم و گفتم کاکو را می‌خواهم. گفت: "مگه خبر نداری؟ وقتی داشتن اتاق کاکو رو جارو پارو می‌کردن، از زیر میزش اعلامیه پیدا کردن. میگن مال خرابکارا بوده. از قبل هم بهش مشکوک شده بودن که چرا خودش رفته به مسافرخونه، خانمش هم رفته یه مسافرخونه دیگه. امروز صبح که اومد اینجا، از همین جلو در گرفتن و بردنش".

مرتضی را رها کردم و تا خودِ ساواک دویدم. ساواک خوف داشت. کسی به دروازه و دیوارهایش نزدیک نمی‌شد. مردم از دور، یواشکی به هم می‌گفتن: **"اداره‌ی ساواکه ها!"** یک کاسه نفسِ عمیق خوردم و زور زدم قلبم زیادی نتپد. با بغضی که نگذاشتم بترکد، به نگهبان گفتم: "با رئیس ساواک کار دارم." گفت: "باید نامه بنویسی و پست کنی، اگه صلاح دونستن، بهت وقت ملاقات میدن." آقایی که مثل آقای بهاری عینک دودی و کلاه شاپو داشت، روی شانه‌ام زد و پرسید: "چی می‌خوای پسر؟" گفتم: "با آقای رئیس ساواک کار دارم." گفت: "فرض کن من رئیس ساواکم. بگو چکارم داری؟" داستان کاکو را گفتم و گفتم آقای حسن بهاری و خانم سروناز صوفی سلطانی که درباری هستند، چند روز پیش ضامن کاکو شدند و آزادش کردند ولی امروز او را دوباره بازداشت کرده‌اند. گفت: "واسه اینکه به تعهدی که داده بوده، عمل نکرده و توی اتاقش اعلامیه ضالّه پیدا کردن." پرسیدم کجا زندانی شده؟ گفت: "قرار نیست زندونی بشه. پیش کارهایی که کاکوی شما کرده، یه ورق اعلامیه وزنی نداره. امشب آزاد میشه. تو هم به دوستات بگو که ساواکی‌ها مهربون هستن."

به خانه تلفن کردم و خبر را دادم. بعد تا خانه دویدم. داداجهان به جان خانه افتاده بود و تند تند خانه‌داری کرد. خورش بادمجان هم بار گذاشت. شب، خانه پر از عطری خوشمزه شده بود که کاکو آمد. عبوس بود و به هیچ سلامی علیک نگفت. به گرمابه رفت و سر و رویی آراست و نماز خواند. بعد گفت سفره را بیندازند. بعد در سکوتی که پر از اشتها بود، شام خورد. بعد دادا برایش چای ریخت و کنارش آبنبات قیچیِ هل‌دار گذاشت و پرسید: "شام خوب بود؟ دیدی برنجش چه قدی کشیده بود؟" کاکو با سر گفت آره و سیگار روشن کرد. دادا گفت: "شُکر که آزاد شدی!" کاکو گفت: "اگه کشوهای دفتر کارم رو نگشته بودی، اون اعلامیه نمی‌افتاد روی زمین." دادا اخم کرد و گفت: "چرا گردن من میندازی؟ مگه اداره جای اعلامیه‌س؟" و به اتاقی دیگر رفت. کاکو او را بانگ زد: "تبعید شدم قم. پس‌فردا باید برم. یکی دو ماه بعد میام دنبالتون شما رو هم می‌برم. واسه محمد که دانشجوی اینجاس، یه خونه کرایه کن."

فردا دادا به ما گفت: "دیدین اول رفت حموم بعد نماز خوند؟ خدا می‌دونه چه شیطونی زیر جلدش خوابیده!" و به من گفت باید تو هم باهاش بری قم. باید هر روز به من تلفن کنی و بگی چکار می‌کنه." کاکو با رفتن من به قم مخالفت نکرد. دو تایی دو تا جامه‌دان برداشتیم و با قطار به قم رفتیم. یک نفر در راه‌آهن قم منتظر ما بود. ما را سوار ماشینش کرد و به خانه‌ای برد که در کوچه‌ی "بیان‌الحق" بود. اسم صاحبخانه هم آقای بیان‌الحق بود. ریش داشت و کتِ بلند پوشیده بود. وقتی که راننده رفت، آقای بیان‌الحق با کاکو نجواهایی کرد. شنیدم که گفت خانه او امن نیست و زیر نظر است. و گفت همسایه روبرویی، یکی از کسانی است که در جریان سال ۴۲ طلبه‌ها را با ساطور می‌زده و چند طلبه را هم از بام فیضیه به بستر خشک رودِ قم انداخته بوده. می‌گفتَ خبرچین ساواک است.

آب قم خیلی بدمزه بود. باید آن را حسابی یخ می‌کردیم تا قابل تحمل می‌شد. آقای بیان‌الحق می‌گفت شاه به قمی‌ها آب شیرین نمی‌دهد. من گفتم: "سینما چی؟ قم سینما داره؟" آقای بیان‌الحق پوزخند زد و گفت: "پسر جان انگار همونی هستی که در ساحل نشستی و خبر نداری کشتی‌نشسته‌ها به چه طوفانی گرفتارن." کاکو گفت احسنت! و برای من سبیل جنباند که وسط بحث‌های مهم این چه حرفِ سخیفی بود که زدی. خجالت کشیدم و به اتاقم رفتم. اتاقی بود کوچک و دنج که خیلی دوستش داشتم. کاکو صبح زود به شرکت نفت می‌رفت. برای اینکه جریمه شود، رتبه‌اش را پایین آورده و او را رئیس انبار نفت قم کرده بودند. رئیس شرکت نفت اسمش آقای "دانشمند" بود. آقای بیان‌الحق به کاکو سفارش کرده بود هرگز به آقای دانشمند اعتماد نکند.

مدتی بعد کاکو از خانه آقای بیان‌الحق به خانه دیگری اسباب کشی کرد که در فاطمیه بود. مدرسه حکیم‌نظامی هم آنجا بود. اسم من و مرتضی را نوشت. خانه جدید حسابی بزرگ بود. حیاطِ خیلی بزرگی هم داشت. بعضی شب‌ها کاکو به دیدنِ آقای بیان‌الحق می‌رفت. مطمئن بودم نقشه‌هایی داشتند. یک هفته بعد از اسباب کشی به من گفت به مشهد بروم و داداجهان اینها را به قم بیاورم. داد خیلی دعوا کرد که چرا هر روز تلفن نمی‌کردی؟ کاکو چه کارها می‌کند؟ اگر زن گرفته، بگو تا همین جا تقاضای طلاق بدهم... و تا روزی که تمام اسباب‌ها را جمع کردیم، همین‌طور غر می‌زد.

دست مرتضی را از گچ باز کرده بودند. ساعدش کج جوش خورده بود. محمد هم دماغش خوب شده بود. دادا برایش خانه قدیمیِ آقای صبا را اجاره کرده بود. حال محمد خوب نبود. بهتر است بگویم حالش خیلی خراب بود. محرمعلی و الشن را به جرم تکثیر اعلامیه‌های ضالّه(انقلابی) دستگیر کرده بودَند. هر دو از شاگردهای دکتر شریعتی بودند. محمد هم ته‌ریش گذاشته بود و هر هفته به جلسات مسجد صاحب‌الزمان(عج) می‌رفت و برای الشن اشک می‌ریخت. ما فرصت نداشتیم به غصه‌های او توجه کنیم زیرا حواس دادا پیش زنِ دوم کاکو بود، مرتضی هم که در مشهد دوستانی داشت، خوشحال نبود به قم بیاید.

اسباب‌ها را بار کامیون کردیم و خودمان با هواپیما به تهران و از آنجا با سواری به قم رفتیم. دادا تا خودِ قم مرا سرزنش کرد که چرا همدست کاکو شده‌ای و حقیقت را نمی‌گویی. به روح تک تک اجدادم قسم خوردم که کاکو این کاره نیست. و به او گفتم اگر دنبال رقیب می‌گردی، رقیبت سیاست است که کاکو را

مجذوب کرده.

کاکو استقبال خوبی کرد. طاس کباب پخته بود. یک بشکه آب هم از تهران آورده بود تا دادایش آب شیرین بخورد. دادا کنجکاو بود خانه را بگردد. کاکو سبیل می‌جوید و هیچ نمی‌گفت. معلوم بود که دادا دنبال اثری از زنی است که در فکرش بود. می‌گفت آن زن که سونیا نام دارد، اهل رضاییه (ارومیه) است. می‌گفت زنِ یکی از سیاسی‌های اعدامی بوده و کاکو او را عقد کرده. و همه اینها را دور از چشم کاکو برای ما تعریف می‌کرد. و هر روز به خاله سروناز زنگ می‌زد و از او چاره می‌خواست. روزها همین طور می‌گذشت. من برای تنوع و شوخی، اسم کاکو را برای کنکور نوشته بودم. او هم به خاطر دل من رفت و امتحان داد. با اینکه حتی یک ورق هم نخواند، نفرِ دوم کنکور شد. همرشته دو تا از دوستان مشهدی من بود: محمد جواد فریدزاده که پسر آیت‌الله فریدزاده بود، و محمدرضا تنها که شاعری شیدایی و آزادیخواه بود. آنها هفته‌ای یک بار به قم می‌آمدند و ظاهراً با کاکو درس می‌خواندند اما حواسم بود که بعدش به دیدن آقای بیان‌الحق می‌رفتند. دادا از آمد و شدِ جواد و تنها به خانه ما هیچ خوشش نمی‌آمد. می‌گفت اینها نقشه‌ای دارند.

روزی کاکو زودهنگام به خانه آمد. نگاهش محزون بود. شب مولوی نخواند. فردا صبح نه ورزش کرد نه شاهنامه خواند و نه چای صبحانه دم کرد. توضیحی هم نمی‌داد که چه شده. دادا زنگی به خاله سروناز و زنگی به محمد زد و حرف‌هایی زد. فردایش محمد به قم آمد. عبوس بود و سبیل می‌جوید. ته‌ریشش را تراشیده بود. عصر که کاکو آمد، به او گفت از مشهد تا اینجا آمده‌ام تا بپرسم چرا عوض شده‌ای؟ کاکو خیلی خلاصه گفت: از دانشگاه اخراج شدم. و رفت. مرتضی گفت: "محاله! کاکو این همه سواد داره! بهش میگن میرزا عبدالله! حتما جریان یه چیز دیگه‌س." دادا گفت: "خودم می‌دونم! زنش باهاش قهر کرده." محمد اخم کرد و گفت: "حرف مفت نزنین! مال اینه که با دانشجوهای تهرون جلسه میذاره."

من فکری کردم. دو نامه نوشتم. یکی برای کاکو که در آن گفته بودم وقتی صدای ورزش کردن و شاهنامه و مولوی خوانی شما بلند نمی‌شود، خانه چیزی کم دارد و از این حرف‌ها. یک نامه هم که خیلی مفصل بود، برای شاه نوشتم که کاکو سال‌هاست دارد برای شرکت نفت زحمت می‌کشد، به تمام شهرهای دوردست رفته، و زمستان‌هایی که برف جاده را می‌بسته، او خودش با تانکر پیمانکارها سفر می‌کرد و به شهرهای دور سوخت می‌رسانده. حالا که در کنکور نفر دوم شده، دانشگاه اخراجش کرده... و از این حرف‌ها. نامه کاکو را توی شبکلاهی گذاشتم که شب‌ها سرش می‌کرد. نامه شاه را هم به پستخانه قم بردم و گفتم این نامه را برای شاه نوشته‌ام. آقایی که رئیس بود، نامه را گرفت و خواند. بعد آن را به یک نفر دیگر نشان داد. او به جایی

وقتی که راننده رفت، آقای بیان‌الحق با کاکو نجواهایی کرد. شنیدم که گفت خانه او امن نیست و زیر نظر است. و گفت همسایه روبرویی، یکی از کسانی است که در جریان سال ۴۲ طلبه‌ها را با ساطور می‌زده

تلفن زد و پس از چند دقیقه، رئیس پیش من آمد و برایم نوشابه خنک آورد و با خنده گفت: "گفتی می‌خوای واسه شاه نامه بنویسی؟ مگه خبر نداری که واسه شاه نامه نمی‌نویسن." پرسیدم: "پس چی می‌نویسن؟" با خنده گفت: "واسه شاه تلگراف می‌زنن." گفتم: "نامه من خیلی زیاده، پول تلگرافش خیلی میشه." دستی به سرم کشید و گفت: "وقتی واسه شاه تلگراف می‌زنن، پول نمی‌گیرن که!" بعد فرمی آورد و چیزهایی در آن نوشت و از من امضا گرفت و گفت برو به سلامت! به دوستات هم بگو که ما با تو چقدر مهربون بودیم." خودم می‌دانستم جریان این مهربانی‌ها چیست و اگر کاکو می‌فهمید برای شاه نامه نوشته‌ام، پوستم را قلفتی می‌کند. او از شاه و آمریکا و گلدامایر و موشه‌دایان که اسرائیلی بودند، متنفر بود.

در خانه چیزی از آن دو نامه نگفتم. داداجهان یا غمبرک می‌گرفت یا با محمد بحث می‌کرد یا به خاله سروناز تلفن می‌زد. عصر کاکو با شیرینی به خانه آمد. عبوس نبود. زیر سبیلش لبخندی نازک پنهان بود. دادا سُقلمه‌ای به من زد که "بپرس شیرینی چیه؟ مگه تا امروز صبح عزا نگرفته بود که از دانشگاه بیرونش کردن؟ چی شده که حالا کبکش خروس می‌خونه؟" کاکو خودش علت را گفت: "یه ساعت پیش از دانشگاه تلفن کردن و گفتن یه اشتباهی شده بوده و دوباره می‌تونم برم دانشگاه." دادا دماغش را بالا کشید و گفت ایشالا همین باشه!


کاکو

شب کاکو که نامه خودش را دیده بود، آن را روی قلبش گرفت و محمد را بوسید و گفت: "چه نامه خوبی نوشتی! خیلی به دلم نشست!" و مولوی را باز کرد و در دستگاه افشار شروع به خواندن کرد. ما هم دور دادا جمع شده بودیم و شیرینی می‌خوردیم. دادا با پچپچه گفت: "خاله سروناز گفته اگه می‌خوای مطمئن شی که زنی به اسم سونیا داره، باید بری رضاییه و تحقیق کنی. من فردا صبح زود میرم. کی با من میاد؟" محمد گفت: "کار خوبی نیست." داد گفت: "اگه نرم، تا آخر عمرم به کاکو شک دارم. با سواری میریم تهران از اونجام با هواپیما میریم رضاییه." قرار شد محمد و دادا و سیمین به سفر جاسوسی بروند. و قرار شد من بمانم و کاکو را زیر نظر بگیرم. مرتضی هم گفت کلاس پینگ‌پنگ ثبت‌نام کرده و نمی‌تواند به سفر برود." آن شب همه زود خوابیدیم.

هوا تاریک بود و پاسی به گرگ و میش مانده بود. دادا و محمد و سیمین پاورچین تر از سایه خیال از خانه رفتند. و من خود را به خواب زده بودم. پس از رفتنِ آنها دوباره خوابم برد. با بانگ شاهنامه بیدار شدم. عطر چای تازه می‌آمد. کاکو پس از ورزش، میز صبحانه را چید و یک‌یک ما را صدا زد: "دادا؟ مَمَی؟ مُصَک؟ مرتضی جان؟ نازی (سیمین)... بیاین صبونه!" من بیدار شدم و دست و رویی شستم و سلام کردم. مرتضی هم آمد. سر میز نشستیم. کاکو پرسید: "پس بقیه کجان؟" گفتم: "خاله سروناز صبح زود زنگ زد گفت حال آقای بهاری خیلی بد شده، دادا و محمد و سیمین رفتن تهرون." آهِ کوتاهی کشید و برای ما چای ریخت. خودش فقط چای تلخ خورد. میز را که جمع کردیم، لباس پوشید و خواست برود. مرتضی گفت: "من بلد نیستم مثل بعضی‌ها دروغ بگم. دادا رفته رضاییه ببینه جریان سونیا چیه." کاکو با دلگیری نگاهم کرد و هیچ نگفت و رفت. عصر دیر آمد. برای من و مرتضی بستنی خریده بود. گرما بستنی‌ها را شُل کرده بود. گفت بذارین تو یخچال سفت شه. بعد گفت: "همیشه محترم و درستکار زندگی کنین. وارد سیاست هم نشین." شام نان و خربزه و پنیر خوردیم. هر سه ساکت بودیم. آخر شب به نهانگاهش رفت و مقداری کاغذ در ساکی ریخت و به من گفت "فردا صبح ببر تهِ حیاط آتیش بزن. اگه عمری بود، یادم باشه درِ انبار زیرزمین رو هم آتیش بزنیم. توش موریانه افتاده. میگن بدشگونه و زندگی آدم رو نابود می‌کنه."

نیمه شب برای نیم ساعت از خانه بیرون رفت. شب دیر خوابید. صبح زود به شرکت نفت رفت. من و مرتضی تمام کاغذها را سوزاندیم و خاکسترش را دفن کردیم.

سایه‌های صبح هنوز بلند بودند که کاکو برگشت. برافروخته بود ولی نگاهش می‌درخشید. چند اسکناس به من داد و گفت: "تو و مرتضی برین تهرون پیش عموفرج. قول بدین که پیش سروناز نرین." مرتضی گفت: "من کلاس پینگ‌پنگ دارم." گفت: "باشه! تو برو کلاس پینگ‌پنگ بعد شم برو رستوران ناهار بخور. دیر برگرد خونه." مرتضی گفت: "باشه." بعد کاکو لباسش را عوض کرد و بهترین کت و شلوار و پیراهن و کفشش را پوشید. به خودش عطرِ شب‌های مسکو زد و گفت: "من میرم بیرون و زود برمی‌گردم. وقتی برگشتم، اینجا نباشین." و با خنده ادامه داد: "امروز یه خانمی به من زنگ زد، گفت زن منه و اسمش سونیاس! صداشو شناختم. سروناز بود که لهجه ترکی تقلید می‌کرد." با خنده از خانه رفت. مرتضی گفت: "شک ندارم که ما رو فرستاده دنبال نخودسیاه تا با زنش خلوت کنه. من یه جا تو حیاط قایم میشم تا وقتی که اومد ببینم زنش چه شکلیه."


دادا جهان

۲۶ شهریور پنجاه و دو بود. لباس پوشیدم و به گاراژ رفتم و سوار مینی‌بوسِ تهران شدم. دوشنبه بود.

در تهران به دیدن عموفرج رفتم. نبود. کاپیتان

بقیه در صفحه ۵۷

خوشبختی بر سه ستون استوار است: فراموش کردن گذشته، غنیمت شمردن حال و امیدوار بودن به آینده

● موریس مترلینگ

شما خاطرات جذاب و خواندنی خود را برایمان بفرستید. ما هم در پایان سال به بهترین خاطره جایزه اهدا می‌کنیم.

زیر نظر: س-الف-شهابی

وقتی او بخواهد



علی روشن - کرج

اسفند سال ۱۳۷۴ بود و چند روزی بود که خانه‌ای در فردیس کرج خریده و از خانه پدری در تهران به آنجا نقل مکان کرده بودیم. به دلیل پاره‌ای تعمیرات خانه، همسر و دختر دوساله‌ام را فرستاده بودم پیش والدینش در شهر آستارا تا با خیال راحت به کارهای خانه سر و سامان بدهم. محل کارم در تهران بود و سرویس اداره‌مان صبح‌ها و عصرها در پل فردیس سوار و پیاده‌ام می‌کرد و بقیه مسیر را با تاکسی رفت و آمد می‌کردم. عصر یک روز چهارشنبه از سرویس پیاده و سوار یک تاکسی شدم که به سمت فردیس می‌رفت. پس از رسیدن به مقصد دست در جیبم کردم و دیدم کیف پولم را در اداره جا گذاشته‌ام و فقط یک پنجاه تومانی در جیبم است که معادل کرایه پل فردیس تا محلمان بود. قرار بود روز بعدش (پنجشنبه) برای انجام کار مهمی به اداره بیایم. پنجشنبه‌ها اداره رسماً تعطیل بود و سرویس‌ها هم برقرار نبود و کسانی که لازم می‌شد در محل کار خود حاضر باشند، با وسایل نقلیه عمومی می‌آمدند. با این حساب دیگر پولی برای روز بعد و رفتن به سر کار نداشتم، ضمناً آن موقع‌ها هنوز مترو هم راه‌اندازی نشده بود. غروب غم‌انگیزی بود و در حال و هوایی که من داشتم، فکرم خیلی مشغول شده بود. به دلیل اینکه تازه به آن محل آمده بودیم، طبیعتاً با کسی از همسایه‌ها آشنایی نداشتم که پولی از کسی قرض بگیرم و دوست و همکاری هم در آن نزدیکی‌ها نبود و مهمتر از همه اینکه روی این کار را هم نداشتم. از خیابان اصلی وارد کوچه‌ای شدم که به داخل محل می‌رفت. در دلم فریاد زدم خدایا به دادم برس... چند ثانیه بعد ناگهان دیدم همراه با قدم‌های من و در اثر وزش باد یک اسکناس صد تومانی بر روی زمین می‌غلتد. بی‌اختیار خم شدم و آن را برداشتم، چند قدم جلوتر، باز هم یک اسکناس صد تومانی دیگر دیدم و آن را هم برداشتم، کمی جلوتر برای بار سوم اسکناس صد تومانی را دیدم که به همراه باد در حرکت است، با حالتی تعجب‌آمیز آن را هم برداشتم و ناخودآگاه چشم گرداندم که ببینم آیا باز هم از پول خبری هست یا نه؟! که نبود. در آن تاریک و روشن غروب زمستانی هیچکس در کوچه دیده نمی‌شد. من اسکناس‌های صد تومانی در دستم به اطراف نگاه می‌کردم و مانده بودم حیران. علت حیرت من این بود که با حساب نرخ آن روزها، دقیقاً سیصد تومان پول لازم داشتم تا به تهران بروم به این ترتیب که پنجاه تومان کرایه فردیس تا کرج، دویست تومان از کرج تا میدان ونک و پنجاه تومان نیز کرایه میدان ونک تا میرداماد بود و همین موضوع تاثیر عجیبی روی من گذاشته بود. به هر حال با خیال راحت و شکرگزار از این گشایش غیر مترقبه به خانه رفتم و فردایش خودم را به محل کارم رساندم. این خاطره هنوز هم پس از گذشت بیست سال جایگاه ویژه‌ای در ذهن و روحم دارد.



ایده منطقی
تهران

خاطره‌ای از مرحوم پدرم برایتان تعریف می‌کنم، یک روز ایشان سوار اتوبوس شدند همه صندلی‌ها پر بود، یک دفعه او رو به بغل دستی‌اش کرده و می‌گوید: عمل آپاندیس واقعا سخت است... بلافاصله آن فرد بلند شده و جای خود را به پدرم می‌دهد. چند ایستگاه که گذشت و آن آقا می‌بیند پدرم اصلا ناله نمی‌کند به پدرم می‌گوید: آقا شما آپاندیس عمل کرده‌اید؟ پدرم می‌گوید: بله... می‌گوید: چه سالی؟ و پدرم می‌گوید: ۱۴ سال پیش... آن آقا هم زیر خنده می‌زند و می‌گوید: خدا پدر شما را بیامرزد. من فکر کردم تازه عمل کرده‌اید... و به این ترتیب اتوبوس پر از خنده و شادی می‌شود.

او سپس از پدر می‌پرسد: شما چند ساله هستید؟ می‌گوید: چهل و خرده‌ای. می‌پرسد: خرده‌اش چقدر است که می‌گوید: ۳۰ سال... یعنی منظور ۷۰ ساله بوده و باز اتوبوس از خنده پر می‌شود.



حیله یا شیوه

ایزاک آسیموف (اسحاق آسیموف) طی خاطره‌ای تجربه‌ای را که در آن دیدگاهی درباره هوش و حافظه را روشن می‌سازد اینگونه بیان کرده است.

هنگامی که **آسیموف** چند کالا را از یک مغازه خریده بود مشاهده کرد که فروشنده اعداد را بر روی تکه کاغذی نوشته و می‌گوید: ۱/۴۵ دلار، ۱/۵ دلار، ۲/۳۹ دلار و ۲/۴۹ دلار؛ آسیموف حاصل جمع را گفت: ۷/۸۸ دلار. پس از آنکه فروشنده اعداد را با هم جمع کرد و عدد ۷/۸۸ دلار را به دست آورد با تعجب به او نگاه کرد و گفت: "شگفت‌آور است، شما باید خیلی باهوش باشید که می‌توانید چنین کاری را انجام دهید".

سپس آسیموف نحوه کار را توضیح داده گفت: "شما نباید چنین کاری را انجام دهید. شما نباید ۱/۴۵ را با ۱/۵۵ جمع کنید. باید ۵ سنت از یکی بردارید و به دیگری اضافه کنید، سپس ۱/۵۰ و ۱/۵۰ را خواهید داشت که حاصلش ۳ دلار می‌شود. بعد به جای اضافه کردن ۲/۳۹ و ۲/۴۹ به هر کدام یک سنت اضافه می‌کنید و ۲/۴۰ و ۲/۵۰ را با هم جمع می‌کنید که حاصل ۴/۹۰ می‌باشد. به خاطر داشته باشید که ۲ سنت را باید کم کنید. ۳ و ۴/۹۰ می‌شود ۷/۹۰ و اگر ۲ سنت را هم بردارید جواب می‌شود ۷/۸۸ دلار، اگر تمرین کنید می‌توانید..." در این هنگام آسیموف باید صحبتش را قطع می‌کرد، چرا که نمی‌توانست سخن سرد فروشنده را که می‌گفت: "اوه، پس این یک حیله است!" تحمل کند.

آسیموف می‌گوید: "از نظر مردم، نه تنها من خیلی باهوش نیستم، بلکه حقه باز هستم. به سخن دیگر، برای عموم مردم، شناخت این روشها در اعداد و استفاده از آنها هوش به شمار نمی‌آید، بلکه استفاده و اجرای اعمال ماشین حساب، هوش است!"

برخی از مردم چنین دیدگاهی در مورد حافظه دارند. از نظر آنان درک اصول حافظه و به کار بردن آنها از طریق تکنیک‌های یادیار، یادسپاری نیست؛ بلکه تکرار صرف و تمرین، یادسپاری است. چنین دیدگاهی سبب می‌شود که ادعا شود استفاده از این شیوه نابجاست و به گفته آنان، از آنجا که این شیوه حقه و تردستی است، استفاده از شیوه‌های آن هم نامناسب و نادرست است؛ چرا که شما واقعاً مطالب را به یاد نمی‌سپارید.

در واقع، این انتقاد می‌گوید که اگر راه دشوار را نروید، تقلب کرده‌اید و در حقیقت، "نادرستی" از دیدگاه نقادان، به این حقیقت برمی‌گردد که شما بیش از آنها می‌توانید به خاطر بسپارید. در حالی که استفاده از کمک برای تقویت حافظه، "نادرستی" اش بیش از استفاده از فرمول ریاضی برای یافتن محیط دایره نیست و حالا باید پرسید آیا استفاده از عدد پی به جای اندازه‌گیری محیط یک دایره کاری "نادرست" است؟!

مریم طاهری ـ منطقه ۱۰ آموزش و پرورش

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

را آغاز کند. "آنا رایزینگ" که در آغاز گزارش به مساله‌اش اشاره شد، این کار را تجربه کرد اما متاسفانه نتیجه آن ناراحت کننده است. همان طور که گفته شد، خواهرش به سرطان بدخیم مبتلا شد. آنا برای دیدن خواهرش به منزل پدر و مادرش در دنور رفت. خواهرش از دیدن او بسیار خوشحال شد و به دلیل رفتارهای ناپسندش از او عذرخواهی کرد. روابط دو خواهر در چند ماه گذشته از سر گرفته شد و فعلا بدون مشکل پیش می‌رود. آنا می‌گوید خوشحال است که با وجود تمام مشکلات، خواهرش برای او جایی در قلب خود داشت و او را راه داد. اما آنا اکنون از موضوع مهم دیگری ناراحت است و افسوس می‌خورد. او می‌گوید: "دکترها گفته‌اند خواهرم کمتر از یک سال فرصت دارد. هنوز حرف‌های زیادی با هم داریم اما متاسفانه باید خودم را برای غم از دست دادن خواهرم آماده کنم. واقعاً ناراحتم که به راحتی و به دلیل قهر و کینه تمام سال‌های گذشته را از دست دادم."

روانشناسان عقیده دارند، تبادل خاطرات با کسی که وضعیت و موقعیت تقریباً مشابهی با ما داشته و در بسیاری از غم‌ها و شادی‌های ما شریک بوده، بسیار جالب و خوب است. و این یکی از دلایلی است که حتی خواهرها و برادرهایی که مدتی طولانی با هم رابطه نداشته‌اند، باز به سوی هم کشیده می‌شوند و پس از سال‌ها قهر و دوری، روابط دوستانه آنها قابل از سرگیری است. آنها می‌گویند وقتی با خواهر یا برادرمان رابطه داریم، به این معنی است که غیر از خودمان، یک نفر دیگر هم هست که می‌داند مادر یا پدرمان را چگونه از دست داده‌ایم یا وقتی در امتحانات ورودی دانشگاه قبول شدیم، چه احساسی داشتیم و یا شبِ عروسی خواهر و برادرمان چقدر خوش گذشت و... بنابراین تمام این تجربیات آنقدر قدرتمند هستند و جاذبه نیرومندی دارند که می‌توانند شما را بار دیگر به طرف خواهر و برادرتان بکشانند. وقتی که آنا برای آشتی با خواهرش می‌رفت، برای او مسیج جالبی زد: "کودکی و جوانی یکدیگر را با هم دیدیم. حالا بیا پیری همدیگر را هم با هم ببینیم." این جمله روی خواهر و برادرانی که با هم قهر بودند و در آزمایش محققان شرکت کرده بودند، تأثیر زیادی گذاشت و باعث آشتی آنها با خواهر و برادرشان شد.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

کشتی بود و به اعتراض، یک کشتی خارجی را آتش زده بود. آن روز دادگاه داشت. محل کارش در تقاطع جمهوری ولیعصر امروز بود. آن طرف چهارراه سینما بود. فیلم خاک را اکران کرده بودند. همان که می‌گوید بوی گندم مال من هر چی می‌کارم مال تو! با یک بلیت دو بار فیلم را دیدم. مدتی در خیابان‌ها گشتم و در رستورانِ هتل مهاراجه شام خوردم. خیلی تند بود. خوشم آمد. بعد به خیابان ناصرخسرو رفتم و در ترانسپورتِ شمس‌العماره سوار مینی‌بوس قم شدم. شب به خانه رسیدم. چراغ‌ها خاموش بودند. زنگ زدم. کسی باز نکرد. یکی از همسایه‌ها آمد دسته کلید خانه را داد و گفت نیستن. رفتن تهران. وارد خانه شدم. بوی پر مرغ و گوشت سوخته می‌آمد. وسط راهرو وسایل دادااینها را دیدم. معلوم بود که برگشته بودند. یک جاهایی خون ریخته بود. خودم را به ندیدن زدم. دوشنبه بود. سریال مراد برقی را تا آخر دیدم و به هیچ چیز بدی فکر نکردم. از همه جا بوی سوخته‌ی پَر مرغ و گوشتِ جزغاله می‌آمد. تلفن زنگ زد. خاله سرورناز بود. گفت: "هول نکنی‌ها! کاکو یه خورده پاهاش سوخته آوردنش تهرون. نصفه شب عمه ملیحه و عمو اسماعیل میان قم. فردا باهاشون بیا تهرون." کمی بعد عمو اسماعیل زنگ زد. گریه می‌کرد و های‌های داشت. پرسید از کاکو چه خبر؟ گفتم خبری نیست. پاش کمی سوخته اونو بردند تهران... گفت عمه ملیحه و حاج‌ولی قبل از صبح به قم می‌رسند. بیدار باش تا در رو براشون باز کنی. حاج‌ولی از فامیل‌های داداجهان بود. سحر به قم رسیدند. حاج‌ولی به خاله سرورناز زنگ زد. مدتی به حرف‌های او گوش کرد و گفت: "متوجه شدم. آره بلدم. میایم بیمارستان." عمه ملیحه او را قسم داد که بگو چه شده. حاج‌ولی گفت: "کاکو با یه عده خرابکار (انقلابی) یه نقشه‌هایی داشتن. مرتضی که تهِ حیاط قایم شده بوده، میگه قبل از ظهرِ دوشنبه یه عده می‌ریزن تو خونه، رگ گردن کاکو رو می‌زنن و چون می‌بینن مردنش طول می‌کشه، آتیشش میزنن. همسایه‌ها شعله‌ها و داد و قال رو می‌شنون و از دیوار میان تو حیاط. یاروها فرار می‌کنن. همسایه‌ها کاکو رو میندازن تو حوض. بعدش کاکو وصیت‌نامه می‌نویسه و ضمن اظهار علاقه عاشقانه به داداجهان و خوردن قسم که هرگز خیانت نکرده، از پسرهاش می‌خواد نذارن خونش پامال شه و قاتل‌هاشو مجازات کنن[امروز آن وصیت‌نامه پیش مرتضی محفوظ است]. بعد مردم می‌برنش بیمارستان فاطمیه. داداجهان و محمد ساعت چهار می‌رسن قم و محمد آمبولانس می‌گیره و کاکو رو می‌بره تهرون. سرورناز گفت حالا حالش خوبه و بیمارستان شرکت نفته." عمه ملیحه تا بیمارستان شرکت نفت تهران گریه کرد و لایید و کاکو کاکو کرد. خاله سرورناز و آقای بهاری در بیمارستان بودند. خاله سرورناز سیاه پوشیده بود و کلاه سیاهی سرش بود که جلو آن توری سیاه داشت. عمه ملیحه سمت او رفت و داد کشید: "ای سلیطه درباری! چرا از زندگی جهان و برادرم و بچه‌هاش نمیری بیرون؟" خاله سرورناز یکی از دستکش‌های سیاهش را در آورد و سیلی محکمی به او زد و گفت: "ساکت باش! مگه خبر نداری کاکو کشته شده؟ حالا وقت عزاس نه وقت دعوا". عمه ملیحه سست شد و افتاد. حاج‌ولی إناللهِ... گفت. من فرار کردم و بیهوش شدم. مراسم خاکسپاری خیلی سریع بود. همه به غسالخانه رفتند و با کاکوی سوخته و رگ گشاده وداع کردند. من نرفتم. دلم می‌خواست هر وقت یادش می‌افتم، صورت عبوس و لبخند نازکِ سبیلش در ذهنم تصویر شود نه صورت سوخته و زغال شده‌اش. کف دستم نوشتم "شاید از پنجره می‌آید او/ آن سفر کرده از این منزلگاه// شاید از پشتِ غبارِ هستی/ شبی از راه رسد او ناگاه".

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

فاصله بین ما بود. هر شب با هم حرف می‌زدیم و پای تلفن دعا می‌کردیم. حالا خوب درک می‌کردم داشتن زنی که عاشقم بود و من عاشقانه دوستش داشتم، یکی از الطاف بزرگ خداوند به من بوده. تمام روحم را به خدا سپرده بودم و با خیال راحت به تلاشم ادامه می‌دادم.

آنجل می‌گوید: یک شب دان تماس گرفت و با خوشحالی گفت: فکر کن چه اتفاقی افتاده! پرسیدم: کار پیدا کردی؟ خندید و گفت: هنوز نه اما یه خونه خوب پیدا کردم. حرف دان نگرانم کرد چون ما در شرایطی نبودیم که از پس هزینه یک خانه دیگر بر بیاییم. دان که فکرم را خوانده بود، ادامه داد: یکی از بچه‌هایی که مثل من هر روز میاد کلیسا، واسه کارش باید بره یه شهر دیگه اما چون نمی‌خواد خونه‌ش رو بفروشه و به پول اجاره‌ش هم نیازی نداره، ازم دعوت کرده تا پیدا کردن شغل و ثابت شدن موقعیتم، برم اونجا زندگی کنم.

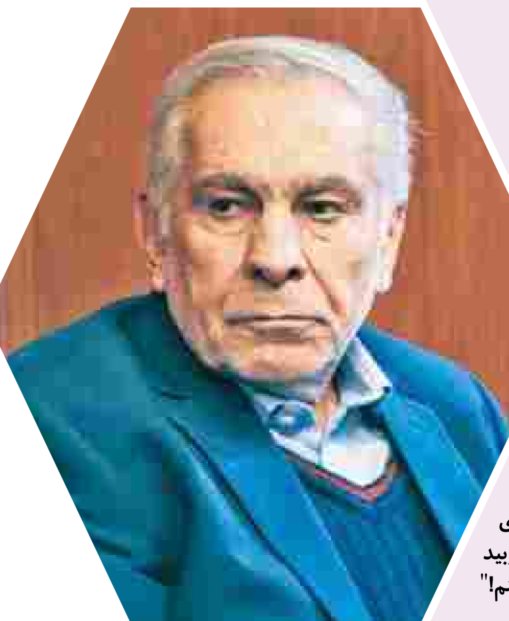
باور کردنش واقعاً سخت بود. چطور ممکن بود یک غریبه بدون هیچ چشمداشتی، یک خانه زیبا، بزرگ و چهار خوابه را به دان بدهد؟ او در عوض این لطف، فقط از دان خواسته بود که مراقب خانه باشد و به باغچه رسیدگی کند. مهربانی یک غریبه، آن هم در شرایطی دشوار و باورنکردنی، اشک به چشمم نشاند و به این باور رسیدم که اگر خدا بخواهد، همه غیرممکن‌ها به طور غیرمنتظره‌ای ممکن خواهند شد و اینکه تمام اینها فقط از خدایی خدا بر می‌آید و بس!

دان می‌گوید: چند ماه گذشت. و یک روز، یکی از شرکت‌هایی که برای مصاحبه رفته بودم و فرم پر کرده بودم با من تماس گرفت. و از فردای آن روز، من یک شغل خوب با درآمد خوب داشتم!... از آن روزهای سخت دو سال گذشته است. من و آنجل هنوز جدا از هم زندگی می‌کنیم و فقط در تعطیلات با هم هستیم ولی هر شب با هم تلفنی حرف می‌زنیم. بعد از آن دوران، قلب و روح من و آنجل بیشتر از همیشه به هم گره خورده است و پیوند خانوادگی ما چنان عمیق و محکم شده که شاید سخت‌ترین توفان‌های زندگی هم نتواند به آن آسیبی بزند.

فرار از پیروزی‌های خود و فرود از شکست‌های خود درود

• جبران خلیل جبران

گفت‌وگو: فرهاد عشوندی ـ خبر آنلاین



احمد ناطق‌نوری از بوکس می‌گوید

در خرداد ۴۲ بوکس جانم را نجات داد

احمد ناطق‌نوری به رشته بوکس، مدال‌آوری ورزشکارانش در المپیک و البته اینکه روزی برسد تا این رقابت‌ها از تلویزیون پخش شود، امید زیادی دارد. رئیس فدراسیون بوکس در این گفت‌وگو حرف‌های جالبی می‌زند؛ از اینکه یکبار بوکس جانش را در سال ۴۲ نجات داده تا اینکه به خاطر نداشتن تلویزیون در خانه پدری، به خانه معاون شرکتی که در آنجا کار می‌کرده، می‌رفته تا رقابت‌های مشتزنی جهان را از تلویزیون تماشا کند. در سال قبل از المپیک، ناطق‌نوری، از دغدغه‌هایی که پیش‌رو دارد، حرف می‌زند. او در بخشی از این گفت‌وگو درباره روزهایی گفت که خودش بوکس کار می‌کرد، روزهای مبارزات سیاسی. این پیرمرد ورزش ایران گفت: "در راهپیمایی آن روز یک ارتشی با قنداق تفنگ به سرم کوبید و منم با مشت، دماغش را خرد کردم. آن روز بوکس نجاتم داد اما بعد از آن پدرم نگذاشت که بوکس کنم!"

با توجه به تغییر و تحولات به وجود آمده در سال المپیک و مشکلات مالی که دارید، آینده بوکس را چطور می‌بینید؟

ما داریم کار خودمان را انجام می‌دهیم. ما سه دسته در اردو داریم: نوجوانان، جوانان و بزرگسالان. در حال حاضر مشغول بررسی بوکسورها هستیم. از ۲۷ نفری که در اردو هستند، ۱۰ نفر به اردوی نهایی می‌رسند.

پیش بینی شما از سهمیه قطعی چیست؟

در بوکس نیمه حرفه‌ای ۴ بوکسور داریم. یک سهمیه را احسان (روزبهانی) گرفته است. به قاسمی پور هم امید داریم. او یک بازی را برده و اگر دو بازی دیگر هم برنده باشد، می‌توانیم دومین سهمیه را هم بگیریم. به سجاد محمد پور هم اعتقاد داریم. خوش استیل و متحرک است. اگر بتوانیم سه تا سهمیه را بگیریم، ایده آل است.

یعنی روی تیم ۵- ۶ نفره فکر می‌کنید؟

ناامید نیستیم. مربیان جوان هستند. آقای استکی هم هست. آقای احدی و شیبانی هم همین طور.

یعنی دو تا کادر برای نیمه حرفه‌ای و تیم که اعزام شود المپیک همه چیز جدا و...

نه در المپیک ادغام می‌شوند.

قبل از اینکه این مربی روس هم بیاید کادر شما جوان بود؟

دقیقا. از یک سفره غذا می‌خورند. ما سعی کرده‌ایم از نیروهای خوب و جوان و تحصیل کرده استفاده کنیم.

این شکلی که الان وجود دارد. ما همچنان باید برویم در المپیک فقط برای اینکه حضور داشته باشیم؟

نه، ما می‌رویم برای گرفتن مدال تا خدا چه بخواهد. در لندن احسان می‌توانست مدال بگیرد اما اخطارهای بی‌مورد که دادند باعث شد تا این اتفاق نیفتد.

بوکس بیننده‌های زیادی دارد اما همیشه باید همه منتظر بمانند تا ببینند که داوران چه رایی می‌دهند. هیچ کس نمی‌داند چه اتفاقی می‌افتد.

این اتفاق‌ها هست. در نشریات لندن نوشته بودند که مردم پس از تماشای مسابقه مظاهری ۸۰ هزار پیامک زده بودند و می‌گفتند که او ناعادلانه شکست خورد.

الان از آن تیم کسی مانده است؟

بله. مظاهری و بقیه دوستانش هستند.

در حال حاضر شانس مدال غیر از روزبهانی چه کسی است؟

به غیر از احسان سه بوکسور دیگر ما هم شانس دارند. جاسم و سجاد و بقیه همه شانس دارند. سجاد که خودش بچه جوادیه است و جگر دارد و اصلا جا نمی‌زند. من یک چیزی می‌خواهم بگویم، ما گیرمان در کشور خودمان است. بوکسوری که می‌آید و کار می‌کند دوست دارد خانواده‌اش آن را ببینند. ما بی‌دلیل سانسورچی هستیم. من قرار است با پور محمدی حرف بزنم تا بدانم مشکل کجاست؟ کسی یک سنگی را در چاه می‌اندازد و.... ما مستنداتی داریم که هیچ شائبه شرعی هم ندارد. خود مقام معظم رهبری گفته‌اند اگر خطری ندارد، بلامانع است.

مشکل اینجاست که بعضی‌ها بر این عقیده هستند که بوکس خشونت را ترویج می‌دهد در صورتی که ووشو (بخش ساندا) خیلی خطرناک‌تر از بوکس است.

یک بار آقای وزیر از من سوال کردند که می‌گویند بوکس خطرناک است! من گفتم چه کسی این حرف را زده؟ ووشو که بدتر است، هم مشت می‌زنند و هم لگد.

ذهنیتی که قبلا وجود داشت این بود که می‌گفتند بوکس ورزش بچه‌های خلافکار است. قبل از انقلاب هم بعضی از قهرمان‌ها همین طور بودند، اما الان شکلش فرق می‌کند. بچه‌ها همه تحصیل کرده هستند و... ولی ذهنیت افکار عمومی هنوز درست نشده است.

بنده که عرض کردم، یک سنگی را یک نفر در چاه می‌اندازد و صد نفر نمی‌توانند آن را در بیاورند. اگر نه، کشتی کج خیلی خشن‌تر از بوکس است. من خودم سال ۴۱-۴۲ بوکس کار می‌کردم. بنده خودم را مدیون بوکس می‌دانم و به همین دلیل آمدم و ریاست فدراسیون بوکس را قبول کردم چون اگر بوکس نبود من پانزدهم خرداد ۴۲ کشته می‌شدم. در تظاهرات با قنداق تفنگ من را زدند. من ۳۰ تیر ۱۳۳۱ در میدان بهارستان مجروحان را با درشکه به بیمارستان می‌رساندم، ماشین نبود که.

پدر آندره آغاسی هم با شما بود؟

آنها هم دوره‌های ما بودند که بعدها به آمریکا سفر کردند.

شما عضو تیم ملی هم بودید؟

بله. با تیم ملی در پارک شهر تمرین می‌کردم. خدا رحمت کند آقای صادق علی اکبر زاده را. آقای امیر یاوری کاپیتان تیم ما بود. تعدادی از قهرمان‌هایی که آن زمان بودند به تازگی فوت کردند. من از ۱۵ خرداد به بعد دیگر بوکس نکردم.

به خاطر همان آسیب دیدگی؟

نه، پدرم اجازه نداد. من به او گفتم اگر مشت

زدن را بلد نبودم که مرده بودم چون آن مردی که با قنداق تفنگ سرم را شکست، من هم با مشت دماغش را شکستم و توانستم در بروم.

از همان جا شدید مبارز ؟

بله، مشت را زدم و فرار کردم به سمت کوچه سید نظام. خیابان خیام. من بچه بازار تهران هستم.

برای برگزاری اردوها بدون شک خیلی مشکلات دارید؟

مشکل هست اما تعطیلش نکردیم. ما لنگ کار نیستیم. همین الان نونهالان، نوجوانان، جوانان، آماتور و بزرگسالان هم داریم.

اگر نسل شما که تحصیلکرده بود مثلا وارد شورای شهر میشد، میتوانست آوردهای برای بوکس کشور داشته باشد.خیلیها در رشتههای مختلف وارد سیاست شدند و دست رشتههای خودشان را گرفتند. این را قبول دارید؟

ما هم این کارها را بلد بودیم اما این کار را نکردیم. من ۲۷ سال نماینده مجلس بودم و هیچ وقت سوء استفاده نکردم. من خودم را مدیون بوکس میدانم. الان هیات رئیسهای درست کردهایم تا بتواند به ما کمک کند. رفتن به چه قیمتی؟الان همینهایی که در شورای شهر هستند هزارتا حرف پشت سرشان میزنند.یک زمینی یک بنده خدایی گرفته است که مجتمع فرهنگی بزند، اما یک مسجد کوچک در آن میسازد و بقیهاش میشود مجتمع تجاری. این خیلی بد است و در ذهن مردم هم میماند. آنها میگویند ورزشکاران ما که باید جوانمرد باشند از این کارها میکنند .

بوکس ورزشی بوده است که مردم در زمان قدیم با اینکه تلویزیون نبوده در قهوه خانهها مینشستند و حتی از طریق رادیو پیگیری میکردند .

خود علما هم این رشته ورزشی را میدیدند .

در خانه خود حاج آقا هم بوکس را میدیدند؟

من آن زمان در وزارت بهداری بودم.یک معاون داشتیم که آن معاون ما را به خانهاش دعوت میکرد .

برادرتان چطور؟ ایشان که ورزشی بودند هم تماشا نمیکردند؟

نه، ما تلویزیون نداشتیم.پدر ما مگر اجازه میداد تلویزیون داشته باشیم؟

فکر میکنید چه زمانی این تابو بشکند و بوکس هم از تلویزیون پخش شود؟

باید همه کمک کنند.شما رسانهها میتوانید کمک کنید. من باید یک وقت ملاقاتی با آقای پور محمدی بگیرم و بپرسم که مشکل بوکس چیست که پخش نمیکنند؟واقعا بوکس چه گناهی کرده است؟دراین چند سال یک حادثه کوچک نداشتهایم .

> **همینهایی که در شورای شهر هستند هزارتا حرف پشت سرشان میزنند. یک زمینی یک بنده خدایی گرفته است که مجتمع فرهنگی بزند، اما یک مسجد کوچک در آن میسازد و بقیهاش میشود مجتمع تجاری. این خیلی بد است**

یاد خاطرهای از شما افتادیم در بازیهای آسیایی اینچئون. اینکه مظاهری را خیلی راهنمایی میکردید .

به او گفتم کاری نکن، فقط دور بچرخ و یک چپ بزن یک راست. او طلایش را زمین گذاشت. طرف مقابلش کوچکتر از او بود.

در حال حاضر چقدر بودجه در اختیار شما قرار دادهاند؟ میخواهیم بدانیم که برای یک قهرمان چقدر هزینه میکنیم که توقع داریم در المپیک مدال طلا بگیرد تا به او ۳۰۰ سکه طلا پاداش بدهیم؟

ما با آقای سجادی درباره بودجه کلنجار رفتیم. گفتیم لوازم نداریم. ما هر رینگی که میسازیم ۲۵ میلیون هزینه دارد.الان در شهرستانها که مسابقه میگذارند میگویند رینگ و پول بدهید. ما هم رینگ میدهیم و هم ۱۵ میلیون تومان پول. دستکش و لوازم نداریم. دستکش شده جفتی ۳۵۰ هزار تومان. ما در تنگنا قرار داریم. در اینچئون ما ۶ بوکسور را بردیم که سه تا فینالیست داشتیم. اگر ۱۰ نفر را میبردیم که اوضاع بهتر از این میشد.بودجه ما در یک سال تقریبا یک میلیارد و هشتصد میلیون میشود.فکر میکنید از این بودجه چقدر به ما دادهاند؟ ۶۰۰ میلیون تومان. سه ماه دیگر هم سال تمام است.

تصویری که از مربی بوکس ایرانی مانده این است که آنها در کنار تشک حرف نمیزنند. مثلا در المپیک قبل آقای نهرودی در مسابقه مظاهری هیچ کاری در کنار رینگ نمیکرد. مثلا محمد بنا را ببینید که برای شاگردانش چه کار میکند. شما قرار است در این شرایط قرار بگیرید؟

قانونا نباید حرف بزنند. آنهایی که حرف میزنند، خلاف قانون حرف میزنند .

این است که در زمان استراحت هم به شاگردانش چیزی نمیگفت .

چرا میگفت.بنده خدا آرام حرف میزد.یکی داد میزند اما نهرودی آرام حرف میزد.او جنجالی نبود، ضمن اینکه آن بوکسور هم توجه نمیکرد .

شما از جایگاه داد میزدید اما ...

من داد میزدم اما متوجه که نمیشد .

شما در سفر ایتالیا مسئول امور مالی فدراسیون را با خودتان برده بودید؟

آنهایی که گفتهاند اشتباه کردهاند. ایشان از ویزایشان استفاده کرد.هزینه را خودش داد تا از ویزایش استفاده کند.

داستان ۳۰ درصدها چه بود ؟

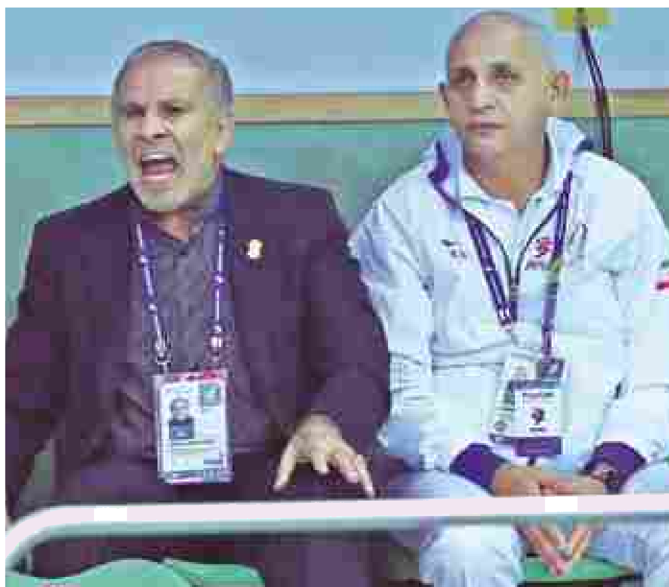
اینها باید ۳۰ درصد بدهند البته از او نگرفتیم. از ۱۰۰ درصد پاداش، ۳۰ درصد هزینههای اقامت و مربیان و.. است.

بعد از انقلاب کلا به شما چقدر بودجه دادهاند؟

از ۳۵ هزار تومان شروع کردهایم و به امسال که ۶۰۰ میلیون است رسیدیم. خیلی از دوستان بنده هستند که به فدراسیون کمک میکنند. خیلیها دلی کمک میکنند. الان بودجه ما که چانه زدیم و سال المپیک بوده گفتهایم ۶۰۰ تومان را ۸۰۰ میلیون بدهید تا مشکلات ما حل شود. شما فکر میکنی بودجه یک میلیاردی ما را سه ماهه میدهند؟از اولین روزی که بوکس آمده تا روزی که انقلاب شده را بیایید قیاس کنید ببینید عملکرد چه کسی بهتر بوده است؟ما المپیک رفتهایم و بچههای ما شانس مدال بودهاند.

چرا وقتی مربی خارجی به ایران میآوریم او را با لقب سرمربی خطاب میکنیم اما از این لقب برای مربیان ایرانی استفاده نمیشود ؟

الان دیگر لقب "سر" را برداشتهایم.ما به آقای حسینیان گفتهایم شما مدیریت تیمها را بر عهده داشته باشید. لقب که بیاید



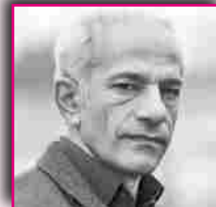
از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



پاسخی غیر مسؤلانه به حرکتی شتابزده!

این مربی اخلاق گرا نباید در آستانه این سفر پر اهمیت گزک دست کسانی می‌داد که اصولا با حضور افرادی همانند او در فوتبال امروزی مخالفند.

در آستانه سفر تیم امید ایران به "دوحه" قطر برای شرکت در دیدارهای مرحله دوم رقابت‌های انتخابی بازی‌های المپیک ۲۰۱۶ برزیل، محمد خاکپور سرمربی تیم امید در اقدامی شتابزده، در مراسمی که برای بدرقه این تیم در تهران برگزار شد، شرکت نکرد.



این در حالی است که در مراسم مورد نظر وقتی از هر کس دلیل غیبت وی را جویا شدیم، هیچ کس از آن اطلاعی نداشت و بعضی‌ها ترافیک سنگین آن شب تهران را علت آن عنوان می‌کردند و جالب تر اینکه مجری برنامه هم از این مسأله خبر نداشت و وقتی نوبت به پخش جوایز شد، نام محمد خاکپور را اعلام کرده تا برای گرفتن جایزه حضور یابد و فردای آن روز هم جناب محمدخان خاکپور دلیل این غیبت را حضور علی کفاشیان رئیس فدراسیون فوتبال در این جشن عنوان کرده و گفت، ایشان صداقت لازم را ندارند و سپس از وزیر ورزش هم به نوعی عذرخواهی کرد.

به هر حال این مربی اخلاق گرا نباید در آستانه این سفر پر اهمیت گزک دست کسانی می‌داد که اصولا با حضور افرادی همانند او در فوتبال امروزی مخالفند.

همانطور که چندی قبل این واقعیت را نصرا... سجادی معاون وزیر ورزش هم با زبانی دیگر در مراسم سالگرد فوت زنده یاد پرویز دهداری مطرح کرد.

تا اینجای ماجرا جای حرف بسیار دارد که چرا محمد خاکپور به تبعات مسأله فکر نکرده و غیر حرفه‌ای این مطالب را مطرح کرد، ولی درست چند ساعت بعد از این مصاحبه آقای **شهرام دبیری** عضو هیات رییسه فدراسیون فوتبال از خجالت محمد خاکپور درآمده و گفت: اگر من به جای علی کفاشیان بودم، بلافاصله این مربی را اخراج می‌کردم و اگر آقای کفاشیان این کار را نکرده فقط به خاطر حمایت از تیم امید و کمک به ایجاد آرامش در آستانه شرکت در چنین میدان بزرگی بوده ولی خاکپور با این کارش به جامعه ورزشی هم توهین کرده و باید شخصا پاسخگوی این حرکت باشد.

من نمی‌دانم که این جامعه ورزش را چه کسانی تشکیل داده‌اند که محمد خاکپور باید از آنان عذرخواهی کند؟ آیا اگر کسی ماهها درباره قراردادش صحبت کرد و هر بار بنا به دلیلی با بی‌مهری و کم توجهی روبرو شد، حق اعتراض ندارد. شاید خاکپور می‌توانست، روشی بهتر را برگزیند، ولی شاید هم از نظر او این شیوه اعتراض منطقی تر بوده و گذشته از همه اینها شما از بر کناری شخصی صحبت می‌کنید که حداقل سی و پنج سال در ورزش این کشور جان کنده در حالی که بوده‌اند کسانی که بدون هیچ شناختی در ورزش این کشور حاضر شده‌اند و ادعا هم داشته‌اند. همانانی که مغز متفکر مدیریت بودند و خیلی‌ها از او به عنوان یک تئورلیسین بزرگ نام می‌بردند اما به خاطر نداشتن شناخت عمیق از جامعه ورزش در آستانه آغاز بازی‌های جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه، در اقدامی شتابزده تحت تاثیر همین شرایط "تومیسلاو ایویچ" بهترین مربی خارجی تاریخ فوتبال ایران را از کار بر کنار کردند و حالا هم بعد از هجده سال، درست همان حرف‌هایی را می‌زنند که فقط از دهان افراد بی تجربه حتی در مدیریت غیر فوتبالی در آن سال‌ها بیرون می‌آید!

حکمی که می‌تواند الگو باشد

هفته قبل در خبرها شنیدیم که "ساجائه هیوک" قهرمان وزن ۷۷ کیلوگرم وزنه برداری بازی‌های المپیک ۲۰۰۸ پکن، به دلیل ضرب و شتم یک وزنه بردار جوان کره‌ای با محرومیتی ۱۰ ساله از سوی فدراسیون وزنه برداری کشور خود روبرو شده است.



شدت این درگیری هم به حدی بود که "هوانگ وو" وزنه بردار ۲۱ ساله مجبور به استراحتی شش هفته‌ای در بیمارستان و خانه شد.

اما نکته قابل تامل در پی وقوع این حادثه این بود که مسئولین فدراسیون وزنه برداری کره جنوبی، واقع‌بینی را به هر گونه مصلحت اندیشی در آستانه بازی‌های المپیک ۲۰۱۶ برزیل ترجیح داده‌اند.

مشابه این مسئله در میان ورزشکاران بسیار کمتر از قهرمان المپیک کشور ما هم رخ داده، اما مسئولان به جای واقع‌بینی به طریقی کدخدا منشانه قضیه را حل و فصل کرده و جالب اینکه همان کسانی که به طریقی مورد لطف مدیران قرار گرفته‌اند، در میادینی بسیار حساس دست به کارهایی زدند که از یک شخصیت ایرانی بعید بوده و بدبختانه هر مربی که تا آمد ضوابطی را به شاگردان خود تحمیل کند، به طریقی عذر او را خواسته و یک ورزشکار سالاری را بدون آن که از تبعات نابخردانه آن آگاه باشیم، بر ورزش خود حاکم کردیم.

اختلاف فرهنگ تا کجاست؟

در خبرها داشتیم که "**جیانلوئیجی بوفون**" دروازه‌بان و کاپیتان تیم ملی ایتالیا و باشگاه یوونتوس در سال ۲۰۱۳ از تیمی در فوتبال کالچیو، با حقوقی سه برابر آنچه که از یوونتوس می‌گرفته است دعوت به همکاری شد. اما تیمش را ترک نکرد.

او از جمله بازیکنان بزرگی بود که در سال ۲۰۰۶، وقتی یوونتوس به دسته دوم سقوط کرد از این تیم جدا نشد و ترجیح داد همراه بزرگانی همانند "دل پیرو" و "ترزیکه" در این تیم باقی بماند و سال بعد به کمک "دیدیه دوشامپس" سرمربی کنونی تیم ملی فرانسه به دسته یک بازگشت.

این ماجرا را ارتباط دهید به بعضی از بازیکنان و مربیان خودمان که با یک دلار بیشتر قید تمام علاقه‌مندی‌های خود را می‌زنند و حتی رعایت حال طرفدارانشان را هم نمی‌کنند و جالب اینکه همراه خود تنی چند از کلیدی ترین مهره‌های تیم قبلی را هم با خود به تیم جدید می‌برند طوری که این تصور پیش می‌آید که از جمله بندهای قرارداد جدیدشان برهم زدن ترکیب تیم قبلی است و از همه جالب تر اینکه سال بعد وقتی با تیم سال گذشته خود چه به عنوان بازیکن و چه به عنوان مربی روبرو می‌شوند، برای پیروز شدن در آن دیدار انواع و اقسام ترفندها را به کار می‌برند تا حریف را با شکست قطعی روبرو کنند، سپس با مشتی گره کرده به سوی تماشاگران تیم قبلی خود می‌روند و آنان را بدین ترتیب تحقیر می‌کنند!



گلایه‌های همسر احدی

ستاره سابق فوتبال ایران و استقلال که روزگاری رودی فولر ایران صدایش می کردند در اوج بی خبری با مشکلات بسیاری دست و پنجه نرم می کند، همین چند وقت پیش بود که در اوج این مشکلات مالی که برای زندگی اش ایجاد شده بود، در مصاحبه‌هایی از این گفت که به دلیل بی پولی تصمیم گرفته است مسافرکشی کند و کار کردن را برای خودش عار نمی‌داند. او که حتی در لحظات پیش از بیماری هم اعتقاد داشت اگر منصور پورحیدری، دیگر پیشکسوت تیم اجازه می‌داد دستیار ناصر حجازی شود و برای ۶ ماهی که به پرسپولیس رفته بود، او را شماتت نمی کرد، سرنوشت دیگری برایش رقم می‌خورد، درست در همان بیمارستانی بستری شد که این اواخر منصورخان برای درمان آنجا بود.

رضا احدی خیلی سریع‌تر از منصورخان وضعیتش دشوار شد و هوشیاری‌اش را روی تخت بیمارستان از دست داد و به حالت مراقبت‌های ویژه رفت.



بعد از این اتفاقات، همسر احدی که حال و روز خوبی نداشت از این همه بی‌وفایی به شوهرش گلایه دارد. او با بغض و اشک از این گفته که: "مدیران استقلال را نمی‌بخشم. چرا در این مدت حتی سراغی از رضای من نگرفتند. ما ایرانی‌ها عادت کردیم به مرده پرستی، تا یکی مریض شد و گوشه بیمارستان افتاد به یادش می‌افتیم. این همه رضا در این مدت از همه کمک خواست اما کسی صدایش را نشنید و حالا که گوشه بیمارستان افتاده، تازه همه یادشان افتاده که او هم یک بازیکن فوتبال بوده و برای استقلال بازی کرده."

گلایه‌هایی که البته خیلی از ستاره‌های دهه ۶۰ که نه از فوتبال به پولی رسیدند و نه چیزی برای شان در زندگی مانده، دارند. بازیکنانی که ستاره‌هایی بی‌مانند در فوتبال ایران بودند اما شرایط بد آن روزهای کشور، استعدادهای شان را سوزاند. بهتاش فریبا یکی از بهترین‌های این نسل می گوید: "این سرنوشت تلخ بچه‌های فوتبالیست در دهه ۶۰ است که مثل کابوس دنبال‌مان می‌آید و این بار نوبت رضا احدی رسیده و فقط افسوس برای ما به جا گذاشته است. دعا می کنم او هر چه زودتر سلامتی‌اش را بدست بیاورد اما انگار سرنوشت ما شوم است."

رضا احدی به دلیل بیماری کبد و طحال از هفته قبل در بیمارستان ایران مهر بستری شده و از دیروز با وخامت حالش به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شده و ممنوع الملاقات است.

درگذشت یک نخبه علمی ورزشی

دکتر لطفعلی پورکاظمی رئیس اسبق فدراسیون پزشکی - ورزشی که عضو ایرانی در تشکیلات پزشکی فدراسیون وزنه برداری و شورای المپیک آسیا هم بود بر اثر ابتلا به سرطان، چشم از دنیا فرو بست. دکتر پورکاظمی که یکی از نخبگان علمی ورزش کشور بود، در دو سال گذشته، در حالی که همچنان علاقه به ادامه فعالیت در مسئولیتش داشت، ابتدا جایش را به علیرضا اسدی دبیر کل فعلی فدراسیون فوتبال داد و سپس گزینه‌های دیگری این مسئولیت را بر عهده گرفتند.



لباس ۲۰ میلیونی کامرانی فر

حسن کامرانی‌فر در خصوص برگزاری نمایشگاه افتخارات داوری خود در موسسه همدم اظهار کرد: این نمایشگاه از ۱۴ دی ماه به مدت سه روز در موسسه همدم برگزار شد و خوشبختانه در بهترین مکان توانستم افتخارات داوری خود را به نمایش بگذارم.



کمک داور بازنشسته مشهدی فوتبال گفت: در این مراسم پیراهنی که در جام جهانی برزیل برای قضاوت به تن کردم و همچنین مدال طلای جام باشگاه‌های جهان که با تیم داوری ایرانی در سال ۲۰۱۲ بدست آورده بودم را به قیمت ۲۰ میلیون تومان به نفع موسسه همدم به فروش رساندم. خوشحال هستم که توانستم سهم کوچکی را در این کار خیر داشته باشم. با توجه به علاقه قلبی که به این موسسه داشتم تصمیم گرفتم نمایشگاهی را با عنوان از آفریقا تا برزیل در موسسه همدم برگزار کنم و تمامی افتخارات خود را که در این مدت به دست آورده بودم، را به نفع این موسسه به فروش برسانم.

کامرانی‌فر در خصوص حضور هنرمندان و بازیکنان سابق تیم ملی در این نمایشگاه عنوان کرد: جا دارد تشکر ویژه‌ای از این دوستان داشته باشم که با حضور در این موسسه از این نمایشگاه دیدن کردند. امیدوارم در آینده شاهد برگزاری بیشتر چنین مراسم‌هایی در سطح کشور باشیم، زیرا اعتقاد دارم که کودکان این موسسه به این کمک‌ها احتیاج زیادی دارند.

یک ایرانی در تیم ملی مجارستان

ایمان جمالی هندبالیست اصفهانی و ملی‌پوش سابق هندبال ایران سرانجام پیراهن تیم ملی مجارستان را به تن کرد. جمالی که دست پرورده هندبال اصفهان و باشگاه سپاهان بود در سال ۲۰۱۲ و با پیوستن به تیم MKB وزپرم مجارستان اولین لژیونر هندبال ایران در اروپا لقب گرفت. جمالی در طول ۳ فصل حضور در وزپرم با این تیم به سه قهرمانی سوپرلیگ، یک قهرمانی در جام حذفی و سه نایب قهرمانی و یک مقام چهارمی در لیگ قهرمانان اروپا دست یافت. وی که مدتی به دلیل مصدومیت از شرایط آرمانی دور بود برای اینکه فرصت بیشتری برای بازی کردن داشته باشد، در این فصل به صورت قرضی به تیم کریستیان شتاد در لیگ برتر سوئد پیوست.

جمالی سال گذشته و همان زمانی که در وزپرم حضور داشت، اقدام به دریافت گذرنامه مجارستانی کرد و اکنون پس از بیش از سه سال دوری از تیم ملی ایران، رسماً به عضویت تیم ملی هندبال مجارستان درآمد و از این پس با پیراهن شماره ۲۲ این تیم به میدان خواهد رفت. جمالی تا سال ۲۰۱۹ نیز با تیم باشگاهی وزپرم مجارستان قرارداد دارد. وی مدتی پیش و قبل از آغاز مسابقات هندبال انتخابی المپیک در قطر از حضور در تیم ملی هندبال ایران عذرخواهی کرده بود.



جرم این است که ندانیم زندگی خیلی ساده‌تر از اینهاست که ما فکر می کنیم

● فریدریش نیچه

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

برادر عزیز، سعید جان، گرفتن مدرک تحصیلی وهمزمانی آن باروز تولدت، ۲۲دیماه را شادباش می گوییم

داداش حمید و زن‌داداش و دیگر اعضای خانواده ـ مارلیک

سرکار خانم فرحناز هاتف، بیست و هشتمین سالگرد بهار زندگیمان را به شما و چهار فرزند عزیزمان تبریک می گویم **همسرت یوسف دلخوش**

سینا جان، هشتمین سال تولدت مبارک. امیدواریم که همیشه سلامت و تندرست باشید **مادر و پدرت علیرضا رحمتی ـ سرپل ذهاب**

فضای سینه‌ام را از بوی دل‌انگیز عشق عطرآگین کردی، می‌خواهم تا ابد در کنارم باشی و بدانی نبض من، بعد از عشق به خدا، برای تو می‌تپد. ۲۴ دی، سی امین سالگرد پیوند و زندگی مشترکمان را گرامی می‌دارم **محمد علی رحیمی ـ بافرانی**

شایان جان، ستاره زیبای آسمان خانه مان، ۲۶ دی سالروز طلوعت را در تاریخ قلبمان برای همیشه حک می کنیم

مامان شهرزاد و بابا ابراهیم و داداش امیررضا مرادی ـ تهران

مادر عزیزم، تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست ۲۰ دی ماه سالروز تولدت گلباران **دخترت فریبا شکرزاده ـ رودسر**

آقارحیم عزیز، پسر مهربانم، ۲۳دی بیستمین سالروز تولدت واولین سالروزازدواجتان را تبریک می‌گوییم، دوستت داریم **پدرو مادرت عباس وراحله شربتی ـ گرگان**

هانیه و شهلای عزیز، دی ماه برایمان عزیز و دوست داشتنی است، زیرا شما دو شاخه گل زیبا در این ماه به دنیا آمده‌اید. وجود زیبایتان هدیه خداوند به ما بود که شکر گزار آن هستیم، تولدتان مبارک **مادر و پدر بتول و رضا شجاعی نیا ـ سرایان**

پسر عزیزم، ایلیا جان، قشنگ ترین صدای زندگی تپش قلب توست و با شکوه‌ترین روز دنیا روز تولدت، پس برای من بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم، ۲۲ دی ماه تولدت مبارک **مادرت نگار مرادی ـ اراک**

حبیب جان، چه زیباست خندیدنت و چه دلنشین است مهربانی‌هایت و آهنگ صدایت زیباترین ترانه زندگی‌مان و نفس‌هایت تنها بهانه نفس کشیدن ماست، تولدت مبارک **همسرت زهرا مرادی ـ درگز**

غزل و هومان جان، بر آستان حضرت دوست سر بر زمین نهاده، نعمت تولد و بودن شما را سپاس می گوییم، سالروز تولدتان مبارک

پدر جون معصومی و مادر جون ماریا و خاله هانیه

غزل جان، طنین صدایت زیباترین ترانه زندگی و سالروز تولدت، قشنگترین روز دنیاست، تولدت دو سالگی‌ات مبارک **خاله حاتمه و هومان کوچولو ـ جویبار**

بهانه زندگی ما غزل جان، با آمدنت به دنیای ما رنگی دیگر بخشیدی و بهترین لحظه را برای ما معنا کردی. مهربان‌ترین واژه‌ها را گم کرده‌ام، اما بدان عاشقانه دوستت داریم و تولدت را تبریک می گوییم

مامان شیما معصومی و بابا پیام شفقی ـ ساری

زحمات و تلاش‌های بی‌دریغ جناب آقای علی دهباشی مدیر مجله بخارا در برپایی "نشست‌های ادبی و هنری با حضور دانشوران، اساتید و شعرا و نویسندگان قابل تقدیر و ستایش است **حبیب کریمی**

آقانادر عزیز، سنگ عشق زدم بر دل طوفانی تو، تکیه گاهم شده‌است ساحل بارانی تو، دوستت دارم تولدت مبارک **غزاله قاسمی ـ مارلیک**

میثم جان، تلخی دوری‌ات را به دل می کشم، روی خیالت اشک می‌ریزم، هیچ وقت خیال نکن که تو را فراموش می کنم مگر اینکه روزی کوچ به سوی خاک کنم

نامزدت سپیده عبدالهی ـ تهران

پدر مهربانم، باز باران، چو همیشه، نم نمک بر روی شیشه، می نویسم که بدانی مهربانی پاک نمیشه، تولدت مبارک **ابوالفضل بابایی ـ مارلیک**

همسر عزیزم، مارال جان، تمام دارائی من قلبی است که در سینه دارم و برای تو می‌تپد. آن را به تو تقدیم می کنم، تولدت مبارک **همسرت ناصر قورچائی ـ آزادشهر**

عباس جان، عمیق‌ترین درد زندگی دل بستن به کسی است که دوستش دارم، اما نمی‌توانم او را ببینم به اندازه تمام ثانیه‌هایی که نمی‌بینمت دوستت دارم و در خاطرم همیشه ماندگاری **لیلا بیژن ـ قم**

فرزند عزیزم، رضا جان، تولد تو شیرین‌ترین بهانه‌ای است که می‌توان با آن به رنج‌های زندگی هم دل بست. شیرین‌ترین بهانه زندگیم، بیستم دی ماه، سالروز تولدت مبارک **مادرت صغری ـ گیلان**

دختر عزیزمان، پریسا، تولدت زیباترین هدیه زندگی برای ما بود، با سبدی پر از عشق تولدت را تبریک می گوییم و برایت از خدای بزرگ بهترین آرزوها را داریم

پدر و مادرت رضائیان و قره گوزلی ـ شاهرود

حبیب جان، همسر مهربانم، وجودت گرانبهاترین هدیه است که خداوند نصیب من کرد، به پاس تمام مهربانی‌هایت دوستت دارم، تولدت مبارک

همسرت سمیرا ـ درگز

سپهر عزیزم، پسر گلم، هزار روز و شب هم بیشتر است که سنجاقک دلم، دلتنگ عاشقانه‌های توست و هزار خورشید هم بیشتر بر اشک‌های انتظار من تابیده است، دوستت دارم **مادرت مریم نعمتی ـ تهران**

خواهر مهربانم، مارال جان، با تمام وجود دوستت دارم و آرزویم سعادت و خوشبختی توست، به خاطر تمام مهربانی‌هایت از تو بی‌نهایت سپاسگزارم

خواهرت مریم نعمتی ـ تهران

نادر جان، همسر عزیزم، بیای بهترین درمان قلبم، مداوا کن غم پنهان قلبم، قسم بر خالق دل‌های عاشق، تو هستی بهترین سلطان قلبم، ۲۵ دی تولدت مبارک

همسرت پروانه زرانی ـ مارلیک

همسر عزیزم، زهرا جان، ۲۰ دی ماه سالروز تولدت مبارک. امیدوارم مثل همیشه در سایه پروردگار شاد و خندان و سلامت باشی

همسرت سیاوش و فرزندمان امیرطاها ـ تبریز

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



هشت اختلاف در تصویر باغ گل



شکلهای پنهان در تصویر گروه موسیقی حیوانات

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

در پی تلاش برای جدا شدن از وابستگی‌های عاطفی تان، خودتان را در برزخ می‌بینید و شرایطی که باید تصمیم سختی را در آن اتخاذ کنید، اما مطمئن باشید که تصمیم درست تمام شرایط را تغییر خواهد داد، اگر با دقت و توجه مورد بررسی قرار گیرد. البته باید تلاش خودتان را به شکلی پیش ببرید که در آینده پشیمان نشوید و موفقیت تان را دست کم نگیرید چون شما تا اینجای کار را با هوش و مسئولیت پذیری همیشگی تان پیش برده و از تردید و ترس دور بوده‌اید.



اردیبهشت

وقتی هر کاری که از دستتان برمی آمده را انجام داده‌اید، دیگر چرا تا این حد نگران و مضطرب عمل می کنید، در حالی که می‌دانید اوضاع به لطف حضرت حق رو به راه خواهد شد، حتی اگر نقطه مشترکی وجود نداشته باشد. پس امیدوارم از هنر همیشگی تان برای گریز از بحران‌ها کمک بگیرید و اجازه ندهید شیوه‌ای که می‌دانید درست نیست، واقعیت زندگی تان را با خود همراه کند و راه حل نهایی را در ابهام فرو برد.



خرداد

در گذشته و در شرایطی خاص تصمیمی را گرفته‌اید که حالا تلاش می کنید از آن دفاع و در مقابل فشارهایی که به شما وارد می‌شود با افتخار سربلند کنید و اگر نیتتان شفاف است، یقین بدانید اولویت‌هایتان تصحیح خواهند شد و افکار منطقی و پاک به نتیجه خواهند رسید و اینگونه است که خواهید دید مقاومت در مقابل فشارها تا چه حد آسان خواهد بود. با این حال امیدوارم از تنش دور باشید، چون خودتان خوب می‌دانید که آستانه تحمل تان چگونه است.



تیر

همیشه اعتقاد داشتید که بیان احساسات بسیار راحت‌تر از بروز آنهاست، ولی حالا در شرایطی قرار گرفته‌اید که مجبورید اعتراف کنید، بعضی از برداشت‌های پیشین می‌توانند خطا باشند و در غیر اینصورت می‌دانید که باید برای ثابت کردن درستی شان انرژی مضاعفی را به کار بندید. بنابراین امیدوارم طوری عمل نکنید که در یک لحظه همه چیز زیر و زبر شود و مسایل دست به دست هم بدهند تا اتفاقات مختلف جان بگیرند و آنگاه شما می‌دانید که از کجا شروع کنید.



مرداد

خوشبختانه در گیر و دار اتفاقاتی که در حال وقوع هستند، شما روی نقطه‌ای محکم ایستاده‌اید و به خاطر سرسختی که این اواخر از خودتان نشان داده‌اید می‌توانید با آرامش بیشتری اوضاع را بررسی کنید، اما یادتان باشد که هر چقدر هم دیدتان نسبت به ایجاد تغییر در تفکرات پیش پا افتاده دیگران مثبت باشد، با مقاومت‌های آنها روبرو خواهید شد. پس توجه کنید تا تلاش‌هایتان فقط نشان دهنده برتری شما نباشد، بلکه نشان از یاری بی‌چشمداشت داشته باشد و بس!



شهریور

با وجود اینکه قدرت اعتقاداتتان را باور دارید، وقتی یکی از گزینه‌ها با شکل ذهنی شما هماهنگ نمی‌شود، با شیوه‌ای کاملا متفاوت‌تر دید خودتان را بروز می‌دهید و مدتی بعد همه چیز را به گردن اتفاقات می‌اندازید، عواملی که برای قانع کردن دیگران بسیار کم جانند و اگر واقعا می‌خواهید خود و اطرافیانتان را در آرامش ببینید، توصیه می کنم همه را با یک مقیاس ذهنی نسنجید و سعی کنید با کمک گرفتن از هوشتان نگرش‌های متفاوتی را جان ببخشید و بپذیرید که وقتی شما سرشار از انرژی هستید، همه چیز خوب است.



مهر

شما جزو معدود اشخاصی هستید که همیشه در ذهنتان ایده‌های مختلف در جدال هستند و با وجود اینکه امکانات مختلفی را در اختیار دارید، یک نگرانی بزرگ گاه و بیگاه آرامشتان را می‌گیرد و راه حلی هم برایش متصور نیستید، اما به زودی بعد از اینکه فشار زیادی را تحمل کردید، با یک آرامش دلچسب روبرو خواهید شد و به نقطه‌ای می‌رسید که می‌توانید آن را مبدا حرکت آینده‌تان کنید و پیش بروید و آرام باشید.



آبان

به شکل عجیبی گوش به زنگ هستید و انتظار می کشید تا یک خبر، تمام ناممکن‌های موجود در ذهنتان را ممکن کند و بتوانید با استفاده از هنر گذر زمان به قول خودتان وضعیت موجود را غافلگیر کنید و نقطه پایانی بر ماجرایی بگذارید که مدتهاست آغازش کرده‌اید، اما دوست خوبم! یک نکته را فراموش نکنید که شما نیازی به مسکن‌های موقتی ندارید و تنها باید بتوانید با تصمیم قاطعانه و البته صادقانه گره را بگشایید و یقین بدانید اگر دلتان صاف باشد مشکلی پیش نخواهد آمد.



آذر

برای خودتان شکل رمانتیکی از فرصت‌ها را ساخته‌اید و سعی می کنید به موضوعی پناه ببرید که تنها دل خودتان را آرام می کند و البته که می‌دانید این کافی نیست و موضوع باید به شکلی جدی‌تر بررسی شود و عواملی را که درک نمی کنید به شکلی به سرانجام برسانید و به قولی آنها را رها نسازید، چون این موضوع می‌تواند به یک معضل بزرگ تبدیل شود و آنگاه ممکن است راه حل‌هایی که امروز چاره ساز هستند هم قدرت تاثیر گذاری خود را از دست بدهند.



دی

خیلی خوشحالم که می‌بینم وقتی روی موضوعی تاکید می کنید و جدی‌تر به آن می‌اندیشید، مشکل به نحوی آشکار حل می‌شود و موفقیت در آن نمود پیدا می کند. البته شما فردی ذاتا سختکوش و توانا هستید، اما این هم طبیعی است که وقتی چند موضوع به طور همزمان دچار نقصان می‌شوند، عوامل دست به دست هم می‌دهند تا ذهن را از حرکت باز دارند، پس امیدوارم به عقب باز نگردید و اگر قصد رسیدن به آرامش دارید، قدم اول را شما بردارید.



بهمن

طرحی را اخیرا آغاز کرده‌اید و پیشرفت قابل ملاحظه‌ای را هم در آن مشاهده می کنید و البته که از این پس تا مدت‌ها هم تلاش‌های شما به نتیجه خواهد رسید و از این بابت باید به خودتان تبریک بگویید، اما نکته قابل تامل این است که بتوانید همین روند را ادامه دهید که این مرحله از آغاز کار هم سخت‌تر است، ولی شما ثابت کرده‌اید که اگر بخواهید می‌توانید به خوبی از پس هر مشکلی بربیایید و هیچ چیز ارزش آسیب رساندن به خود و افکارتان را ندارد، پس عاقلانه عمل کنید.



اسفند

این روزها به لطف قلب پاکی که دارید، می‌بینید وقتی موضوعی هر چند لاینحل پیش کشیده می‌شود، به سرعت سامان می‌یابد و آرامش حاکم می‌شود، اما از آنجا که شما قصد اجرای تغییرات بزرگی را در زندگیتان دارید، به طبع تلاش‌هایی هم باید در حد و اندازه آن به کار ببندید و این موضوع تحمل بالا و البته عاقلانه عمل کردن را باید در پی داشته باشد، که نه هزینه زیادی را می‌طلبد و نه شکل خاصی از رفتار را، پس تغییر را از خود شروع کنید که نقش بسزایی دارد.

آدم‌هایی که به آنچه نیستند تظاهر می کنند، آن را هم که هستند زیر سوال می‌برند

● دکتر مهرناز انصاری

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

کنکور با نبات داغ



عکاس این عکس خودش را معرفی نکرده و نگفته منظورش از این عکس چه بوده. تفسیر بگوسیبی این عکس این طور است که پدر این بچه دارد فرزندش را در حصاری از اسکناس پرورش می‌دهد تا مطمئن باشد که بچه‌اش در آینده می‌تواند مدرسه برود و در یکی از دانشگاه‌ها درس بخواند و به جمع بیکاران دانشگاه رفته بپیوندد. تفسیر دیگرش که عاقلانه‌تر است: والدین این کودک از حالا دارند برایش می‌پس‌اندازند تا وقتی بزرگ شد، خانه و ماشین و بلیت رفت و برگشت به آنتالیایش جور باشد و زنش هی سر کوفت نزند که من شوهر کردم، خواهرم شوهر کرد. در یکی از تلگرام‌ها چند تا دختر و پسر با هم بحث می‌کردند. دخترها می‌گفتند پول مهمه. پسرها می‌گفتند چرک کف دست است، عشق مهمتر است. ولی خداییش شما اگر پول نداشته باشی، کدام بقالی کوپن عشق را از شما می‌گیرد و به شما ماست می‌دهد؟ کدام مدرسه خوب و معروف با کوپن عشق اسم بچه شما را می‌نویسد؟ توی این بازار رقابت کنکورِ پزشکی، کدام مدرسان شریف اسم بچه شما را در کلاس تقویتی می‌نویسد و عشق تحویل می‌گیرد؟ یه نفر تو تلگرام نوشته بود توی خونه ما نبات داغ حکم مدرسان شریف دارد: دلت درد می‌کنه؟ نبات داغ! سرت درد می‌کنه؟ نبات داغ! اعصابت خرابه؟ نبات داغ! داری کجا میری؟ میرم نبات داغ بخورم! چرا جوش زدی؟ نبات داغ خوردم! چرا دندونات خراب شده؟ نبات داغ! بگو بگو سیب. نبات داغ!

چی به کیه؟



حالا هی تو بیا توی در و دیوار مترو بنویس دنیای مجازی رو دم دست بچه‌ها نذارین! آقا مگه میشه؟ اینا بچه‌های دنیای ارتباطات و سرعتن. چشم و گوششون از قبل از تولد حسابی واشده. ما وقتی که این‌قدری بودیم جرأت نمی کردیم و اجازه نداشتیم به تلفن هندلی خونه دست بزنیم یا خدانکرده پیچ تلویزیون رو بچرخونیم. حالا بزنم به تخته سنگ، بچه‌های معاصر قبل از اینکه یاد بگیرن چطوری باید شیر بخورن، کار کردن با گوشی رو یاد می‌گیرن. اون کوچیکه رو نگاه کنین که با چه دقتی داره به گوشی داداشش نگاه می‌کنه! انگار کاملا می‌دونه چی به کیه. ریلی یعنی واقعا بابا ماما نا باید فرهنگسازی کنن تا بچه‌ها درستشو یاد بگیرن و بعدا از لذت‌های مجازی به دردهای حقیقی دچار نشن.

کفشی است تو را که تختخوابم شده است



همیشه از بچگی به ما یاد می‌دادند که پای خود را در کفش بزرگترها نکنیم. خیلی چیزهای دیگر هم به ما یاد می‌دادند و انگار امروز آن علوم به درد نمی‌خورد. بچه امروزی پایش را در کفش بزرگتر نمی‌کند بلکه خودش را به تمامی در کفش بزرگترها جا می‌دهد. جرأت هم داری بهش بگو بالا چِشتِ ابروئه. تیز میره زیر ابرو و برمی‌داره.

انسان دیگر میمون نیست!

گریه و ترسش را می‌بینید؟ اگر به جای بچه انسان، بچه میمون بود، نمی‌ترسید زیرا دست و پای میمون طوری است که برای درخت مناسب است. یک عالمه قرن است که انسان از درخت پایین آمده و روی زمین زندگی می‌کند و دیگر درختزی نیست. انگشت‌هایش برای این کار ساخته نشده بنابراین اگر او را روی درخت بگذاریم، می‌ترسد و



گریه می‌کند. هیچ می‌دانید همین یک بار ترسیدن روی او چه اثر بدی می‌گذارد؟ جون هر کی که دوس دارین، بچه‌ها رو سوژه عکس نکنین. تو بعضی کشورا این کار جرمه و پدر و مادر بچه رو می‌فرستن پیش مشاور ببینن چشه که دوست داره اینجور اشک بچه رو دربیاره... آخی! چه اشکی می‌ریزه.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

رفوزه شدم

میترا زارع، چهارده ساله، دانش‌آموز، اردکان

خواب دیدم امتحان فارسی داشتیم. من همه را خوانده بودم ولی وقت امتحان هیچی به ذهنم نرسید و همه را غلط نوشتم. ورقه را تحویل دادم و به خانه رفتم. تصمیم داشتم به مادرم بگویم امتحان برگزار نشد. همین کار را هم کردم. مادرم روزنامه‌ای جلوی من باز کرد. عکس ورقه من در صفحه‌ی اول بود. پر از غلط. از ترس از خواب پریدم. ضمنا من دانش‌آموز ممتاز مدرسه‌ام.

تعبیر: انتظار والدین‌تان از شما زیاد است و برای آنها این عمده شده که حتما باید بهترین نمره را بگیرید. این انتظار خوبی است اما نباید عمده شود و بگوییم اگر یک بار زیر "خخ" شدی، کارت زار است. علت دیدن این خواب هم همین است و شما نگرانید که مبادا روزی امتحانی را خراب کنید. به خودتان بگویید من که همیشه ممتازم. پس از این نیز ممتاز خواهم بود.

گلدان انجیر

راجیه مروجی، ۵۲ ساله، مجرد، شاغل، گرمسار

جایی بودم سرسبز تر از شمال. با خانمی بودم. گفتم درخت انجیر می‌خواهم. گفت دنبالم بیا! با هم در جاده خیلی سبز و خرمی رفتیم. به باغ بزرگی رسیدیم. دیدم همکار قدیمی من که مجرد است، با قوم و خویش‌هایش آنجاست و آن باغ مال او بود. در بیداری هم ثروتمند و خوشبخت است. باغ هم دارد. در خوابم او در گلدان‌ها انجیر کاشته بود. به من گفت گلدان را ببر.

تعبیر: این خواب یعنی آرزوهایی داشته‌اید و دارید که برخی از آن اقتصادی است، برخی هم عاطفی است. عاطفه‌اش به دوستی‌ها و صمیمیت‌های خانوادگی ربط دارد مثل پدر و مادر و خواهر و برادر. بنابراین از این خواب می‌فهمیم رابطه شما و قوم و خویش‌ها سرد است و احساس تنهایی می‌کنید. در این خواب انجیر نماد سلامتی و صحتِ ظواهرِ زندگی است. احتمالا دوست دارید خود را نسبت به گذشته، موجه‌تر جلوه دهید و برای این کار کوشش‌هایی هم می‌کنید که دعا می‌کنم موفق شوید. از تعلقات خود بکاهید تا دیگران و همه چیز به شما متعلق شوند.

حق من بود!

سید اکبر ماهانی، ۳۷ ساله، متأهل، شاغل، تبریز

خواب دیدم نتایج پیشرفت تحصیلی مدرسه ما را آورده‌اند. نتایج خیلی عالی بود ولی به جای اینکه نام مرا به عنوان آموزگار کلاس‌های خودم بنویسند، نام همکارم را نوشته بودند که در بیداری فقط یک کلاس دارد. پرسیدم جریان چیست؟ گفت رفته بودم اداره پرسیدند معلم کجایی؟ من هم گفتم مدرسه نمونه شهریار. در اداره گفتند به به! آفرین! معلم چه مدرسه خوبی هستی. بچه‌های مدرسه شما اول شده‌اند. و من هم نتوانستم بگویم که خودم فقط یک کلاس دارم.

آقای ماهانی در ادامه گفت چند روز بعد نتایج را دادند و دانش‌آموزان من رتبه اول را آوردند.

تعبیر: در شما ترسی هست که القا می‌کند حق شما ناحق می‌شود. این ترس چه واقعی باشد چه نباشد، ممکن است در کارمندان دیگر هم باشد زیرا می‌بینیم که همکاران علیه همکاران می‌زنند بنابراین در شما ترس ایجاد می‌شود. برای مثال شما که خوب درس می‌دهید و هر سال رتبه اول می‌آورید، نگرانید که این لیاقت و قابلیت شما را نبینند اما یکی دو کاستی که شاید داشته باشید و مهم هم نباشند، برای آنها عمده شود. یادلگیرید که چرا من که این همه برای کارم مایه می‌گذارم، حقوق و تشویقم به اندازه آن همکاری است که اصلا مایه نمی‌گذارد. البته حق با شماست ولی راه درستش این است که شما به کسی نگاه نکنید. هر چه نگاه کنید، عصبی‌تر می‌شوید. فقط به خود بنگرید و حال را. برون را ننگرید و قال را. و کسی را هم که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است. سعدی هم گفت بگو:

"خواهی که رستگار شوی، راستکار باش
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی"

در من جن بود!

شهین شاهدی، ۵۰ ساله، بیوه، شاغل، گچساران

در مهمانی بودم. کسی را نمی‌شناختم. از آقایی پرسیدم تو را خدا بگو که آیا در کنکور دکترا قبول می‌شوم؟ دستش را سمت کمرم آورد و گفت اینجا جن هست، بگذار درش بیاورم. جن را در آورد و از جن پرسید بعد به من گفت تو قبول نمی‌شوی.

تعبیر: خواب شما می‌گوید خودتان حس می‌کنید برای شرکت کردن در کنکور آمادگی ندارید و قبول نمی‌شوید. و حاضر نیستید ببینید علت این قبول نشدن چیست و دوست دارید آن را به گردن جادو و جن و سرنوشت بیندازید و خرافی فکر کنید. ضمنا اضطراب کنکور دست و پا و دل شما را لرزان کرده بنابراین به جای اینکه با تمرکز درس بخوانید، با اضطراب سرِ وقت می‌نشینید. راه قبول شدن شما در کنکور داشتن آرامش و فراغت است تا بتوانید بکوب درس بخوانید و تست بزنید و کلاس بروید. همین!

در منتهای فلاکت و بدبختی، به اند کی چیزی می توان دلخوش و بی نیاز شد

●ژان ژاک روسو

سهراب صفادار



بازی در آرامش؛ فالیرو-یونان: یکی از پسربچه‌های مهاجر در اطراف محوطه ورزشگاه المپیک سابق **تای کوان** با بادکنک خود بازی می کند. بخشی از مهاجرانی که به یونان پناه آورده‌اند به طور موقت در محوطه استادیوم سکونت داده شده‌اند.



میهمان ویژه؛ هالیوود-لس آنجلس: معمولا فقط بازیگران و دست اندرکاران فیلم‌های هالیوودی روی فرش قرمز مراسم این مجموعه «گلدن کلوب» حاضر می‌شوند. اما امسال میهمان دیگری هم قدم روی فرش قرمز گذاشت. ربات "DroidBB-۸" که در سری جدید فیلم‌های جنگ ستارگان حاضر است نیز با حضورش روی فرش قرمز سوژه مورد علاقه خبرنگاران شد.



۲۰۰ سال انتظار؛ انگلستان: بعد از دهها سال خشکی و بی آبی، آبشار "مالهام کو" به لطف باران‌های طوفان اخیری که این کشور را درنوردید، بار دیگر جریان یافت و توانست لقب بلندترین آبشار انگلستان را از آن خود کند.



آسمان شب؛ کانیو-ایتالیا: یک منجم آماتور در حال عکس برداری از آسمان زیبای شب در زمان بارش شهابی جوزایی است. این بارش شهابی یکی از دیدنی ترین بارش‌هاست و هر ساله هزاران شهاب نورانی و زیبا را می توان در مدت زمان بارش مشاهده کرد.



موج سواری عیدانه؛ لوانتو-ایتالیا: در تصویر فردریکو پیناگلیا را می‌بینید که در حالی که لباس بابانوئل به تن کرده از موج سواری بر می گردد. مسابقات موج سواری لوانتو به مناسبت سال نوی میلادی با شرایط ویژه برگزار شد. یکی از شروط مسابقه این بود که همه شرکت کنندگان باید با لباس بابانوئل حاضر شوند که این شرط، به سختی حفظ تعادل روی تخته موج سواری اضافه می کرد.



حیوانات در تاریکی؛ یالتا-اوکراین: توله‌های شش ماهه ببر بنگال با پتو پوشانده شده‌اند تا از سرما محفوظ باشند. این حیوانات که در باغ وحش شهر یالتا در اوکراین هستند در خطر سرمای شدید قرار گرفته‌اند. به گفته رئیس باغ وحش، قطعی برق که دو هفته است ادامه دارد منجر به جان دادن یکی از توله‌های ببر بنگال بر اثر سرما شد که حیوان بسیار نادر و باارزشی است. در این میان کارکنان باغ وحش نهایت سعی خود را می کنند تا حیوانات را گرم نگه دارند. متاسفانه راه دیگری برای این کار نیست و مجبورند تا رسیدن ژنراتور جایگزین از مسکو منتظر بمانند.

اولین جشنواره ملی
رضایت مندی مشتری
در حوزه بانک و بیمه
۲۹ آذر ماه ۱۳۹۴
جناب آقای آیت اله ابراهیمی
بانک انصار

کسب نشان عالی رضایت مشتریان توسط بانک انصار

